چاپ دوم
با تجدید نظر و اضافات

دیوان

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

با مقدمه و حواشی و تعلیقات

باهتمام
دکتر یحیی قریب

کتابخانهٔ ابن سینا

چاپ دوم

با تجدید نظر و اضافات

دیوان

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

با مقدمه و حواشی و تعلیقات

باهتمام

دکتر یحیی قریب

تهران - تیرماه ۱۳۴۱

مرکز فروش کتابخانهٔ ابن سینا

چاپ بانک بازرگانی

بسمه تبارك و تعالی

(مقدمهٔ مصحّح)

با آنکه عنصری از بزرگترین شعرای دورهٔ محمود غزنوی وازمعارف ومشاهیر سرایندگان ایران است متأسفانه دیوان کاملی ازوی دردست نیست ودرجمع آوری اشعارومثنویهای وی چنانکه شایستهٔ چنین شاعرارجمند عالیقدراست سعی بلیغ بعمل نیامده و دیوانهای خطی وچاپی که فعلا در دست است ناقص ومسلّماً عدهٔ کثیری از قصائدویرافاقداست چنانکه در کتاب لغت اسدی و کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بعض از اشعار قصائد وی بعنوان شاهد درج شده است کـه در دیوانها ضبط نیست و واضح است که اصل قصائد ازمیان رفته است وما برای نمونه اشعار ذیل را که در فرهنگ اسدی ضبط است دراینجا ذکر میکنیم :

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه — دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ گندا
چون آب زبالا بگراید سوی پستی — وزپست چو آتش بگراید سوی بالا

✡✡✡

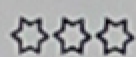
زرفسانید برپیلان جرسهای مدارا را — برآرید آن فریدون فردرفش چرخ بالارا

✡✡✡

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلفان بتاب — لالهٔ سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب



ای میر نوازنده وبخشنده وچالاك ‌ ‌ ‌ ‌ ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاك



بهر تلّی بر از خسته گروهی ‌ ‌ ‌ ‌ بهر غفجی بر از فرخسته پنجاه

اشعار مزبور در هیچیك از دیوانهای خطی و چاپی عنصری موجود نیست .

تا این زمان دیوانیکه متعلّق بقرون قبل از مغول یا اندکی بعدازآن باشد بنظر نرسیده ، چند سال قبل نسخهٔ خطی از دیوان عنصری بدست این جانب رسید که نسبت بسائر نسخ خطی وچاپی ازحیث صحّت و عدهٔ اشعار دارای امتیاز بود و در هر قصیده عدهٔ بسیاری از اشعار بر نسخ چاپی افزون داشت و همچنین شامل چندین قصیده وغزل ورباعی بود که در نسخ چاپی موجود نبود این نسخه متأسفانه بجهتی که ذکر آن مناسب مقام نیست ازتصرف نگارنده خارج شد ولی خوشبختانه قبلا آنرا با نسخهٔ چاپی مقابله کرده اختلاف نسخ و سائر مزایای آنرا نقل کردم وچون نسخهٔ چاپی بسیار مغلوط ومغشوش و ناقص بود و چاپ مصحّح ومنقّحی از دیوان عنصری لازم مینمود ازین‌روآنرا با چندین نسخهٔ خطی مقابله کردم و نسخهٔ مذکور را اساس قرار داده نسخه بدلها را در ذیل صفحات کتاب ذکر نمودم و در مقابلهٔ نسخ و نقل اختلاف آنها زحمت و جهد فراوان مبذول داشتم وضمناً متذکّر میگردد که چاپ تازه ازحیث صحّت و عدهٔ اشعار نسبت بسابق مزایای بسیار دارد وبعض ابیات و اشعاریکه در گذشته بواسطهٔ دسترسی نداشتن به نسخ معتبر لاینحلّ مانده بود دراین چاپ به تصحیح آن موفق وکامیاب گردید و فهرستی نیز از معانی لغات و اعلام درآخر کتاب افزود و نیز دراین تجدید نظر از چند نسخهٔ معتبر و صحیح استفاده شده که ازجملهٔ آنها دونسخه متعلّق بکتابخانهٔ دانشمند معظم حضرت آقای عبدالعظیم قریب مدّظلّه‌العالی است که یکی‌ازآنها نسخه‌ای‌است که کاتب آنرا

از روی نسخه‌ای که بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بوده نوشته و نسخهٔ مذکور بسیار مصحّح و قابل اطمینان است و خصوصیّات و مشخّصات آن در ضمن معرفی نسخ خواهد آمد ، باری این بندهٔ بی‌بضاعت تا آنجاکه توانائی وطاقت داشت در تصحیح و اصلاح این‌دیوان کوشید و شاید بتوان گفت که تاحدودی بحلّ مشکلات فائق آمد و نسخهٔ حاضر تهیّه و تقدیم ارباب فضل ودانش وخداوندان ادب وبینش گردید امیداست که این خدمت ناقابل در نظر ایشان پسندیده افتد و بزیور قبول متحلّی گردد .

تیر ماه ۱۳۴۱

دکتر یحیی - قریب

عنصری

یکی از شعرای بزرگوار ایران و سخن سرایان ارجمند عالیمقدار دورهٔ غزنویان است کنیه و نام و نام پدرش را تذکره نویسان[1] ابوالقاسم حسن بن احمد ضبط کرده‌اند منوچهری نیز درقصیده‌ای که در مدح عنصری سروده بکنیه و نام و تخلّص وی اشاره کرده گوید :

توهمی تابی ومن برتو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب ودل بیغش ودینش بی‌فتن

مولد و منشأ این شاعر بزرگ بلخ بوده و تولّدش ظاهراً در اوائل نیمهٔ دوم قرن چهارم در شهر مذکور اتفاق افتاده است .

اوائل زندگی عنصری:

چنانکه بعض ازارباب تذکره مینویسند[2] عنصری درآغازجوانی بود که پدرو

۱ـ لباب الالباب طبع لیدن مجلد ۲ ص ۲۹ ـ مجمع الفصحاء مجلد ۱ ص ۳۵۵ ـ تذکرة الشعراء (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ استاد قریب) خیرالبیان (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ استاد قریب) ۲ـ مجمع الفصحاء .

مادرش وفات یافتند بعد ازین واقعه وی بخیال تجارت افتاد واموال و دارائی آنان را برداشته بتجارت مشغول گردید اتفاق را در یکی از سفرها دچار دزدان گشت وآنچه سرمایه داشت از کف بداد پس‌ازاین حادثه تجارت را ترك گفت و بتحصیل علم و ادب اشتغال ورزید ، راجع بگرفتار شدن عنصری بدست دزدان حکایتی در بعض از کتب نقل شده که ذکر آن خالی از فائده نیست و ما عین آن قصّه را از کتاب (فرج بعدالشدّة)[1] تألیف حسین بن اسعد بن حسین‌الدهستانی در این‌جا نقل میکنیم :

« عنصری گوید که پدرمرا بنده‌ای بود نام اومقبل آن مقبل ازمحل خدمت مدبر گشت وبراباق[2] وعقوق‌اقبال نمود وچون دولت ازموافقت هنرمندان وشادی از صحبت مستمندان بگریخت ومدتی مدید وعهدی بعید چون وفا ازو اثری‌ندیدم وچون حسن عهد ازو خبری نشنیدم و پدرم ازسرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رونهادم و در طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم وهنوز درغلوای ایام صبی‌وریعان مبادی شباب‌بودم روزی چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خودرا بجامه‌های فاخر آراسته گردانیده‌و کیسهٔ درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلاء[3] بپای کشان در بازار میرفتم آن مقبل که چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود مانند بلای ناگهان و حادثهٔ دوران روی بمن آورد وچون مرا بدید گاه چون آستین بوسه بردستم میداد و گاه چون دامن درپایم می‌افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی مینمود وروز و شب در بهجت می‌افزود وازحال پدر و وطن و اهل و عیال و سبب رسیدن من بدان موضع میپرسید واباق خویش‌را عذری میگفت، روزی گفت من‌دراین‌جا مقیم‌وتو مسافر و من ساکنم و تو مجتاز[4] اگر انعام و اکرام ارزانی داری وکلبهٔ بنده را بحضور خویش مشرّف گردانی بدان شکـرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرّع و زاری نمود من چون سلیمان

۱ـ چاپ بمبئی ص ۳۳۹ ۲ـ اباق: گریختن بنده ۳ـ خیلاء: بضم‌اول وفتح‌ثانی، کبر وبزرك منشی ٤ـ مجتاز: رونده

بگفتار دیو فریفته شدم وازخبث طویّت و فساد نیّت او اندیشه نکردم و با او روی
بمنزل او نهادم او مرا بکنارهٔ شهر که رو بصحرا داشت بسرائی برد که دَرِ آن
سرای بسته بود و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته ، او دَرِ آن سرای
بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب بدخول سرای برخود تقدیم کرد
چون پای در دهلیز نهادم در عقب من آمد ودرمحکم دربست و چون بصحن سرای
رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشانرا
بدیدم شك نکردم که دزدانند و یقینم شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال
یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمه‌ای سخت بر روی من زد و گفت که جامد
بیرون کن من برفور آنچه پوشیده بودم وظاهر بود بدیشان دادم و بیك تا ازار بماندم
ایشان آن دراهمی که ازمن گرفته بودند بمقبل دادند تا برود وطعامی بیاورد ومن
ازجان خویش نومید شدم آن مدبر صفت مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون ننهم
تا سراورا از گردن جدا نه بینم گفتم الله‌الله بی گناهی خون من مریزید وبی‌جرمی
برقتل من اقدام منمائید و تضرّع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه
داشتم مقبل هرلحظه ایشانرا برقتل‌من اغوا[1] میکرد و برهلاك من‌تحریض مینمود
تا آنکه ازمیان ایشان یکی‌چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا
بروی کشان بسر بالوعه‌ای[2] آورد تاچون گوسفند سرمرا ازتن‌جدا کند نگاه کردم
نزدیك بمن غلامی امرد ایستاده بود از غایت بیچارگی بامید عاطفتی چون دامن
در پای او افتادم وچون عطف دست در دامنش زدم و گفتم ای‌جوان خوبروی زشتی
حال مرا ملاحظه میفرمائی وچون میان ما از راه کودکی موافقتی‌هست ودرصفت
جوانی مطابقت، پس‌بحکم مماثلهٔ شباب مرا دریاب آن جوان از کودکی من رقت
آورد وبر بیگناهی من ببخشود وتیغ ازنیام بر کشیدوخودرا سپر بلای من ساخت و
گفت تا من‌زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد اونیز برپای خاست و گفت‌زنهار
ای غلام ترا بدست بلا باز ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من
میان ایشان اختلاف افتاد وبمنازعت وجدل انجامید زمره‌ای تیغ برمن میکشیدند

۱- اغرا (ظ) ۲- حوضچه‌ای که آب صحن خانه درآن بریزد.

ومیکشیدند وطائفه‌ای خود را سپر میساختند القصّه بطولها شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترك مخالفت و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و با کل‌وشرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون رفت دست و پای و دهان اورا ببندیم تا برعقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد نیز نتواند که بکند تا جمعی براثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی برسراو آید ویا اوبجهد و بتکلیف از آن قیدها خلاص شود ما از نواحی شهربیرون رفته باشیم همگنان براین‌رأی متّفق شدند وبخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند اما آن‌جوان که من در زنهار اوبودم و اوستاد اواز راه جوانمردی ترك اکل و شرب کردند وهمگی همّت خویش را برمحافظت من گماشتند وچون شب تاریك شد و عزیمت دزدان بررفتن تصمیم یافت ایشان توقف کردند تا اوّل آن جماعت از سرا بیرون رفتند پس آن هردو بمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آورده‌ای از راه مروّت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان تـرا ببندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده‌ایم ببدی مکافات مکن وهم دراین موضع باش تاصبح‌وبر اثر ما میا و هیچکس را بفریاد داد خواه مشو و بگرفتن اغوا[1] منمای و در سرا در بند وبسلامت ورفاهیت بخواب تا بامداد من‌حیات خودرا غنیمتی هرچه تمامتر دانستم و بفراغت تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت‌آفتاب برمن نیفتاد از خواب بیدار نشدم و بسعی آن‌جوان و آن جوانمرد که مخدوم اوبود ازچنان‌ورطه خلاص یافتم »

آغاز شهرت عنصری :

عنصری قبل‌از آنکه بدربار سلطان محمود راه یابد پیش امیر نصر بـرادر کهتر سلطان محمود که حکمران بلخ بود تقرّب حاصل کرد امیر نصر دراکرام و اعزاز وی کوشید و صلات و عطایای گرانمایه بوی بخشید و عنصری بوسیلهٔ وی کسب شهرت و نام و جاه و مقام نمود و در قصیدهٔ ذیل که در مدح او سروده باین

۱ــ اغرا (ظ)

معنی اشاره کرده گوید :

ز رسم تو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر

که بودم من اندرجهان پیش ازین — کرا بود در گیتی از من خبر

زجاه تو معروف گشتم چنین — من اندر حضر نام من در سفر

ز مال و زنام تو دارم همی — هم اندر سفر زاد وهم درحضر

باز درقصیدهٔ دیگر باین موضوع اشاره کرده فرماید :

از آن سپس که نبودم زخویشتن آگاه — بجاه توزمن آگاه شد جهان بنشان

چو خویشتن هنروسیرت تو نام مرا — بگسترید بهندوستان و ترکستان

تا آنجا که گوید :

بدولت توهم امروز جاه دارم وعز — زخدمت تو بزرگی ونام دارم وشان

عنصری در دربار سلطان محمود :

عنصری بپایمردی و کمك امیر نصر بدربار سلطان محمود راه یافت وبعداز اندك زمان در نزد سلطان مقامی بلند و مرتبتی ارجمند حاصل نمود و روز بروز برجاه و مقام و عزت و احترام وی میافزود و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا بجائیکه رتبهٔ ملك الشعرائی یافت وچنانکه گفته‌اند چهارصد شاعر دربارسلطان محمود طوعاً و کرهاً وی‌را اطاعت میکردند واحترامش‌را برخودواجب‌میشمردند آذر درآتشکده[1] دراین باره چنین مینویسد: «نقل است که چهارصد شاعر متعیّن در مجلس اوحاضر بودند و اوملك الشعراء بوده و امرای عظیم الشّان صلاح حال خود را درمتابعت رای او دانسته ودیده و سلطان نیز اورا بمنادمت و مصاحبت خود از دیگران بر گزیده و در قدرت و قوّت در سخن گزاری سر آمد زمـان بوده . . .» ومطابق نقل بعض ازتذکره‌ها[2] قدر ومنزلت عنصری درنزد سلطان محمود بدرجه‌ای بود که تا شعرا قبلا اشعار خود را بروی نمی‌خواندند حق خواندن آنرا در پیش

۱ ـ آتشکده (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ استاد قریب) ۲ ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی (خطی) .

سلطان نداشتند .

عنصری از سلطان محمود صلات و عطایای بیشمار دریافت میکرد چنانکه بعد ازمدتی صاحب ثروت و مکنت و خواستهٔ فراوان گردید خاقانی شاعر معروف در بیت ذیل باین قسمت اشاره کرده گوید :

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

وهمچنین درباب دارائی عنصری در بعض از کتب تذکره[۱] باغراق نوشته‌اند: که چهار صد غلام زرّین کمر داشته و چهار صد شتر آلات و ادوات آشپزخانهٔ اورا درسفرها حمل میکرده‌اند .

عنصری در نزد سلطان محمود بغایت مقرّب بوده و سخنانش مؤثر واقع میشده چنانکه گویند[۲] سلطان محمود شبی درحالت مستی باایاز حکم نمود تا زلف خود را ببرد ایاز فرمان سلطان را امتثال نموده زلف خود را ببرید سلطان چون ازحالت مستی بهوشیاری باز آمد ایازرا بخواست و گیسوان اورا بریده بدیداز کردهٔ خویش پشیمان گشته حالتش بگردید وباندازه‌ای متغیّر وخشمگین شد که می‌خفت و می‌خاست و کسی‌را یارا وجرأت رفتن بنزد وی نبود تابالاخره علی قریب حاجب خاص نزد عنصری آمده از وی خواست تا چاره‌ای اندیشد وبطریقی سلطان‌را آرام سازد عنصری قبول فرمان‌نموده بخدمت سلطان رفت وشرائط تعظیم وتکریم بجای آورد و بربدیهه این رباعی راگفت :

کی عیب سرزلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است

روزطرب و نشاط و می‌خواستن است کآراستن سرو ز پیراستن است

این رباعی‌تأثیر زیادی درسلطان نمود و خشم وغضبش تسکین یافت وبفرمود تا در ازای آن سه مرتبه دهان عنصری را از جواهر پر کردند .

محمّد عوفی درجلد دوّم کتاب لباب‌الالباب[۳] در ضمن شرح حال **امیر معزی** چنین مینویسد :

۱ـ مجمع‌الفصحاء مجلد ۱ (ص ۳۵۵) ۲ـ چهارمقاله طبع لیدن (ص ۳٤) ۳ـطبع لیدن ص ٦۹

گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود یکی **رودکی** در عهد سامانیان و **عنصری** در دولت **محمودیان** و **معزی** در دولت ملکشاه .

واز اشعار عنصری ظاهراً چنین برمیآید که وی در بیشتر ازسفرها وجنگها از ملتزمین رکاب سلطان محمود بوده و فتوحات و غزوات وی را دراشعار و قصائد خود تعریف و توصیف نموده است چنانکه یك قصیده بمطلع ذیل :

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر　　　بیا ز خسرومشرق عیان ببین تو هنر

که از قصائد معروف عنصری می‌باشد فقط درشرح غزوات و اسامی شهرها وقلاع ومیدانهای جنگ است وهمچنین قصائد بسیاردیگری درهنر نمائیها وشجاعتها و رشادتهای سلطان درجنگها برشتهٔ نظم درآورده است و در هریك ازآنها بطریقی خاص و جالب توجّه از سلطان محمود تعریف نموده .

علل تقدم عنصری برشعرای دربارسلطان محمود :

باید دانست که تقدّم عنصری برشعرای دربارمحمودی وسمت پیشوائی وبرتری وی عللی چند داشته که مابذکر آنها می‌پردازیم: یکی‌ازعلل‌تقدّم وی‌راباید حمایت و کمك امیرنصر برادر کهتر سلطان محمود دانست زیرا چنانکه میدانیم عنصری بتوسط وی در نزد سلطان محمود تقرّب حاصل کرد و البته واضح است که کمك و پشتیبانی وی موجب آن شد که سلطان بیشتر او را مورد توجه و عنایت خویش قراردهد و وی را بردیگر شعرا مقدّم دارد و شاید یکی دیگر ازعلل این باشد که چون زودتراز سائرشعرا بدربار سلطان محمود راه پیدا کرد و مقرّب گردیدازین‌جهت بردیگران برتری ومزیّت حاصل کرد. ازطرف دیگرچنانکه میدانیم‌سلطان محمود طبعاً پادشاهی دوستدار ستایش و مدح بوده و بی‌اندازه میل داشته که شعرا دراشعارخود بحدّ اعلی اورا ستایش وتعریف کنند و تمجید و توصیف نمایند وعزت و اقتدار و شوکت و اعتبار او را بحدّ اکمل در نظر جهانیان جلوه گر سازند پس بدیهی است در هرشاعریکه این صفات بیشتر جمع بوده طبعاً بیشتر مورد توجه و

علاقه وعنایت واقع میشده و از بخششهای سلطان بهره‌مند میگشته و بهمین جهت است که فردوسی چون درستایش پادشاهان باستان چنانکه بایدمدح گفته و آنانرا بمبالغه ستوده و سلطان محمود را چنانکه میل و آرزوی وی بود ستایش نگفته بود مورد توجّه و لطف این پادشاه مغرور و خودخواه واقع نگردید و از صلات و عطایای وی بی‌بهره ماند و از درگاه وی ناامید باز گردید و فردوسی در این شعر میرساند که سلطان را ستودن دیگر پادشاهان پسند نمی‌افتاد :

چو اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود

ولی عنصری ازشعرائی‌است که باین‌قسمت بخوبی پی‌برده ودراشعار وقصائد خود سلطان محمودرا آن‌طور که آرزو و دلخواه وی‌بوده ستوده‌و تعریف و تمجید نموده ودراین باره دقیقه‌ای فرو نگذاشته .

وفات عنصری :

وفات عنصری در سال ۴۳۱[1] درزمان جهانداری سلطان مسعود غزنوی اتفاق افتاده است .

سبك عنصری :

عنصری شاعری مدیحه سرا بوده و در این فن استادی زبردست و توانا است عنصری‌را باید ازقصیده سرایان درجهٔ اوّل‌دانست مخصوصاً قصائدوی درحسن‌مطلع بغایت نیکو وممتازاست چنانکه بعض از آن ازغایت فصاحت درحکم مثل‌شده‌مانند این شعر :

چنین بماند شمشیر خسروان آثار　　　چنین کنند بزرگان‌چو کرد باید کار

۱ــ مجمع‌الفصحاء مجلد۱(ص۳۵۵) منتظم‌ناصری‌مجلد۱(ص۱۵۸)تذکرهٔ دولتشاه (نسخهٔ خطی) خیرالبیان (خطی) مفتاح التواریخ (ص ۳۸) مؤلف این‌کتاب بیت ذیل را در ماده تاریخ عنصری نقل‌کرده :

بحین وفاتش ز حور و پری　　　ندائی برآمدکه « یا عنصری »
۴۳۱

و بسیاری ازشعرای متقدّمین ومتأخرین سبك عنصری‌را تقلید کرده وطریقه وروش اورامورد نظرقرارداده‌اند، اشعارعنصری عموماً دارای معانی‌دقیق ومضامین بدیع واستحکام و انسجام است، عوفی درلباب‌الالباب میگوید : «اشعارعنصری‌شعار فصاحت و دلیری دارد دقت معنی با رقت فحوی جمع است » گاهی در اشعار وی تشبیهات وتعبیرات ومضامین پیچیده و دشوار نیزدیده میشود ، عنصری دراشعارخود کمتر گرد صناعات لفظی گشته وبیشتر بمعنی‌اهمیت میگذاشته و گاهی که دراشعار خود بصنایع بدیعی‌توجّهی کرده بخوبی‌ازعهدهٔ آن بر آمده وبامهارت واستادی آنهارا بکاربرده و ما برای نمونه بذکر بعض‌از آنها می‌پردازیم :

درصنعت سوآل و جواب گوید :

هر سوآلی کزآن لب سیراب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر — گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت برزر زخون‌مکن‌توخضاب
گفتم از تاب زلف تو تابم — گفت ارو تافته شود تو متاب
گفتم آن لاله در خضاب‌شب‌است — گفت کز عشق اوشوی تو مصاب
گفتم آن‌زلف‌سخت خوشبوی‌است — گفت زان رو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رخت که‌فروخت — گفت آن کاو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجبت بتابم روی — گفت کس روی تابد از محراب

و در صنعت تفسیر جلی فرماید :

چهار چیز بود در چهار وقت نصیب — خدایگان جهان‌را چو کرد رای‌سفر
چوعزم کرد صواب وچورای‌زدتوفیق — چوباز گرددفتح وچوجنگ کردظفر

ایضاً

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تاجهان باشد همی‌مر شاه‌را این‌بادکار
آنچه بستاندولایت آنچه بدهدخواسته — آنچه بندددست‌دشمن آنچه بگشایدحصار

اشعار ذیل دارای تفسیر خفی است :

دو چیز است رخساره وزلف دلبر گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نو رسته سنبل شب اندرشده چون‌زره یك‌بدیگر
توئی و آفتاب است دهر وفلك را یکی جود گستر یکی نور گستر

درمدح شبیه بذم گوید :

تو مشك زلفی لیکن‌ترا ز گل نافه‌است تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

اشعار ذیل دارای صنعت تنسیق‌الصّفات است :

پرند گوهر شمشیرشان تو گوئی هست
بـروی آینه بر نو دمیده سیسنبر
همه سیه دل و آتش حسام و روئین تن
مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر
همه زمین جگر و کوه صبر وصاعقه تیغ
سپهر تاختن و باد گـرد و ابر سپر

این اشعار را درصنعت جمع و تقسیم گفته :

غنودستند بر مـاه منوّر خط و زلفین آن مه‌روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین یکی را لالهٔ خود روی بستر
زمشکین‌جعدزنجیراست گوئی ز عنبر حلقهٔ زلفین چنبر
یکی را نقرهٔ بی‌بار نافه است یکی را آینه بی زنگ مجمر
چو نیکو چهره وقدش به‌بیند شود از نعت هردو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خواند یکی‌را بر کشیده سرو کشمر
بروی وموی او بنگر که بینی بی آذر هردوانرا فعل آذر
یکی بی دود سال و ماه تیره یکی بی نور روز و شب منوّر

عنصری دراشعارخود بعض اغراقهای نامطبوع دارد مانند این اشعار :

اگر پیغمبرا کنون زنده‌بودی بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرنیان بر نیزهٔ او ردای خویش بربستی پیمبر

***

زحرص مدحش اندرزمین ایرانشهر همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

دراین شعر اغراق را بدرجهٔ غلو رسانده و گفته است :

بسی کسی است که منکر بود بصانع خویش

همی دهد ببزرگی و فضل او اقرار

عنصری در تغزّل چندان دستی نداشته چنانکه خود گوید :

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی‌وار نیست

اگر چه بکوشم بباریك وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست

ازاین گذشته چون تغزّلات عنصری را مورد نظر قرار دهیم خواهیم دید که تغزّلات وی عموماً از ۷ الی ۱۰ بیت تجاوز نمیکند در صورتیکه در قصائد فرخی عدهٔ اینگونه اشعار بسیاراست، بیشترشهرت عنصری بواسطهٔ قصائد ومدائح اوست.

معلومات عنصری :

عنصری در دو زبان فارسی و عربی و ادبیّات آنها متبحّر بوده،[۱] و بعض از مضامین شعراء بزرگ عرب را با نهایت مهارت و زبردستی بفارسی ترجمه و نقل کرده و اینکه آیا عنصری درحکمت و فلسفه و نجوم وهیأت دستی داشته نمیتوان بطور قطع در این باب اظهار عقیده نمود ولی گاهی در بعض از اشعار وی اشاراتی دارد و میرساند که ازاین علوم بکلّی بی‌اطلاع نبوده مانند اشعار ذیل :

چون‌زاحکامش‌سخن گوئی‌شودجوهرعرض

چون‌ز آثارش‌سخن گوئی‌عرض‌جوهرشود

مردمی چیست مردمی عرض است

جز دل پاك اوش جوهر نیست

دهانش را اثر مشتری بجای زبان

میانش را گره جوزهر بجای کمر

۱ـ دولتشاه در تذکرهٔ خود مینویسد : « و اورا و رای طور شاعری فضائل است و بعضی اورا حکیم نوشته‌اند» تذکرة‌الشعراء (خطی) .

عنصری باخبار واحادیث نبوی نیز توجّه داشته و گاهی دراشعارخود بترجمهٔ آنها پرداخته مانند این اشعار :

رسول گفت که بیغوله‌های روی‌زمین   مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین‌سپس برسد دست‌وتیغ محمودی   بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان

که ترجمهٔ حدیث ذیل است :

قال النّبی علیه‌السلام زویت‌لی‌الارض فاریت مشارقها و مغار بها وسیبلغ‌ملك امّتی مازوی لی منها .

عنصری در اشعار خود ببعض از شعرای معروف عرب از جمله ابو تمّام نظر داشته و گاهی مضامین ایشانرا گرفته و بترجمهٔ آن پرداخته مانند شعر ذیل :

بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان   که راستگوی‌تراز نامه‌تیغ‌اوبسیار

که ترجمهٔ این اشعار ابوتمّام است :

السّیف اصدق انباء من‌الکتب   فی‌حدّه الحدّ بین‌الجدّواللّعب
بیض الصفائح لاسود الصحائف   فی‌متونهن جلاءِ الشك‌والریب

آثار عنصری :

۱ــ دیوان: چنانکه صاحبان تذکره[1] مینویسند دیوان‌عنصری دراصل‌مشتمل برسی هزاربیت‌بوده ولی اکنون ازبین‌رفته‌ودیوان‌حاضرفقط مشتمل‌بر ۲۷۲۵ بیت است‌وماچنانکه‌سابقاًهم‌اشاره کردیم‌هنوزدیوان کاملی‌ازعنصری‌بدست‌نیامده‌وازاشعار متفرقی که دربعض‌از کتب درج‌است پیداست که مسلّماً دیوان عنصری خیلی‌بیشتر ازاینها اشعار و قصائد داشته است .

۲ــ مثنویهای وی : غیر از دیوان اشعار چندین مثنوی بنام : وامق و عذرا وشاد بهروعین‌الحیوة وخنگ بت وسرخ بت بوی‌منسوب است که مجموع آنهاباسم

۱ــ آتشکدهٔ آذر (خطی) تذکرةالشعراء (خطی) مجمع‌الفصحاء مجلد ۱ ص ۳۵۵

خزانهٔ یمین‌الدوله موسوم بوده[1] ولی متأسفانه نسخهٔ هیچیك از آنها دردست نیست و بعض از اشعار این مثنویها درفرهنگ اسدی و کتاب‌المعجم فی‌معاییراشعارالعجم بطور متفرّق ضبط است . از اشعار کمی که از مثنویهای عنصری باقی‌مانده معلوم میشود که این مثنویها شامل امثال زیادی بوده واگر دست تصاریف روزگارآنهارا مانند بسیاری از کتب دیگر ازبین نمیبرد کمك بزرگی ازحیث امثال وحکم‌برای زبان فارسی بود .

اشعار مثنوی وامق وعذرا دربحرمتقارب بوده وما اینك بذکر اشعارذیل که ببحر متقارب وبعض‌ازآنها شامل نام وامق‌وعذرا ومضامین واشخاص آن‌مثنوی‌است می‌پردازیم :

به پیشش بغلطید وامق بخاك — زخون‌دلش خاك همرنگ لاك

فکندش بیك‌زخم گردن‌ز کفت — چوافکنده‌شددست‌عذرا گرفت

بتنجید عذرا چومردان جنگ — ترنجید بربارگی تنگ تنگ

زنی مرتن شاه را بد بلا — زنی بدکنش نام او ماشلا

بدان راهداران جوینده کام — یکی مهتری بُد د یا نوش نام

گذشته براو بر بسی‌کام و دام — یکی تیز پایی ودانوش نام

براوجست عذرا چو شیرنژند — بزد دست‌وازپیش‌چشمش‌بکند

همی از پس رنجهای دراز — بطر طانیوش اندر آمد فراز

بیکی جزیره که نامش بلاش — رسیدند شادی زدل کرده لاش

لب بخت پیروز را خنده‌ای — مرا نیز مروای فرخنده‌ای

درشتی دل شاه و نرمی دلش — ندانی هویدا کنی حاصلش

بآسیب پای و بزانو و دست — همی‌مردم‌افکندچون‌پیل‌مست

---

۱ ـ لباب‌الالباب طبع لیدن مجلد ۲ ص ۳۲

تنی چند از موج دریا برست ‌‌ ‌ رسیدند نزد یکی آبخوست
بجستند تاراج و زشتیش را ‌ ‌ ‌ بآکج کشیدند کشتیش را
مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج ‌ ‌ ‌ همه زان تست و ترا زوست خنج
زمینی همه روی او سنگلاخ ‌ ‌ ‌ بدیدن درشت و بپهنا فراخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ ‌ ‌ ‌ کشیدند از کوه تا کوه نخ
پری زادگان رزم را دلپسند ‌ ‌ ‌ بپولاد پوشیده چینی پرند
چو رانی نباید سپردن بگام ‌ ‌ ‌ بود راندن تعبیه بی نظام
پدر داده بودش گه کودکی ‌ ‌ ‌ بآذرطوس آن حکیم نکی
بمرگ خداوندش آذرطوس ‌ ‌ ‌ تبه کرد مر خویشتن بر فسوس
که فرخ منوس آن شه دادگر ‌ ‌ ‌ که بد پادشاه جهان سربسر
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت ‌ ‌ ‌ بدرویشی افتاد و شد شوربخت
سر تخت بختش بر آمد بماه ‌ ‌ ‌ دگر باره شد شاه و بگرفت گاه
فلاطوس برگشت و آمد براه ‌ ‌ ‌ بَرِ حجرهٔ وامق نیکخواه
جهاندیده بد نام او ذیفنوس ‌ ‌ ‌ که کردی بر آوای بلبل فسوس
چو رفتند سوی جزیرهٔ کیوس ‌ ‌ ‌ یکی مرد بد نام او منقلوس
دل دمخسینوس شد ناشکیب ‌ ‌ ‌ که در کار عذرا چه سازد فریب
یکی شاه بد نام او بخسلوس ‌ ‌ ‌ که با حیله و رنگ بود و فسوس
جزیره یکی بد بیونان زمین ‌ ‌ ‌ کروتیس بد نام شهری گزین
که ملذیطس آن جایگه داشتی ‌ ‌ ‌ بشاهی بر او دستگه داشتی
بفرمود تا آسنستان پگاه ‌ ‌ ‌ بیامد بنزدیك رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را ‌ ‌ ‌ بگوهر بیاراست اخترش را
نیابد همی کوه کان سیم پاك ‌ ‌ ‌ بکان اندرون گوهرش گشته خاك
ابا ویژگان ماند وامق بجنگ ‌ ‌ ‌ نه روی گریز و نه جای درنگ
یکی دوستش بود توفان بنام ‌ ‌ ‌ بسی آزموده بناکام و کام

سلیسون شه فرخ اخترش بود   فلقراط شه را برادرش بود

بدیشان نبد ز آتش مهر تیو   بیك ره بر آمد زهردو غریو

یکی مهره باز است گیتی که دیو   ندارد بترفند او هیچ تیو

بکاوید کالاش را سر بسر   که داند که چه یافت زرّو گهر

کسی کردنتوان ززهر انگبین   نسازد ز ریکاشه کس پوستین

نشستند برگاه بر ماه و شاه   چه نیکو بود گاه را شاه وماه

زجوی خور آ به تو کمتر بگوی   که بسیار گردد بیکبار اوی

گرانمایه کاری بفر و شکوه   برفت وشدند آن بآئین گروه

چوسر کفته شد غنچۀ سرخ گل   جهان جامه پوشید همرنك مل

نگاری کزو بت نمونه شود   بیارائی او را چگونه شود

شب ازحملۀ روز گردد ستوه   شود پرّ زاغش چو پرّ خروه

زبس کش بخاك اندرون گنج بود   ازوخاك پی خسته را رنج بود

زن بد کنش معشقولیه نام   نبودش جز از بد دگر هیچ کام

بود مرد آرمده دربند سخت   چو جنبیده گردد شود نیکبخت

نه ازخواب وازخورد بودش مزه   نه بگسست ازچشم او نایزه

بدو گفت هرمس چرائی دژم   نه همچون منی دلت مانده بغم

بآئین یکی شهر شامس بنام   یکی شهریار اندرو شاد کام

همی گفت و پیچید برخشك خاك   زخون دلش خاك همرنگ لاك

همانگه سپاه اندر آمد بجنگ   سپه همچو دریا و دریا چو گنگ

بمردن بآب اندرون چنگلوك   به از رستگاری بنیروی غوك

نشست وهمی راند بر گل سرشك   از آن روزگار گذشته برشك

چومیروك را بال گردد هزار   برآرد پراز گردش روزگار

بیك ماه بالا گرفت آن نهال   فزون زانکه دیگر درختان بسال

چنان دان که این هیکل از پهلوی   بود نام بتخانه ار بشنوی

بزرّینه جام اندرون لعل مل — فروزنده چون لاله برزرد گل
مرا دردل این بودرای و گمان — که کارمن و تو بود همچنان
توشیری وشیران بکردارغرم — برو تا رهانی دلم را زگرم
بجوشیدش ازدیدگان خون گرم — بدندان همی کند ازتنش چرم
بدل گفت اگر جنگجوئی کنم — بپیکار او سرخ روئی کنم
بگریند مر دوده و میهنم — که بی سر ببینند خسته تنم
نقیبان ز دیدن بمانند کند — که ایشان همیشه نباشند غند
سخندان چو رای ردان آورد — سخن از ردان برزبان آورد
بصدجای تخم اندر افکند بخت — بتندید شاخ و بر آورد رخت
شمید ودلش موج برزد بجوش — زدل هوش واز جان رمیده خروش
دمان همچنان کشتی مارسار — که لرزان بود مانده اندرسنار
چوروزی که باشد بخاور گریغ — هم از باختر برزند باز تیغ
ولیکن روانم زتو سیر نیست — دلم چون دل تو بکفشیر نیست
برآرندهٔ گرد گردان سپهر — همو پر و رانندهٔ ماه و مهر
فرو کوفتند آن بتان را بگرز — نه شان رنك ماندو نه فرّو نه برز
چوشب رفت و بردشت پستی گرفت — هواچون مغ آتش پرستی گرفت
فزایندشان خوبی ازچهرولاف — سرایندشان از گلو زند واف
کز و بتکده گشت هامون چو کف — بآتش همه سوخته همچو خف

اشعار ذیل ازمثنویهای دیگر عنصری است که در بحر خفیف سروده شده :

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت — تار چون گور و تنك چون دل زفت
مرو را گشت گردن و سر وپشت — سر بسر کوفته بکاج و بمشت
سنگ بی نمج و آب بی زایش — همچو نادان بود بآرایش
آن صنم را زگاز وز نشکنج — تن بنفشه شد و دولب نارنج
بیوفا هست دوخته بدو نخ — بدگهر هست هیزم دوزخ

خواستم با نیاز و داشادش　　پدر اینجا بمن فرستادش

حرکاتش همه ره هنر است　　برم از جان من عزیز تر است

مهر ایشان بود فیا وارم　　غمتان من بهر دو بگسارم

زان گشاید فقع که بگشادی　　زان نماید ترا که بنمادی

دل و دامن تنور کرد و غدیر　　سرو و لاله کناغ کرد وزریر

گفت نقاش چون که نشناسم　　که نه دیوانه و نه فرناسم

چو بیامد بوعده برسامند　　آن کنیزك سبك ز بام بلند

برسن سوی او فرود آمد　　گفتی از جنبشش درود آمد

جان سامند را بلوس گرفت　　دست وپای وسرش ببوس گرفت

نکند میل بی هنر بهنر　　که بیوسد ز زهر طعم شکر

شد مژه گرد چشم او زآتش　　نیش دندان کژدم و کربش

از غم تو بدل گریغش نیست　　هرچه دارد ز تو دریغش نیست

ازتك اسب و بانك ونعرهٔ مرد　　کوه پرنوف شد هوا پر گرد

تبنك را چو کژ نهی بیشك　　ریخته کژ برآید از تبنك

هر که بر درگه ملوك بود　　از چنین کار ها خدوك بود

بسپاریم دل بجستن جنگ　　در دم اژدها و یشك نهنگ

رخ ز دیده نگاشته بسرشك　　وان سرشکش برنگ تازه زرشك

ویحك ای ابر بر گنهکاران　　سنگك و برف باری و باران

گفت کاین مردمان بیبا کند　　همه همواره دزد و چالاکند

فعل آلوده گوهر آلاید　　از خم سر که سر که پالاید

هر کجا گوهری بدست بدیست　　بدگهر نیك چون تواند زیست

بد ز بد گوهران پدید آید　　هر کسی آن کند کزو زاید

هرچه یابی وزآن فرو مولی　　نشمرند از تو آن ببشکولی

زان مثل حال من بگشت وبتافت　　که کسی شال جست ودیبا یافت

زود بردند و آزمودندش ‏ همه کاچالها نمودندش

لشکر شاد بهر در جنبید ‏ نای رویین و کوس بغرنبید

از گهر گرد کردن بفخم ‏ نه گهر چید هیچکس نه درم

هر که را راهبر زغن باشد ‏ منزل او بمر زغن باشد

تیره بر چرخ راه کاهکشان ‏ همچو گیسوی زنگیان بنشان

که حسد هست دشمن ریمن ‏ کیست کاو نیست دشمن دشمن

مرد ملاح تیز اندك رو ‏ راند بر باد کشتی اندر ژو

با درفش ار تبانچه خواهی زد ‏ باز گردد بتو هر آینه بد

چون مراغه کند کسی بر خاك ‏ چون برد خاك اوچه دارد باك

منظر او بلند چون خوازه ‏ هر یکی زو بزینت و تازه

هر که فرهنگ ازو فروهیده است ‏ تیز مغزی ازو نکوهیده است

آب و آتش بهم نیامیزد ‏ بالوایه ز خاك بگریزد

هر که را رهبری کلاغ کند ‏ بی گمان دل بدخمه داغ کند

با غلامان و آلت شکره ‏ کرد کار شکار و کار سره

روز پیکار و روز کردن کار ‏ بستدندی ز شیر شرزه شکار

اومر آن رادر آن یله کرده است ‏ مهر اورا ز دل خله کرده است

لاله از خون دیده آغشته ‏ متحیّر بماند و سرگشته

گفت بر پرنیان ریشیده ‏ طبل عطار شد پریشیده

شاه غزنین چونزد او بگذشت ‏ چون دویزه بگردش اندر گشت

ساخت آنگه یکی پیوگانی ‏ هم برآئین و رسم یونانی

ممدوحین عنصری

۱ ـ یمین‌الدوله سلطان محمود : یکی از بزرگترین سلاطین غزنوی است. بعدازآنکه سبکتکین وفات یافت پسر کوچکش اسماعیل بموجب وصیت پدر بجای وی نشست محمود که دراین‌موقع درخراسان بود وسپهسالاری لشکریان سامانیانرا بعهده داشت چون‌این خبر را بشنید بغزنین آمد وبکمك و دستیاری امرا برادر را گرفته محبوس کرد و خود بامارت غزنین مستقر گردید و بعد از آن بخراسان باز گشت وبا منصوربن نوح و برادرش عبدالملك مخالفت آغاز کرد و درسال ۳۸۹ در حوالی مرو بر عبدالملك فائق آمد و سلطنت سامانی را منقرض وخود مستقلاً بتخت پادشاهی جلوس نمود.

سلطان محمود مدت ۳۱ سال سلطنت کرد و در سال ٤٢١ وفات یافت، وی پادشاهی جهانگیر و جهاندار بود و درمدت سلطنت خود لشکرکشیها و فتوحات بسیار کرد ازجمله ده الی‌دوازده سفرجنگی بهندوستان نمود ودراین سفرها بسیاری ازشهرهای هندوستانرا فتح و بتخانه‌ها و معابدآنهارا خراب کرد واو نخستین کسی است که زبان فارسی و مذهب اسلام را در هندوستان رائج نمود. عنصریرا درمدح این پادشاه قصائد بسیاری‌است که درآنها لشکرکشیها وفتوحات وی را شرح‌داده‌و

توصیف و تعریف نموده، سلطان محمود علاوه بر کشور گشائی توجّه وعلاقهٔ زیادی بر رواج علم وادب داشته و شعرا و فضلا را تشویق بسیار میکرده چنانکه دورهٔ وی یکی ازدرخشان‌ترین ادوار ادبی زبان فارسی‌است و شعرای بزرگی مانند فردوسی و فرخی و عنصری و عسجدی و غیره در این دوره وجود داشته اند بعبارة اخری بنیادی که سامانیان نهاده بودند وی برای اهمیت مقام خود بتکمیل و تشیید آن پرداخت .

۲ـ سلطان مسعود :

سلطان محمود در ایّام جهانداری خود حکومت خراسان و عراق و خوارزم را بمسعود واگذار کرد و پسر دیگر خود محمد را بحکومت غزنه و هند منصوب نمود بعدازآنکه وی وفات یافت چون مسعود درپایتخت نبود امرا برحسب‌وصیّت و میل محمود محمدرا بجای پدر بتخت سلطنت نشاندند چون خبر جلوس محمد بتخت سلطنت بمسعود رسید ازاصفهان بطرف غزنین حرکت کرد وبا برادربجنگ پرداخت محمد شکست خورد و بدست مسعود گرفتار شد مسعود اورا گرفته کور و محبوس کرد و خود بجای وی بتخت سلطنت نشست سلطان مسعود دنبالهٔ کارهاو لشکرکشیهای پدر راگرفته در هندوستان بفتوحاتی نائل آمد ولی بسبب‌نادانی و جوانی و خودرائی و استبداد نتوانست ممالك پدر را نگاهدارد ازجانب خراسان گرفتارترکان سلجوقی که درآن‌موقع تا حدود مرو پیش آمده بودند گردید این پادشاه درسال ٤٣١ درمرو ازایشان‌شکست خورد وبغزنین‌فرار کرد ولی‌لشکریانش اورا گرفته‌محبوس کردند وبرادرش‌محمد نابینا را ازحبس بدرآورده‌بتخت سلطنت نشاندند ودرسال ٤٣٣ سلطان مسعود مقتول گردید .

سلطان‌مسعودیکی‌ازممدوحین عنصری‌است،عنصری‌درنزد وی معزّزو محترم بوده و ازانعامات و صلات وی بهره‌مند میشده .

۳ـ امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین :

دیگر ازممدوحین عنصری امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود است که از طرف محمود دراوائل سلطنت وی سپهسالار خراسان بوده، وی‌دوستدار علما وشعرا بوده و در تشویق و ترغیب ایشان سعی جمیل مبذول میداشته و وی سبب شهرت وراه‌یافتن‌عنصری بدربارسلطان‌محمود گردید،عنصری‌رادرمدح‌این‌امیراشعاروقصائد بسیاری است که در آنها از انعامات وی سپاسگزاری کرده و جوانمردی و کرم و اخلاق وی را ستوده . وفات امیر نصر درسال ٤١٢ اتفاق افتاده است .

۴ـ امیر یعقوب یوسف بن سبکتکین :

دیگر از ممدوحین عنصری امیر یعقوب یوسف بن سبکتکین است، این امیر در زمان سلطان محمود با عزّت و احترام زندگانی میکرد چون سلطان محمود در گذشت و پسرش امیر محمد بجای وی بتخت سلطنت نشست عـم خود یوسف را سپهسالاری داد بعد از آنکه امیرمحمد ازمسعود شکست خورد و مسعود پادشاه شد بسبب آنکه امیر یوسف ازمحمد طرفداری کرده بود کینهٔ اورا دردل‌داشت و پیوسته در صدد انتقام بود عاقبت وی را گرفته در قلعهٔ سکاوند محبوس نمود و او در سال ٤٢٣ در آن قلعه در گذشت، عنصری قصائدی درمدح این امیر برشتهٔ نظم کشیده است . وقتی ساعیان در نزد امیر یوسف بسعایت پرداختند کـه فلان قصیده را که عنصری در مدح تو گفته پیش ازاین در مدح ممدوحی دیگر سروده امیر یوسف از استماع این سخنان ازعنصری برنجید ودیگر بوی توجه و التفاتی ننمود و مرسوم ووظیفه‌ای را که درحق وی مقرّر داشته بود قطع نمود . شخصی سبب رنجش امیر یوسف‌را بعنصری بازنمود وعنصری‌درقصیدای که درمدح وی گفته باین‌واقعه اشاره میکند وپس از آن مورد توجه و لطف امیرمزبور واقع میگردد واینك ما باختصار بذکر بعض از اشعار قصیدهٔ مزبور که شاهد مدّعا است می‌پردازیم .

مطلع قصیدهٔ مذکور بقرار ذیل است :

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر
که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

تا آنجا که گوید :

بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
که میر سیر شد از بندهٔ سخن گستر

گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین
بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر

دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا
برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی
بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر

ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من
همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر

اگر بخواستی او رسم من نکردی کم
مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر

که میر بسیار آزار دارد از تو بدل
که تو نکردی از کار ناپسند حذر

بگفتم این چه حدیث است گفت من زین باب
دگر نگویم برپرس از کسی دیگر

چو پار پیش تو عبدالملک مرا امسال
بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

جوابش آتش برزد دل مرا بدماغ
ز دیدگانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من
بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر

کسیکه برتو مزوّر کند حدیث کسان
دهان آنکس پرخاك باد و خاکستر

۵ـ احمدبن حسن میمندی : یکی دیگر از ممدوحین عنصری احمد بن حسن میمندی وزیر است . این شخص وزیری دانشمند و با تدبیر بود و بواسطهٔ فضل و بلاغت و کفایت و کیاست مورد توجه وعنایت سلطان محمود واقع گردید و سلطان وزارت خودرا بوی سپرد و او مدت هجده سال برتق وفتق وحلّ و عقدامور مملکت اشتغال داشت تا بالاخره ساعیان بسعایت پرداختند و سلطان را نسبت‌بوی بد گمان ساختند وسلطان محمود اورا ازوزارت عزل کرد ودرقلعه‌ای از قلاع هند محبوس گردانید . چون سلطان محمود در گذشت وپسرش مسعود بجای وی‌بتخت سلطنت نشست احمدبن حسن میمندی را ازحبس بدرآورد و وزارت خویش‌را بوی سپرد و او مدتی بوزارت مسعود اشتغال داشت تا بالاخره درسنهٔ ٤٢٤ وفات یافت. خواجه احمد حسن مراسلات و نامه هارا که فضل بن احمد اسفراینی وزیر در زمان وزارت خود از عربی بفارسی باز گردانیده بود مجدّداً بزبان عربی تبدیل نمود .

شعرای معاصر وی : مهمترین شعرای معاصر عنصری عبارتنداز : فردوسی- فرّخی-عسجدی - غضائری - منوچهری - کسائی مروزی- زینبی یا(زینتی)علوی بهرامی سرخسی .

از شعرائیکه معاصر عنصری بوده و وی را مدح کرده **ابوالنجم احمد بن قوص‌بن احمد منوچهری** است که خودرا شاگرد عنصری میداند و وی را استاد

خود میخواند چنانکه گوید :

کوجریرو کو فرزدق کوولید و کو لبید
روبه و عجّاج و دیك‌الجنّ و سیف ذویزن

گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن

اشعار مزبور جزء قصیده‌ایست که در لغز شمع ساخته و در ضمن آن بمدح عنصری پرداخته و ما ابیاتی چند از آن قصیده را بجهت مزید فائده دراینجا درج میکنیم :

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هرزمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندرروح تومضمر همی گردد بدن

گرنه‌ای کوکب‌چراپیدانگردی‌جزبشب
ورنه‌ای عاشق‌چرا گریی همی‌برخویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن درزیر تن داری و پوشد هر کسی
پیرهن برتن توتن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری‌آتش اندر تو زنم زنده شوی
چون‌شوی بیماربهتر گردی از گردن‌زدن

تاهمی خندی‌همیگریی واین‌بس‌نادراست
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی‌وهم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی‌مهرگان

بگرئی بی‌دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی

دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان

دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

تا آنجا که گوید:

تو همی تابی ومن برتو همی‌خوانم بمهر

هرشبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب‌ودل بیغش ودینش بی‌فتن

شعراو چون طبع اوهم بی‌تکلّف هم‌بدیع

طبع اوچون شعراوهم با ملاحت هم‌حسن

نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر

گنج باد آورد یك شعر مدیحش را ثمن

تاهمی خوانی‌تو اشعارش همی‌خائی‌شکر

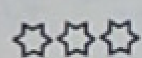
تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

یکی دیگرازشعرای معاصر عنصری **غضائری رازی** است که باوی‌مناظرات داشته ، غضائری در ری مقیم‌بوده وازآنجا قصائد میسروده وبخدمت سلطان‌محمود میفرستاده وازانعامات وی بهره‌مند میشده واینکه بعض ازارباب تذکره نوشته‌اند[۱]

۱- مجمع‌الفصحاء مجلد اول ص۳۶۸- تذکرهٔ دولتشاه (خطی) چاپ بمبئی‌ص۱۹ آتشکدهٔ آذر (خطی) .

که غضائری ملازم دربارسلطان محمود بوده مقرون بصحّت نیست زیرا اشعار خود وی خلاف این‌را ثابت میکندو ازطرف دیگر این اشعار عنصری میرساند که وی هیچگاه بغزنین نیامده :

بیك عطا سه هزاراز گهر بشاعرداد | از آن خزینگی زرد چهرهٔ لاغر
نه‌شاعریکه قدیمیش رنج خدمت بود | نه نیزهیچ بدرگاه او گرفته گذر



سخن فرستی خام ونبشته برسرشعر | بجای تاج همی بیهده نهی خلخال

واین بیت مسعود سعد نیز مؤیّد این مطلب است :

بهرقصیده که از شهر ری فرستادی | هزار دینار او بستدی ز زرّ حلال

غضائری قصیده‌ای درشکر گزاری از بخششهای سلطان که به لامیّه معروف است بساخت و بغزنین فرستاد . عنصری در صدد معارضه بر آمد و قصیدهٔ غضائری را جواب گفت[1] وبانتقادآن پرداخت غضائری قصیده‌ای بمطلع ذیل :

پیام داد بمن بنده دوش بـاد شمال
ز حضرت ملك مال بخش دشمن مال[2]

درجواب قصیدهٔ عنصری بگفت و اعتراضات وی را رد نمود .

(روش ما در تصحیح این دیوان)

نسخه هائیکه درتصحیح این کتاب مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفت بقرار ذیل است :

۱ـ نسخهٔ چاپ تهران که درزمان سلطنت ناصرالدین شاه بچاپ رسیده این نسخه شامل اغلاط زیاد و چندین قصیده را فاقد است .

۱ـ برای اطلاع ازقصیدهٔ غضائری وعنصری بصفحات ۱۲۳و۲۰۱ رجوع شود ۲ـ برای اطلاع برتمام قصیده رجوع شود بمجمع الفصحاء مجلد اول صفحهٔ ۳۷۱ .

۲ـ نسخهٔ خطی متعلّق بکتابخانهٔ دانشمند بزرگوار حضرت آقای عبدالعظیم قریب که منضم بادیوان فرخی است. این نسخه تاریخ کتابت و کاتب آن معلوم نیست و چنین بنظر میآید که از روی نسخهٔ نسبهٔ صحیحی نوشته شده ولی بواسطهٔ آنکه کاتب بیسواد بوده درست از عهدهٔ استنساخ بر نیامده ودارای اغلاط زیادی میباشد.

۳ـ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مذکور که تقریباً شبیه بنسخهٔ چاپی است ولی در بعض موارد با آن اختلافاتی دارد تاریخ کتابت این نسخه سنهٔ ۱۳۰۸ است.

٤ـ دو نسخه یکی خطی که بانضمام دیوان منوچهری است ودیگری چاپی متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که تاریخ کتابت آنها معلوم نیست این دو نسخه از بعض جهات شباهتی با نسخهٔ مأخذ نگارنده دارد.

٥ـ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملی که نسخهٔ بالنسبه صحیحی است وتاریخ کتابت آن سنهٔ ۱۲٥٥ است.

٥ـ نسخهٔ خطی اساس که نگارنده در تصحیح این کتاب آنرا اصل قرارداد و اختلافات سائر نسخ را با آن در ذیل صفحات کتاب ذکر کرد مگر در مواردیکه نسخهٔ اصل ظاهراً نادرست و مورد تردید بود و نسخ دیگر صحیح تر مینمود لهذا بمتابعت از نسخ دیگر پرداخت و نسخهٔ اصل را نسخه بدل قرارداد.

نسخیکه درچاپ تازه ازآنها استفاده شده:

۱ـ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند معظم حضرت آقای عبدالعظیم قریب با خطی خوانا و خوش که کاتب آنرا از روی نسخه‌ایکه بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت طاب‌ثراه بوده نوشته چنانکه در آخر نسخه گوید: «بتمامی انجامید دیوان افصح المتقدّمین ملك الشعراء حکیم ابوالقاسم حسن بلخی المتخلّص به عنصری از روی نسخه‌ای بخط شریف امیرالشعراء سرکار رضاقلیخان المتخلّص به هدایت حفظه‌الله تعالی در روز جمعهٔ چهارم شهر جمادی‌الاول من شهور سنه ۱۲٦۲» این نسخه بسیار مصحّح وقابل اعتماد است وشامل عدهٔ بسیاری ابیات اضافی است ونگارنده

درچاپ تازه وحلّ مشکلات و تصحیح اشعار استفادهٔ بسیار از آن برد و ابیات زیادی که در چاپ سابق نبود ازین نسخه نقل نمود و در بعض موارد بعلّت صحّت این نسخه اساس و اصل قرار گرفت ، این نسخه در حواشی بعلامت اختصاری « ق » نموده شده .

۲ـ نسخهٔ خطی دیگر متعلّق بهمین کتابخانه که بضمیهٔ چند نسخهٔ دیگر است ونسخهٔ مضبوط ومصحّحی است و تاریخ نگارش آن سنهٔ ۱۲۶۶ هجری است ونشانهٔ اختصاری آن درحواشی « ب » است .

۳ـ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی (بشمارهٔ ۱۰۳۱) که با خط بسیار خوش وزیبا نگارش یافته ونسخهٔ معتبری است وتاریخ کتابت آن سنهٔ ۱۲۱۱ هجری است ودارای اضافاتی نیز هست نگارنده ازین نسخه نیز استفادهٔ فراوان نمود ، این نسخه در حواشی بعلامت (م) مشخص شده .

٤ـ نسخهٔ خطی متعلّق بدوست عزیز و ارجمند جناب آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابخانهٔ ابن سینا این نسخه شامل همهٔ اشعار عنصری نیست و نیز تاریخ کتابت ندارد ولی ازشیوهٔ خط وکاغذ آن پیداست که نسخهٔ نسبهٔ کهنه‌ای است دراین نسخه چندین رباعی موجود است که در هیچیك از نسخ نیست نگارنده از اینکه ایشان نسخهٔ خویش را دراختیاراین جانب گذاشتند بی‌نهایت ممنون است ، علامت اختصاری این نسخه در حواشی (ر) است .

شش نسخهٔ دیگر متعلّق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی و یك نسخه متعلق بکتابخانهٔ ملّی ملك و یك جنگ خطی که کم و بیش مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بجهت اطالهٔ کلام از ذکر خصوصیّات آنها خودداری میشود .

درخاتمه نگارنده از پدر بزرگوار خود استاد معظم ودانشمند عالیقدر آقای عبدالعظیم قریب مدّظلّه‌العالی که این بنده‌را مشمول عواطف ومراحم پدرانهٔ خویش قرارداده وبا وجود کسالت مزاج وضعف چشم درتصحیح این دیوان وحلّ مشکلات و رفع موانع و معضلات آن راهنمائیها و کمکهای پرارج و گرانبهائی فرموداند

بی‌نهایت سپاسگزار است و بدینوسیله مراتب حق شناسی خودرا به پیشگاه مبارك معظم‌له تقدیم میدارد.

و نیز از دوست بسیار عزیز و فاضل خود جناب آقای مهدی کامبیز دامت توفیقاته معاون محترم کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی که هنگام مراجعهٔ نگارنده بکتابخانهٔ مذکور در نهایت مهربانی تسهیلات کار را از هرحیث فراهم فرموده و نسخ مورد نیاز را در اختیار این جناب میگذاشتند صمیمانه سپاسگزار است.

و همچنین ازسرور ودوست ارجمندخود جناب آقای ابراهیم رمضانی دام‌اقباله که در تهیهٔ وسائل و کارچاپ این کتاب زحمات زیادی‌را تقبل نموده ومنّتی‌بزرگ برنگارنده نهاده‌اند نهایت امتنان را دارد.

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم ز مهر

هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن

«منوچهری»

در مدح یمین الدوله سلطان محمود

دل مرا عجب، آید همی ز کار هوا — که مشکر نگ سلب شد ز مشکبوی صبا[1]

ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنك — چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا

درخت اگر علم پرنیان گشاد[2] رواست — که خاك باز گشاده[3] است مفرش دیبا

بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی — بدرّ و مینا ماند سرشک ابر و گیا

فریفته است زمین ابر تیره را که ازو — همی ستاند درّ و همی دهد مینا

بزیر گوهر الوان وزیر نقش بدیع — نهفته گشت در ازّی[4] عالم و پهنا

اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست[5] — همه صناعت ابر است و دستبرد نما[6]

چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او — که از هواش جمال است و از بخار نوا

اگر[7] هواش بدین روز گار تازه کند[8] — بروز گار خزان هم هوا کندش هبا

بهار نعت خداوند خسر و عجم است — که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا

بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی — بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا

بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است — مدیح شاه جهان شهریار بی همتا

یمین دولت مجد[9] و امین ملت صدق — امیر غازی محمود سید الامرا

۱ـ که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا ـ در تمام نسخه‌هائیکه در اختیار نگارنده بود (مشکبوی) ضبط شده و فقط در حاشیهٔ یکی از نسخ کتابخانهٔ مجلس (شمارهٔ ۳۷۵) و در مجمع ـ الفصحاء (مشکر نگ) آمده و چون اصح بنظر میرسد لهذا آنرا در متن قرار دادیم ۲ ـ شده است ۳ ـ باز کشیده ٤ ـ درازای ۵ ـ فروزان ٦ ـ هوا ـ صبا ۷ ـ و گر ۸ ـ بدین گونه روزگار افتد ـ کند ۹ ـ جد

از آفتاب جهان مردمیش پیدا تر از آنکه در همه احوال[1] درخلا و ملا

بود پدید شب و روز مردمیش همی بشب ز دیده بود آفتاب نا پیدا

چهار وقتش پیشه چهار کار بود کسی ندید و نبیندش ازین چهار جدا

بوقت قدرت رحم وبوقت زلّت عفو بوقت تنگی[2] رادی[3] بوقت عهد وفا

اگرچه جود وسخاوت زقدر بر فلک اند[4] فرود سایهٔ انگشت اوست جود وسخا[5]

مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او قویترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا

خدای دادش هرچ آن سزا اودر خور اوست مثل زنند که در خور بود سزا بسزا

شناخته است که منت خدایراست همی بخلق بر ننهد منّت او ز بهر عطا

بعزم کردن او[6] کارهای خرد و بزرگ چنان بر آید گوئی که عزم اوست قضا

رضا دهند بامرش ملوك وین نه عجب بدو شوند بزرگ ار بد و دهند رضا

سما چو بنگری[7] اندر میان همت اوست اگر چه پیکر او هست در میان سما

مبارزان را شمشیر او طلسمی شد که سوی او نبودشان مگر که پشت وقفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را زهر که یاد کنی مقطع است وزاو[8] مبدا

گرش بتانی[9] دیدن همه جهان است او بر این سخن هنر و فضل او بس است گوا[10]

کس ازخدای ندارد عجب اگر دارد همه جهان را اندر تنی همی[11] تنها

صلاح دین را امروز نیت و فکرش زدی به است و ز امروز به بود فردا

بنام ایزد چونان شده است هیبت او که نیست کس را یاد خلاف او یارا

بهاء او نه بملك است نی معاذالله که ملك را ببزرگی و نام اوست بها

گهر بدست کسی کاو نه اهل آن باشد چو آبگینه بود بی‌بها و پست نما[12]

خدایگانا هرجا که درجهان ملکی است بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا

تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا

۱ـ احرار ـ ق : میانهٔ همه احرار ۲ ـ نیکی ۳ ـ بخشش ۴ ـ اگر چه دست سخا برفلك رسید بعز ۵ـ دست سخا ۶ ـ م : بر ۷ـ ق: پیکری ۸ـ او ۹ـ نتانی ۱۰ـ فضل وعلم اوست ۱۱ـ همه ۱۲ـ بها

چو کم زقدر تو باشد جهان و نعمت او
بکم زقدر تـو چون تهنیت کنیم ترا

بآفرین و دعای نکـو[1] بسنده کنیم[2]
بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

درمدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین

هر سو آلی کـز آن لب[3] سیراب
دوش کـردم همه[4] بـداد جواب

گفتمش جز شبت نشاید دیـد
گفت پیدا بـود بشب مهتاب

گفتم از تو که برده دارد مهر
گفت از تو که برده دارد خواب

گفتم از شب خضاب روز مکن
گفت بر زر زخون مکن[5] تو خضاب

گفتم از تاب زلف تو[6] تابـم
گفت ارو تافته شود تـو متاب

گفتم آن لاله در خضاب شبست[7]
گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن زلف سخت خوشبویست
گفت زان رو که[8] هست عنبر ناب

گفتم آتش بر آن رخت[9] که فروخت
گفت آنکو دل تـو کـرد کباب

گفتم از حاجبت بتابـم[10] روی
گفت کس روی تابد از محراب

گفتم انـدر عذاب عشق توام
گفت عاشق بلی[11] بـود بعذاب

گفتم از چیست روی راحت من
گفت در خدمت امیر شتاب[12]

گفتم از خدمتش مرا خیر است
گفت ازو جز بخیر نیست مآب

گفتم آن میر نصر ناصـر دین
گفت آن مالك ملوك[13] رقاب

گفتم او را همی چه پایه بود[14]
گفت بیش از اعاجم و اعـراب[15]

گفتم او را کفـایت و ادب است
گفت کافی بدو شده است آداب

گفتم آن اصل و فضل نسبت هست[16]
گفت فاضل ازو شده است نساب

۱ـ دعائی مگر ۲ ـ کنم ۳ ـ ر : بت ٤ـ مرا ٥ـ مکن‌زخون ـ برروز خون مکن ٦ـ در۷ـ ق : نشست م : بهست ۸ـ زیرا که ۹ـ بچهره‌ات ۱۰ـ ازحاجب توتابم ـ ازروی توبتابم ۱۱ـ ب : نکو ۱۲ـ هردم زروی خسروشاب ۱۳ـ ملوك و ۱٤ـ زپی چه مایه بود ۱٥ـ این بیت در دونسخهٔ (ق)و(ب) بود ۱٦ـ گفتم او را بفضل نسبت هست ـ بیت فوق در نسخهٔ (م) ضبط است .

گفتم ارزاق را کفش سبب است   گفت واقف شده است براسباب

گفتم آثار او چه کرد بآز   گفت بر کند آز را انیاب

گفتم آگاهی از فضائل او   گفت بیرون شد از حدود وحساب[1]

گفتم از وی بحرب کیست رسول   گفت نزدیك تیغ و دور نشاب

گفتم او در[2] زمانه بایسته است   گفت بایسته تر ز عمر و شباب[3]

گفتم او را درست که شناسد   گفت اشناسدش طعان و ضراب

گفتم اندر جهان چنو دیدی   گفت نی هم نخوانده‌ام بکتاب

گفتم اندر کفش چه گوئی تو   گفت دریا بجای[4] او چو سراب

گفتم از لفظ سائلان شنود   گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب

گفتم از خدمتش جزا چه برم   گفت ازو زرّ[5] و از خدای ثواب

گفتم آزاده را بنزدش چیست   گفت جاه و جلالت و ایجاب

گفتم او را سحاب شاید خواند   گفت شاگرد کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی گفت[6]   گفت همتای صاعقه است و شهاب

گفتم آتش رسد بهیبت او   گفت گنجشك چون[7] رسد بعقاب

گفتم آنرا که بد کند چه کند   گفت شمشیر او بس است عذاب[8]

گفتم آن تیغ چیست دشمن چه   گفت آن آتشست و این سیماب

گفتم از رای و حلم او چه رود   گفت لطف هوا و وزن تراب[9]

گفتم آن تیغ او چه پوشاند   گفت دریا نهان شود بحجاب

گفتم از امر[10] او برون جائی است   گفت اگرهست ضایع استوخراب

گفتم اعدای او دروغ زنند   گفت همچون مسیلمهٔ کذّاب

گفتم اعجاب دین و ملك بکی است   گفت هردو بدو کنند اعجاب

گفتم از جود او عنا بر کیست   گفت برجامه باف و بر ضرّاب

۱ـ ازحدوزحساب ۲ـ اورا ۳ـ عمرشباب م ـ ب : به پیش ـ ۵ ـ م : گنج ۶ـ باز ۷ـ کی ۸ـ ق : عقاب ۹ ـ این دوبیت در(م) بود ۱۰ ـ حکم ـ امن

گفتم آنچ از همه شریفتر است — گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم ار آفرینش بنویسند — گفت مشکین شوند خط و کتاب
گفتم آزاده گوهری وقف است — گفت آری ز نسل و از ارباب[۱]
گفتم این اور مزد[۲] خردادست — گفت وقت نشاط با اصحاب
گفتم او ملك را کجا دارد — گفت زیر نگین وزیر رکاب
گفتم او همچو باد میگذرد — گفت در[۳] مدح زودش اندر یاب
گفتم آفاق را بدو ندهم — گفت خود کس خطا دهد بصواب
گفتم از مدح او نیاسایم — گفت چونین کنند اولوا الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و عهد شباب[٤]

در مدح امیر نصر

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد[٥] که صورت اوست — آزری وار و صنع آزر نیست
از بدیعی ببوستان بهشت — جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جَعد سلسله که همی — بوی عنبر دهست و عنبر نیست
هیچ موئی شکافت[٦] از بالا — زار تر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز — که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاك بود — چون بنا گوش آن سمنبر نیست
گرد مه[٧] زان دو زلف دایره‌ایست — نقطه‌ای زان[٨] دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چنو نبود — بکریمی چو میر دیگر نیست
مردمی چیست مردمی عرض است — جز دل پاك اوش جوهر نیست
ذات آزادگی است صورت او — گرچه آزادگی مصوّر نیست

۱ـ ب: آری بدان رفیع جناب ۲ـ اورمزدو ۳ـ م: با ٤ـ دولت شاب ٥ـ دلبری ٦ـ شکافته
۷ ـ رو ـ گرد او ۸ ـ ق : را

نیست رازی بزیر پردهٔ عقل — که دل شاه را مقرّر نیست
ای بسا نیک مخبرا[1] که همی — منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای — کش از آن پیش[2] هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده نشد — دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشیده است — گوئی اندر همه جهان زر نیست
مر[3] کفش رادووصف کن که جزاو — بخل فرسا و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن — جز بر میر ابوالمظفر نیست
دست او روز جود پنداری — چشمهٔ کوثر است و کوثر نیست
خطبهٔ ملك را بگرد جهان — بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در — جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است — چون ثنا گوی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را — جز دَرِ[4] شاه دُرج ودفتر نیست
نیست چون مهر او[5] بخلد نسیم — بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید — که چنو هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرّنده خوانمش به نبرد[6] — نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت میر فتح آمد[7] — گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی — که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد[8] — صدفی کاندرونش گوهر نیست
داد را کی شناسد آن شهری — کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش ومسیر نجوم — جز بدین گنبد مدوّر نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید — که بجز فرّخیش اختر نیست

۱- هنر ۲- بیش ۳- هر ٤- دل ٥- چون جوداو- چون خلق او- بخلد نسیم ٦-ب: چوپرد
۷- هر کجا رفت فتح پیش آمد ۸ ـ ق: ارزد

درمدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین گوید

سده جشن ملوك نامدار است ‌ ‌ ‌ ز[۱]افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گوئی کوه طوراست ‌ ‌ ‌ کزو نور تجلّی آشکار است

گر این روز است شب خواندش نباید ‌ ‌ ‌ و گر شب روز شد خوش[۲] روزگار است

همانا کاین دیار اندر بهشت است ‌ ‌ ‌ که بس پر نور و روحانی دیار است

فلك را با زمین انبازی آمد[۳] ‌ ‌ ‌ که رسم هر دو تن در یك شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است ‌ ‌ ‌ همه اجسام این اجزای نار است

اگر نه کان بیجاده است گردون ‌ ‌ ‌ چرا باد و هوا[٤] بیجاده بار است

چه چیز است آن درخت روشنائی ‌ ‌ ‌ که بر یك اصل شاخش صد هزار است

گهی سرو بلند است و گهی نار[۵] ‌ ‌ ‌ عقیقین گنبد زرّین نگار است

ار[٦]ایدون گر بصورت روشن آمد ‌ ‌ ‌ چرا تیره‌وش و همرنگ[۷] قار است

گر از فصل زمستان است بهمن ‌ ‌ ‌ چرا امشب جهان چون لاله‌زار است

بلاله ماند آن[۸] لیکن نه لاله است ‌ ‌ ‌ شرار آتش نمرود و نار[۹] است

همی مر موج دریا را بسوزد ‌ ‌ ‌ بدان ماند که خشم شهریار است

سپهبد میر نصر ناصر دین ‌ ‌ ‌ که دین را پشت و دولت را شعار[۱۰] است

بجائی کز نیاز آنجا تموز است ‌ ‌ ‌ نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خارا خمیر است ‌ ‌ ‌ بجای بخشش دریا غبار[۱۱] است

بن[۱۲] شمشیر او مغفر شکاف است ‌ ‌ ‌ سر پیکان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشت است ‌ ‌ ‌ حصار دشمن ارچند[۱۳] استوار است

اشارت را[۱٤] بلفظش اتفاق[۱۵] است ‌ ‌ ‌ حکومت را برایش اعتبار است

---

۱ ـ از ۲ ـ خود ۳ ـ انبازئی هست ٤ ـ ق ـ ب : باد هوا ـ ر : کان‌هواه ـ باز ـ ناز ٦ ـ از ـ ور ۷ ـ ر ـ ق: دمش‌همرنگ ۸ ـ این ۹ ـ نمرودنار ۱۰ ـ وقار ۱۱ ـ م ـ ب ـ ر: عوار ـ ۱۲ ـ تن ۱۳ ـ ارچه ۱٤ ـ امارت را ۱۵ ـ التفات

بکار اندر حکیم پیش بین است — بیار اندر امیر بختیار است

بشادی در[1] کریم و چین بخش است — بخشم اندر حلیم و برد بار است

گر او را بنده باشی عز و فخر است — جز او را بنده باشی ذلّ و عار است

بتیغ قهرش اندر فلسفی را — نشان جبر و آن اختیار است

بحدّ فضلش اندر هندسی را — طریق هندسه علم نزار است

از آن زرد است دائم روی[2] دینار — که نزد جود او دینار خوار است

امیر ار خوار دینار است شاید — کزو مدّاح او دینار خوار است

شکار خسروان مرغ است و نخجیر — سپهبد خسرو خسرو شکار است

نشاط شهریاران روز بزم[3] است — نشاط او بروز کار زار است

بر او ممتحن را دستگاه است — بر او منهزم را زینهار است

چنان خواهند ازو خواهندگان چیز — که پنداری بنزدش[4] مستعار[5] است

جهانرا آسمانی پر[6] نوال است — خدم را پادشاهی حق گزار است

بروز جنگ مر شمشیر او را — دنی تر چیز شیر مرغزار است

ازو خواهند یمن و یسر کاو را — میان یمن و یسر اندر قرار است

همانجا یُمن باشد کاو[7] یمین — همانجا یُسر باشد کاو[8] یسار است

رسومش مر کفایت را مزاج است — مثالش مر جلالت را عیار است

ز حرص عفو کاو دارد بگیتی — گرامی تر بنزدش اعتذار است

الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است — الا تا مایهٔ نور[9] از نهار[10] است

الا تا هر کجا نار[11] است رنج است — الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کاو را مراد است — همی تا دور[12] گردون را مدار است

---

۱ ـ او ۲ ـ رنگ ۳ ـ سور و بزم ٤ ـ که نزدش ٥ ـ ق ـ ر : زینهار ٦ ـ با
٧ ـ ق ـ ب ـ ر: کان ٨ ـ ق ـ ب ـ ر: کان ٩ ـ نور ١٠ ـ بهار ١١ ـ نار ـ ق: مارست بر گنج ١٢ ـ چرخ

درمدح یمین‌الدوله محمود غزنوی

باد نوروزی همی دُر بارد وبتگر[1] شود

تا زصنعش هر درختی لعبتی دیگرشود

باغ همچون کلبهٔ بزّاز پر دیبا شود

باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سونش سیم سپید از باغ بردارد همی

بازهمچون‌عارض‌خوبان‌زمین‌اخضرشود

روی بند هر زمینی حلّهٔ چینی شود[2]

گوشوار هر درختی رشتهٔ[3] گوهر شود

چون‌حجابی لعبتان خورشیدرا بینی‌زناز

گه برون آیدزمیغ‌وگه بمیغ‌اندر شود

دفتر نوروز بندد آسمان[4] کردار شب

تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفترشود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند

بازمیناچشم‌ودیباروی‌ومشکین سرشود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار

شب‌چوعمردشمنان اوهمی کمتر شود[5]

خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم

کافرینش برسر دولت همی افسر شود

کافریرا کاوموافق شد بدل مؤمن‌شود[6]

مؤمنی‌راکاو[7] مخالف شد بدل کافرشود

۱- در بوستان بتگر ۲ - بود ۳- رستهٔ ٤ - بوستان ٥ - بوستان چون بخت اوهر روز برناترشود- خرم‌ترشود٦-ق-م: کافری‌کاورا موافق‌شدبدل‌مؤمن‌بود٧-ق-م: مؤمنی‌کاورا

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر[۱] شده است
زیر هر بیتی ز مدحش[۲] عالمی مضمر شود

باد بادست ندیمش بادهٔ سوری شده است
چرخ با پای خطیبش پایهٔ منبر شود

آب جودش بردمد زرّین شود گیتی همه
آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد رای او فربه شود[۳]
گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت پروردگان[۴] جان خرد
چون بمدحش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گوئی طلعت میمون او
چون بنزدش راه یابد مرد نیك اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن کاه او فتد
همچنان باشد که او اندر صف[۵] لشکر شود

سدّ اسکندر بعزمش ساحت صحرا[۶] شود
ساحت صحرا[۷] بحزمش سدّ اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او نشگفت اگر
زرّ گیتی خاك گردد خاك گیتی زر شود[۸]

سیرت آزاده وارش[۹] ناظر آزادگیست
منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را اگر[۱۰] یکسان شود[۱۱] اصل سخن
چون بنعت او رسد[۱۲] اصل سخن دیگر شود

---

۱ ـ ق: مدغم ۲ ـ علمش ۳ ـ ق: بود ٤ ـ ب: قوت و پروردگار ۵ ـ م ـ ق: چو اندر موضع ٦ ـ ق ـ ب ـ م: دریا ۷ ـ ق ـ ب ـ م: دریا ۸ ـ زر گیتی خاك گردد خاك او عنبر شود ـ خاك و خاك او همه عنبر شود ۹ ـ ورزش ۱۰ ـ همی ۱۱ ـ ق ـ ب م: بود ۱۲ ـ ب: رسم

چون بیندیشم خرد مر[۱] نظم را بانی[۲] شود
چون بنظم آرم زبان مر[۳] لفظ را یاور[٤] شود

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون در[٥] شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گردد آذر ار بر حلم او یابد گذر
باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت[٦] او گوئی بدان
پخت باید زرّ را تا تاج را در خور شود

چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض
چون ز آثارش سخن گوئی[۷] عرض جوهر شود

آنکه او را جوید[۸] ار چاکر بود مهتر شود
وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند
اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مُهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی
مدح او بر خاك خوانی چشمهٔ کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود
خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای نیکمردان سوی ایزد[۹] بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شادی[۱۰] و کام
تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

---

۱ - ق : هر ۲ - مانی ۳ق: هر - ٤ - آزر ٥ - ق - ب : بر ٦ - ق : مدح ۷ - رانی
۸ - ق : پاید ۹ - ق : گردون - م : یزدان ۱۰ - شاهی

درمدح سلطان محمود

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش[۱] را بگرد هر دلی جولان بود

تا همی نا تافته تاب او فتد در زلف[۲] او
تافته بودن دل عشّاق را پیمان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود

عارضش داند مگر کز چشم بد آید سته
از نهیب چشم بد دائم در او پنهان بود

تاجهان بوده است کس بر باد[۳] نفشانده است مشک
زلف او را هر شبی بر باد[٤] مشک افشان بود

اسب گردونست ازو گر سرو[٥] بر گردون بود
خانه بستانست ازو گر ماه[٦] در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که درمجلس بود
لشکر آرائی کند روزی[۷] که درمیدان بود

شادی اندرجان من[۸] مأوی گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنان[۹] جانان بود

تا نداری بس عجب کز عشق نیك[۱۰] آید مرا
نیك آنکس را بود کو بندهٔ[۱۱] سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش بهرجا[۱۲] ناصر است
هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

---

۱ ــ عشق ورامش ۲ــ جعد ۳ــ ماه ــ برمه نیفشانده ٤ــ ب ــ م: ماه ٥ ــ م ــ ب : ماه ٦ ــ شیدم ــ ر ــ ب : سرو ۷ــ وقتیکه ۸ــ ما ۹ــ چنین ۱۰ــ ب: ننگ ۱۱ــ ب: ننگ آن کس را که او نه بندهٔ ۱۲ــ همیشه

آنکه[1] احسان کرد با او کـرد گار داد گر

نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

یُمـن دادش تـا یمین دولت عالـی شود[2]

امـن دادش تـا امین ملت و ایمان[3] بود

عفوش آنکس بیشتر یابد که جـرمش بیشتر

حلمش آنگه چیره تر باشد که او غضبان بود

عدل او نوش روان گشته است کاندر وصف او

بیتهای شعر تـوقیعات نو شروان بـود

هر دلی کـز کین او اندیشه دارد[4] خاطرش

آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیر آن بود گـر رسم او گیری و بس

علم نافع آن بـود کش حجّت از فُرقان بود

تا جهان باشد نیابد حـاسدش راحت ز رنج

رنج بی‌راحت بود چون درد بی‌درمان بود

گر چو مردم همّت میمون او صـورت شود[5]

ناخن پایش باندازهٔ[6] مـه از کیوان بود

پادشاهیها همه دعویست بـرهـان تیغ او

آن نکو تر باشد از دعـوی که با برهان بود

جود او را بـر نپاید گر همه دریـا بـود

زخم او را بر نتابد گـر همه سندان بـود

جاودان فرمانش باد و خود همی[7] گوید ملك

تا مرا دوران بـود محمود را فـرمان بود

۱ـ آن کز ۲ـ بود ۳ـ ملت‌یزدان ٤ـ آزد ٥ـ ق : برد ٦ ـق ـ ب : زاندازه ۷ـ م : جاودان فرمانروا باد وهمی

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد
تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون به پیوندانـد او در [۱] قبضهٔ شمشیر دست
بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود

هم کم از قدرش بود گر مجلس [۲] عالیش را
چند پهنای زمین پهنای شاد روان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات
بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ [۳] او خیزد اگر
در جهان بر کافران بار دگر طوفان بود

هر دم از آثار نیکیهاش گوئی کز جهان
هر کجا مردم بیا رامد همه عمران بود [۴]

تا بنام او کند خطبه در ایران خطبه گر
قبلهٔ شاهان گیتی تربت ایران بود

زیر شاد روان جم گر باد بود او را براه
کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

این جهان وهرچه هست از نعمت اندرجوف او
گر تو بفروشی بخرّی [۵] خدمتش ارزان بود

چون گشاده [۶] کف اورا راد خواندی راستی
نام رادی رود و کوه [۷] و بحر را بهتان بود

---

۱ ــ با-م : به پیکارآورد در ۲ ــ ب : کزهت - ر : گرهمت ۳ - ق: ازدست وآب تیغ ٤ ــ این‌دو بیت درنسخهٔ (م) بود ٥ ــ ق - ب - م : بفروشی وبخری ٦ :گشاد ۷- ابر

دُرّ معنی را سبب شد قطره[۱] باران سخاش
دُرّ دریا را سبب هم قطرهٔ باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان
دولتش را تار سومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا ازوسامان نگیردسخت بیسامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
نام آن[۲] معروفتر باشد که با[۳] عنوان بود

مجلس آراید مرادش آن بود تا مجلسش
مکسب زائر بود[۴] یا مسکن مهمان بود

نی[۵] بود ایمان او همداستان کاندر جهان
ذرّه‌ای بدعت شود یا نطفه‌ای[۶] کفران بود

بیش‌ازین نصرت نشاید[۷] بود کاو را داده‌اند
چون زنصرت بگذری زانسودر[۸] خذلان بود

ازتمامی دان که پنج انگشت باشد دست را
بازچون‌شش گردد‌آن افزونی ازنقصان بود

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه فعلش‌جمع گردانید معنی های‌نیک
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا باصل اندر خرد را باروان[۹] خویشی بود
تابطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

---

۱ - ق: ابر ۲ - او ۳ - ق: در ۴ - شود ۵ - کی ۶ - نقطه‌ای - قطره‌ای ۷ - نتاند
۸ - همه ۹ - روان را با خرد

تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی مسروقه اندر آخر آبان شود

گفت[1] او عالی بود تا دین حق[2] عالی بود
ملك او باقی بود تا عالم آبادان بود[3]

گشت قصر بندگانش قلعه های شاه هند
قصر های قیصران روم همچونان بود

درمدح سلطان محمود غزنوی گوید

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود
زلف مشکینش[4] همی برلاله شاد روان شود

دردم آن روی است و درمانم هم ازدیدار او[5]
دیده‌ای‌دردی که در وی[6] بنگری درمان شود

نه شگفت است ار بگردد زلف جانان‌جانور
گونهٔ رخسارهٔ جانان بدو[7] در جان شود

گربخندديك‌زمان‌آن‌لب‌شكر گردد گران[8]
وربجنبد يك‌زمان‌آن زلف مشك ارزان شود

ور کنی صورت بجان اندر لبش را تو بوهم
جانت از رنگ لبش همگونهٔ مرجان شود

حلقهٔ زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد
نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

---

۱ ـ ق‌ـ‌م‌ـ‌ب: کعب ۲ ـ او۳ ـ ملك اوباقی بودتا نورحق تابان بود ـ ملك اووافی بود
٤ـ ق‌ـ‌ر: مشك زلفینش ۵ـ دردمن هم‌زو وهم‌درمانم ازدیدار او ٦ـ اورا ۷ـ ق‌ـ: رخسار جانان هم‌بدو ۸ـ ق: گران گردد شکر‌ـ‌زان‌لب‌شکر گردد روان ر: گران .

بس نپاید تا بروشن روی و موی تیره گون

مانوی[۱] را حجّت اهریمن و یزدان شود

هجراو ز امید وصل اوبود شیرین چو وصل

وصل اوازبیم هجرش تلخ چون هجران‌شود

چون‌بهشتی‌هست[۲] آن‌رخسار[۳] جان‌افزای‌او

وانچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

خواست‌دستوری زرضوان‌تا[٤] بهشت‌آید فرود

تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین‌الدوله[۵] آن کز تیغ[٦] او

هرچه دشوار است بردولت همی آسان شود

گر بجان برخشم گیرد لحظه‌ای شمشیر او

کالبد بر جانهای زندگان زندان شود

اصل آبادانی و ویرانی اندر تیغ اوست

زو شود چیزی اگر آباد اگر ویران‌شود[۷]

او همی ویران کند اعدای دین و ملك را

تا چوویران گشت مبغض مشفق آبادان‌شود

تیغ خسرو را دو برهانست هر دو ساعتی[۸]

کفر کان برهان به بیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود

جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داد را گر گرد برخیزد ز شادروان او

همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

۱ـ ثانوی ۲ ـ جز بهشتی نیست ۳ـ ق ـ م : دیدار ٤ـ ق : با ـ کز بهشت آید فرود

۵ ـ یمین دولت ٦ـ یمن ۷ـ این دوبیت در (م) است ـ ۸ـ درهرساعتی .

مدحتش در[۱] طبعهای شاعران لؤلؤ شده
همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

ازفزونی[۲] عکس روی زرد اعدا روز جنگ[۳]
تیغ اونشگفت اگر مر زعفرانرا کان شود[۴]

مرگ بدخواهان اورا ازدو گونه کشتن است
صورتش یکسان بود گراین شود گر[۵] آن شود

چون عدو نزدیك شد بر رُمح شه گردد سنان
چون عدو زو[۶] دور شد بر تیر او پیکان شود

گر ز آهن تن کند بد خواه او در کار زار
باد خوش چون برتن او بگذرد سوهان شود

تا که[۷] مهمان شد بنزد جسم او شمشیر شاه
جانش اندر کالبد نزد اجل مهمان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود
هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود

گر برنج اندر نهی امنش همه شادی بود[۸]
گر بحفظ اندر نهی بیمش[۹] همه نسیان شود

ای خداوند حداوندان ملك و سروری
سروری و ملك بی تدبیر تو[۱۰] حیران شود

جشن[۱۱] نو در باغ نو نو دولت و شادی بود
هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

---

۱ ـ مدحش اندر ۲ ـ ق ـ م : فروزان ـ ب ـ ر: فراوان ۳ ـ خشم ٤ ـ تیغ او نشگفت زرجعفری راکان شوده ـ ق: ور ـ ب ـ م ـ ر: یا ٦ ـ او ـ از ـ عدوی او ۷ ـ م: هر که ۸ ـ امرش همه رادی شود ۹ ـ سهمش ۱۰ ـ سروری بی رای و بی تدبیر تو ـ ۱۱ ـ سال .

این بهشت بر زمین شاها ترا[۱] فرخنده باد
تا به بختت فرخی بـا این بنا[۲] بنیان شود

آسمان راضی بباشد گر بخوانیمش[۳] بهشت
ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود

تا همی خضرای او بر[٤] گنبد خضرا بود
تا همی ایـوان او بر[٥] مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تـو باشی شهرگیر و شهریـار
کاین جهان ار[٦] بی‌تو ماند سخت بی‌سامان[۷] شود

در مدح سلطان محمود

نگر بلالـه و طبع بهار[۸] رنگ پذیر
یکی برنگ عقیق و دگر[۹] ببوی عبیر

چو جعد زلف بتان‌شاخهای بید وخوید
یکی‌همی زره[۱۰] است ودگر همه‌زنجیر

درخت‌ودشت‌مگرخواستند خلعت‌ازابر
یکی‌طویلهٔ گوهر دگر بساط حریر[۱۱]

بخار تیره و از ابـر دشت مینا رنگ
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی‌دوعالمند[۱۲] بزرگ
یکی‌پراز حرکات ودگر پر از تصویر

زرنگ‌وبوی گیا وزمین تو گوئی هست
یکی زحلّه بساط ودگرزمشک‌خمیر[۱۳]

هوا زعکس گل تیره‌رنگ و گونهٔ گل
یکی چو خامهٔ مانی دگربت کشمیر[۱٤]

بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست
یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر

نگارهای بهاری چـو شعرهای بدیع
یکی‌است پر زموشح[۱۵] دگرپرازتشجیر

۱ـ نوشاهرا ۲ـب ـ م: این بنارا فرخی ـ ق : فرخی را این بنا ۳ ـ نباشد تـا بخوانیمش- نخوانیمش ٤ـ در ٥ـدر ٦ـ گر ۷ـ سخت‌اوویران ۸ـ بادبهار- رنك‌بهارطبع‌پذیر ۹ـ یکی ۱۰ـ گره ۱۱ـ این بیت در (م) است ۱۲ـ عالم است ۱۳ـ این بیت در(ق) و (م) و(ر) است ۱٤ـ بیت فوق در (م) است ۱۵ـ ب : یکی‌پر ازتوشیح و

ز چیزها بدوچیزاست رنگ وبوی بهار — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

زکارها بدوکار است قدر و مفخر من — یکی ز طالع سعد[1] و دگر زبخت امیر[2]

عجب سزای دو چیزاست نام‌وصورت‌او — یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر

جوان وپیر دوچیزاست بخت‌وخاطراو — یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

بجود و لطف سپرد او لطافت سپری — یکی بباد هوا و دگر بچرخ اثیر[3]

بمدحش اندر شاعر شود قضا و قدر — یکی بگوید مدح و دگر کند تحریر

کریم‌را زدو تیمار خدمتش فرج است — یکی زدست تهی و دگر ز عیش عشیر

درست باد دل و دینش تا جهان باشد — یکی میان سرور و دگر فراز سریر

زروشنی ودرستی که رای‌وصورت‌اوست — یکی زدین صفت‌است و دگرزحق‌تأثیر

به‌نیکخواه وبداندیش مهر و کینش را — یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

زروشنائی ودانش دو[4] مایه شد بدوچیز — یکی بشمس مضیئی[5] و دگر ببدرمنیر

دعا کنند مر اورا به نیکی اسب و قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بمدحش اندر گوئی مرکّب‌است دوچیز — یکی زبان[6] فرزدق دگربیان[7] جریر

دو گفت سائل رازودو[8] پاسخ است بدیع — یکی همه خرد است و دگر همه‌توقیر[9]

درین‌جهان[10] دودلیل است مهرو کینهٔ‌او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

چو وهم‌وعقل‌مکین[11] است تیغ‌ونیزهٔ‌او — یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

دومسکن[12] است‌عجم‌راسرای‌ومجلس[13] او — یکی‌بجای خورنق دگر[14] بجای سدیر

دوعادت[15] است مراورا بگاه‌بخشش‌وخشم — یکی همه‌تعجیل و دگرهمه تأخیر[16]

دو پیشهٔ متضاد است کار مرکب او — یکی رسیدن[17] شیر و دگرتك نخجیر

۱ـ شاه ـ ب : بطالع سعد ۲ـ قرین ـ ب : بمدح‌امیر ۳ـ این چهار بیت‌در (م) است ٤ـ ق : زروشنائی ذاتش که ٥ـ زرای زرین و ٦ـ ضمیر ۷ـ زبان ۸ـ ق :دوگونه سائل را زو ـ ۹ ـ ق ـ ر : توفیر ۱۰ ـ بدین بیان ۱۱ـ ق : ملیك‌ـب:مکنی ۱۲ ـ دو معدن ۱۳ـ رـ ب: سزای مجلس ۱٤ـ یکی ۱٥ ـ دوعادل ۱٦ـ ب : یکی‌ازوهمه تعجیل ودیگری تأخیر ۱۷ ـ ق : رمیدن ـ م (نخ) : دمیدن .

دو گوش زائر او نشنود مگر دوخطاب   یکی که جامه بپوش و دگر که زر بر گیر[1]

سحاب و دریا هر گه که جود[2] او نگرند   یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر

همی روند ز پیکار او هزیمتیان   یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر[3]

زبیم او زخ و دل خصم راست زرد و سیاه[4]   یکی بگونهٔ کاه و دگر بگونهٔ قیر

ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار   یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

ز طمع خدمت او شد رونده تیغ و قلم   یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

بگیتی اندر تدبیر و نام او دو در است   یکی در خرد است و دگر در تقدیر

خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی   یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه   یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زمان زمان بخداوندی جهان شب وروز   یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر

چو تیر تادو بود راست گشتن شب وروز   یکی بوقت بهار و دگر در اول تیر

مباد جز بدو ناله دل ولی و عدوش   یکی بنالهٔ زار و دگر بنالهٔ زیر

ایضاً

در مدح سلطان محمود

منقش عالمی فردوس کردار   نه فرخار[5] و همه پر نقش فرخار

هواش از طلعت ماهان پراز نور   زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار

بتانی[6] اندرو کز خط خوبان[7]   بگرد عارض و رخشنده[8] رخسار

بدان ماند که زاغانند و دارند   گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو   ز رنگ و بوی بزّازند و عطار

۱– ب : بدره بگیر ۲– ب: گرابرو دریا هردو بجود ۳– این دو بیت در (م) است و بیت دوم در (ق) نیز ضبط است ۴– ق: رخ و دل از فزع نیزه کرد زرد و سیاه ۵– ز فرخار – ب: بفرخار ۶– نباتی ۷– زلف خوبان – ق : خط ایشان – ب : کز خط ایشان ۸– عارض رخشنده

شب بر گشته[1] شانرا روز معدن — گل نو رسته شانرا غالیه یار[2]
گهی اندر کشد لاله بسنبل — گهی سنبل بروی لاله انبار[3]
از ایشان هریکی همچون درختی — که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد روز[4] رامش — چو برج روز باشد وقت[5] پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین — در او یاقوت رمّانی پدیدار
بخون دیدهٔ عشّاق ماند — چکیده بر رخ زرّین ز تیمار
دوالش نیمهٔ نار است و زرّش — بسان نار و گوهر دانهٔ نار
صف پیلانش اندر ساز زرین — چو کوهی بر گرفته[6] زعفران بار
ببرق آراسته میغند و دارند — بگرد موج دریا شعلهٔ نار
چو مارانند خرطوم از بد و نیك — بود زرین پشیزه بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه دشتست — بزخم یشك ایشان دشت شد یار[7]
بهیجا میغ رنگ و تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این مگرمیدان سلطان — حداوند زمانه شاه سیّار
یمین دولت و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملك سالار
زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت — زمین را سایهٔ اقبال و دادار[8]
زعشق جود مائل سوی سائل — ز حرص عفو عاشق بر گنهکار
شجاعت را دل پاکش مثالست — سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری براو گشته است روشن — جوانمردی ازو گشته است بیدار
جهان پر مُهر دینا راست ازیرا — که نام اوست نقش مُهر دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او نداده اقرار

۱ ــ سرگشته ۲ ــ بار ۳ ــ گهی سنبل نهد برلاله انبار ـ ب : سنبل کند ٤ ــ وقت ۵ ــ ب : روز ٦ ــ ق : چوکوهی برشکفته ـ چوکوه برشکفته زعفران زار ۷ ــ درنسخه‌ها کوه (دشت) شدغار ضبط است ـ درلغت فرس (ص۱۵۵) (شد یار) آمده وماآن را اساس قراردادیم ـشدیار یعنی زمین‌کار کرده که دروتخم کارند ۸ ــ اقبال دادار .

اگر گوئی که خشم شاه و آتش ‌‌ دو لفظند از یکی معنی بتکرار

وگر گوئی که کف شاه و دریا ‌‌ دو ره باشد بیك منزل بهنجار

بود مر حملهٔ مردان او را ‌‌ بگونه بسته و نابسته دیوار[۱]

بود مرحزم[۲] بدخواهان او را ‌‌ بیکسان گشته و ناگشته پرگار

کسی کاو تیغ شه[۳] بیند برهنه ‌‌ بچشم اندر بگردد دیده‌اش[۴] افکار

همی در باغهای دشمنانش ‌‌ بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش ‌‌ بجای آب نار آید در انهار

اگر چه گنج را مقدار رنج است ‌‌ برنج او ندارد گنج مقدار

اگر چه علم را معیار عقل است ‌‌ ندارد علم او را عقل معیار[۵]

بسا لشکرکشا کاید برزمش ‌‌ زعجب آسان گرفته کار دشوار

بیوبارد[۶] عدو را پشت و سینه ‌‌ چو بگشاید خدنگ خصم او بار[۷]

سلاحش پرّ و گنجش بیکرانه ‌‌ سپاهش بیحد و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاك پر نور ‌‌ ز گرد لشکرش آفاق پرقار

ز رزم بندگانش بر قضا جور ‌‌ ز سمّ[۸] مرکبانش بر زمین بار[۹]

بسان کارزار آراسته بأس[۱۰] ‌‌ بسان روزگار آموخته کار

از ایشان هریکی ببری بلاجوی ‌‌ سر شمشیر شان ابری بلابار

چو روی شاه دید از هیبت او ‌‌ هزیمت شد گرفته دامن غار[۱۱]

میان کامش اندر باد آذر ‌‌ میان چشمش اندر ابر آذار

بجای روی سوی رزم پشتش ‌‌ بجای عقل[۱۲] اندر مغز مسمار

چو تشنه آبرا از بیم و از رنج ‌‌ هلاك خویش را گشته خریدار

ایا شاه همه شاهان گیتی ‌‌ فزود[۱۳] از قدر تو قانون افکار

۱ـ ب : اطوار ۲ـ عزم ۳ـ او ۴ـ ب: اندرش گردد دیده ۵ـ بعلم او ندارد عقل معیار ۶ـ بی‌آزارد ۷ـ دشمن او بار. ر: سینه او بار ۸ـ سهم ۹ـ نار ۱۰ ـ میان کار زار آراسته تن ۱۱ـ عار ۱۲ـ عقلش ۱۳ـ ق : فرود .

چنان دانی تو سرّ خلق گوئی — بر[1] اندیشه توئی واقف براسرار

همه گیتی بیك ذرّه نسنجد[2] — بر مدح تو در میزان اشعار

اگر نه گفتنی بودی مدیحت — نبودی فضل مردم را بگفتار

تو ای‌شاه ار ز جنس مردمانی — بود یاقوت نیز از جنس احجار

همی تا بر فلك اختر[3] بتابد — بجنبد بر زمین سیّار و طیّار

هوا از ابرنم بیند ز دریا — نما[4] را مایه بخشد ابر از امطار

همیشه عید بادت روز نوروز — همی تا تازه باشد عید مختار

در مدح سلطان محمود

دو[5] چیزا ست رخساره و زلف دلبر — گل مشکبوی و شب روز پرور

گل اندر شده زیر نو رسته سنبل — شب اندر شده چون زره یك بدیگر[6]

همانا که خورشید رنگ لبش را[7] — بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

رخش گلستانست و میگون لبانش — بگونه باردی بهشت و بآذر

ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس — ز رنگ[8] لبش پر می لعل ساغر

نکوتر ز روشن رخش[9] تیره زلفش — وگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز فربی است لاغر میانش — وگر چند فربی نکوتر ز لاغر

همی تا بدآن زلف[10] مشکینش دائم — همی جوشدآن خط[11] چفته چوچنبر

بتابد بگل بر علی حال سنبل — بجوشد بر آتش علی حال عنبر

بماه منوّرش مانده کردم — مرا روز شب کرد ماه منوّر

شبم روز شد باز[12] چون باز گشتم — ز ماه منوّر بشاه مظفر

۱ـ ب: بی ۲ـ م : بسنجند ـ ب: در مدح تو برمیزان اشعار

بدرهای همه گیتی بسنجند

۳ـ برجی ٤ـ زمین ٥ـ چه ٦ ـ ق : روی خورشید انور ۷ـ رخش‌را ۸ـ عکس‌ـ

لعل۹ـ ق‌ـر:زرویش‌شب‌ـم: زروشن شب ـزروشن‌همی۱۰ـ خط ۱۱ـزلف۱۲ـروزگردید.

جهاندار محمود کاندر محامد یکی عالم است از کفایت مصوّر

یمین[1] است مر دولت ایزدی را امین[2] است برحکم و دین پیمبر

یکی همتش را بخیر[3] آزمودم کز آیات رایات[4] او هست مفخر

چو دولت جوان و چو دانش به‌نیرو چو آتش بلند و چو دریا توانگر

ز عرعر تراشند منبرش ازیرا نریزد زباد خزان برگ عرعر

بعزنی کشد بر صنوبر عدو را از آن خیزد از کوه غزنی صنوبر

اگر چوب عوداست وکافور و چندن ازآنست کش‌چوب وتخت‌است ومنبر

ایا زیر دست تو هرچ آن مجسّم ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدّر

نه سعدی[5] بگردون ترا ناساعد نه مرزی بگیتی[6] ترا نا مسخّر

کند زشت را فعل[7] رای تو نیکو کند سنگ را فعل خورشید گوهر

نکارد بهندوستان زعفران کس ازآن پس که‌شان زعفران بود زیور

ازیرا که شان باشد از هیبت تو همه ساله بی زعفران رخ مزعفر

تو آنی که زرین شود کشتهٔ تو به پیش خدای جهان روز محشر

که زرین بود[8] رویش و مانده باشد ز پیکان تو استخوانهاش پر زر

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره نه آب و نه آتش هم آب و هم‌آذر

درخشی[9] است گوئی بمینا منقّش پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجّر

ز دیبای رومی ستاره نماید ز پولاد هندی پرند مطیر

زمان[10] است چون گوهر او مجسم سپهر است چون شکل او نامدور[11]

نه با بند و آثار او بند دولت نه با پشت و آثار[12] او پشت لشکر

رونده است و رفتنش در مغز شیران خورنده‌است وخوردنش‌ازخون[13] کافر

نه‌وهم‌است‌و گشتنش چون‌وهم‌بر دل[14] نه مغز است وبودنش‌چون‌مغز‌درسر[15]

۱– یمینی ۲– امینی ۳– حاشیهٔ(م) : ببحر ۴– م: آیات ورایات ۵– شهری ۶–بعالم
۷– فیض ۸– شود ۹– درختی – حاشیهٔ (م): درفشی ۱۰– زمانه ۱۱ – ق: هیکل اومدور
۱۲– نه‌باپشت وکردار ۱۳– جان ۱۴– نه‌وهم‌است و چون وهم گشتنش دردل ۱۵–نه‌مغز
است وچون مغز بودنش درسر .

نه رخشد چو او رخشد از گرد هیجا
درخش مصفّی ز ابـر مکـدّر

بوقتی کـه گرد سواران بر آید
بپوشد زمین و بجـوشد معسکر

ز نیزه چـو گردون هوا پر ستاره
زخون روی‌میدان چودوزخ پراخگر

در اندر اجل مـراصل را گشاده
اجلها شده بـا املها بـرابـر

تو آنجا چنان باشی ای‌شاه گیتی
کـه باشد میان گوزنان غضنفر

ز فر تـو ظاهر شده رزم[1] دشمن
ز پیروزی کوس تو گوش او کر[2]

بجان عدو بر[3] تو خط اجل را
قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را
کش از باد طبع است و ازخاك منظر

چوتخت‌است برجای‌وچونمرغ‌پرّان
قوائمش هم پایهٔ تخت و هم پر

زمان گذشته است اندر گذشت او[4]
ازیرا کش انـدر نیابی پس آور[5]

برجعت بر اینگونه[6] باشد که گوئی
همی باز گـردد زمـانه مکـرّر

بکردار کشتی و لیکن نـه کشتی
چو کشتی به پرد ز معبر بمعبر

نجنبد چو لنگر گران گشت کشتی
روان گردد او کش گرانست لنگر

نپرد بکشتی کس این نوع هرگز
که پری[7] تو ای‌شاه گیتی بدو در

ببالا چـو صندوق نمرود باشد
بدریا چو صندوق فرخ سکندر

چو وهم انـدر آید بهیجا زبیره[8]
چو روز اندر آید به بیدا ز گردر[9]

بگام پسین به رود[10] گر برانی
به تقریبش[11] از باختر تـا بخاور

نه جستن کند کم ز دریا بـدریا
نـه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیت گر و صف گـویم
ندارد خردمند نا دیده بـاور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بـد سگالان
وز ایشان تباهی بر اعـدای ابتر

۱ـ رمز ۲ـ زپیروزی وذکرتوگوش‌اوکر ۳ـ مر ٤ـ زمان گذشته است کش‌درنیابی ۵ ـ چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر ٦ـ برآنگونه ۷ ـ بپری ۸ـق‌ـر: بهنجار بی‌ره ۹ـق‌ـر: به‌بنیاد بی‌در ۱۰ـ اسب خود ۱۱ـ کند سیر.

چو اندر هوا کوه بـر قوم موسی / چو بر قوم عـاد آیت باد صرصر

چنان گردد از عرضشان[1] دشت گوئی / بجنبش در آیـد[2] همی بحـر اخضر

چـو زنجیر داود خرطـوم ایشان / کـه آویخته بُد ز چرخ مدوّر

بگردون گردنده مانند و زیشان / جهانرا هم از خیر بهره هم از شر

ولی را همه طالع سعد بیحد[3] / عدو را همه محنت[4] نحس بیمر[5]

زگردون روان رجم تابنده انجم / از ایشان روان شلّ و تابنده خنجر

زمین کوه باشد چو آیند[6] پیدا / چو انـدر گذشتند چـاه مقعّر

بتك راه گیرند بر آب[7] و آتش / بدندان بدرّند پـولاد و مرمر

ایـا پادشاهی که حکم جهانـرا / ز ایزد جز از تو نبوده است داور

دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی / ز دنیا کف تـو ز فردوس کوثر

نشد جز بتو پادشاهی ستوده / نشد جز بتو شهریـاری مشهّر

توئی و آفتابست[8] دهر و فلك را / یکی جودگستر یکی نورگستر

ازو نزد تو نور و دائم تو اینجا[9] / ز تو نزد او قدر و او دائم ایدر[10]

جهان و بزرگی و دولت تو داری / مراین هرسه را بگذران و بمگذر[11]

ز بهر تـو دولت نه تو بهر دولت / ز بهـر سر افسر نه سر بهر افسر

ثنا جانور گشت بـا سیرت تو / ز هر چیز حکم بقا را مدخّر

سخن جسم و جان و خرد نظم‌ومعنی / قلم عمرو سمع و بصر جزو[12] و دفتر

ز هر ماده ای نرش فاضلتر آمـد / ز اعدای تـو ماده فاضلتر از نر

همی تا نسوزد بآب اندر آتش[13] / نگیرد عقاب ژیـان را کبوتـر

جهان گیرو کینه کش از بـدسگالان / ملك باش و از نعمت و ملك برخور

متابع تـرا دولت و عید فـرخ / مسخّر ترا عالم و بخت چاکر

١ـ عرصه‌شان ٢ـ بموج اندر آید ٣ـ ق: سعدو نعمت ٤ـ اختر ٥ـ همبر ـ ق: محنت و نحس اختر ٦ـ گردند ٧ـ باد ٨ـ تووآفتابید هردو فلك را ـ م : دهروفلك را ٩ـ آنجا ١٠ـ دائم تو ایدر ١١ـ تومگذر ١٢ـ حبرو دفتر ١٣ـ آذر .

درمدح امیر نصر برادر سلطان

غنودستند بـر ماه منوّر — خط وزلفین آن مه‌روی[1] دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین — یکی را لالهٔ خود روی بستر
زمشکین جعدزنجیراست گوئی — زعنبر حلقهٔ زلفین چنبر
یکی را نقرهٔ بی‌بار نافه است — یکی را آینه بی‌زنگ معجر
چونیکو چهره وقدش به‌بیند[2] — شود از نعت هردوعقل مضطر
یکی‌را لعبت کشمیر خواند[3] — یکی‌را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی اوبنگر که بینی — بی آذر هردو انرا فعل آذر
یکی بی دود سال و ماه تیره — یکی بی نور روز و شب[4] منوّر
بدندان و لبش بنگر بعبرت — دومعنی هر یکی‌را زو همی‌بر
یکی لؤلوی عمانی و پروین — یکی یاقوت رمانی و شکّر
مرا بهره دوچیز آمد زگیتی[5] — دل پاك و زبان مدح گستر
یکی برمهرجانان وقف کردم — یکی بر مدح شاهنشاه کشور[6]
سپهسار مشرق کز جمالش[7] — دوپیکر کردعقل‌اندر دوپیکر
یکی از فر یزدانی مهیا — یکی از عقل نورانی مصوّر
نظام‌آنگه پذیرد ملك ودولت — که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی ازنصر خیزد[8] نام خسرو — یکی از کنیت او بـوالمظفر
مبارك دست‌اودو گونه‌ابراست — کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی باتیغ وبارانش همه‌خون — یکی با بذل[9] وبارانش همه‌زر
بروز رزم او بسیار بینی — گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکی‌را زخم‌تیرش کرده‌بیجان — یکی‌را زخم تیغش کرده بیسر

۱- بت‌روی ۲- به‌بینند ق-م: چو نیکوچهروقدش را به‌بینند ۳- خوانند ٤-سال‌و مه ٥-. بگیتی ٦-ب: برآفرین شاه‌کشور۷- کمالش- درلغت فرس (ص ۱٥۲): کمانش- و مصراع دوم چنین ضبط شده: خورد تشویرها برج دوپیکر۸- یکی‌ازنصرت‌او ۹- با ابر.

زباس و همتش[1] دوصورت آمد ... مرکب گشته هر یکشان بدیگر[2]

یکی را آتش رخشنده بنده ... یکی را گنبد گردنده چاکر

اگر فرمان دهدشان رای خسرو ... بفال نیك او بی رنج لشکر

یکی ازخلّخ آرد خرگه خان ... یکی از روم شادروان قیصر

وگر لشکر بودشان وقت جنبش ... مناقبهای شاه فرخ اختر

یکی را خلد منزلگاه باید ... یکی را عالم علوی معسکر

اگر[3] شاه جهان ازخاصهٔ خویش ... دهدشان خلعت زیبای و[4] درخور

یکی را باید[5] ازتقدیر مرکب ... یکی را باید از توفیق افسر

زکلك شاه وصفی کرد خواهم ... دوشاخش را بدو معنی مفسّر

یکی مرجهل راضری است بی نفع ... یکی مرعلم را نفعی است بی ضر

دو برهان بینی اندر جنبش او ... بهردو باز بسته[6] اصل و گوهر

یکی داند ز رمز فضل معنی ... یکی دارد ز راز غیب چادر

همی نقش[7] ادب را سحر ورزد ... دوشاخ او بدست خسرو اندر

یکی چون خامه اندر دست مانی ... یکی چون رنده اندر دست آزر

همیشه خدمتش دو کار دارد ... نه بندد ساعتی آن هردورا در

یکی معروف گرداند بمعروف ... یکی منکر کند دلرا ز منکر

اگر مر جاه وجودش را خداوند ... بدادی صورتی مخصوص منظر[8]

یکی اندر فلك خورشید بودی ... یکی اندر زمین دریای اخضر

کرام الکاتبینش گر به بیند ... که بنویسد بروز داد و داور

یکی گوید که مهدی گشت پیدا ... یکی گوید نبی الله اکبر

بروز[9] جنگ تیغ او و گرزش ... بزور بازوی شاه دلاور

یکی جیحون خون راند بصحرا ... یکی هامون کند سد سکندر

۱– زباس وهمتش ۲– هردو یك زدیگر ۳– وگر ۴– دیباو ۵– ق: آید ۶– یار گشته ۷– نفس ۸– دیگر ۹– چو روز .

بهیجا پیشه آموزد ز دستش — سنان نیزهٔ خطی و خنجر
یکی دل دوزد اندر درع وخفتان — یکی سر برّد اندر ترك و مغفر
چو برمالد برزم اندر کمان‌را — اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش‌را زه‌وتوز[1] — یکی مر تیر او را تولی و پر
سیاست راندن[2] فرش بمجلس — دوفرع آمد ز یك اصل مطهر
یکی مرعدل‌را سایهٔ خداوند[3] — یکی مـر فضل را مهر پیمبر
ز عالی همت و جسم همایون — دوعالم‌را دوسالار است وسرور
یکی سالار ارواح است آنجا — یکی سالار اجسام است[4] ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی — بنـزد شاه بینی شان[5] مجاور
یکی را عالم علوی متابع — یکی را عالم سفلی مسخّر
اگر تنصیف[6] گیرد آفرینش[7] — شود گیتیش دو گونه[8] مسخّر
یکی موجود گردانندهٔ خیر — یکی معدوم گـردانندهٔ شر
همی تا باغ وراغ ورودو کشته — چو آید ماه فروردین به آذر[9]
یکی را ابر بخشد کلّهٔ سبز — یکی را باد دیبای مطیر
شود آبستن‌از گل‌شاخ و گردد — زمین‌چون گردکی[10] بازیب‌وبافر
یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند — یکی را ابر لؤلؤ بار مادر
بملك اندر همی بادند باقی — بکام دوستان آن دو برادر[11]
یکی‌اوشاه‌چونانی که‌خودهست — یکی سالار و ازشادی توانگر

١- یکی بینی کمانش را زره دوز ٢- راند از- راندآن ٣- خدائی ٤- احیاهست ٥- بنزد (شه) او بیا بیشان ٦- تصنیف ٧- اگر یك گونه حق کرد آفرینش ٨- گیتی بدو گونه ٩- بآخر ١٠- کودکی-١١- او وبرادر .

ایضاً در مدح امیر نصر

پدیدآرد[۱] آن سرو بیجاده بر — همی گرد عنبر به بیجاده بر[۲]

ز روی و ز بالا و زلف ولبش — خجل‌شدمه[۳] وسروومشك‌وشکر

بت و ماه را نام خوبی مده — که او از بت ومه بسی[۴] خوبتر

گره‌دار[۵] زلفش حجاب سمن — زره دار[۶] جعدش نقاب قمر

سمن باشد و ماه[۷] لیکن‌چنین — نباشد گره‌بند و حلقه شمر

همی[۸] زلف برتابد از بیم آنك — درو گم شود ار نتابد کمر

بدیده در از دیدن روی او — نگار است گوئی بجای بصر

بمغز اندر از آتش عشق او — شراراست گوئی بجای فکر

ز تیمار[۹] او سال و مه مانده‌ام — زدل گشته نومیدوجان‌درخطر

نگاهم کـه دارد ز بیداد او — مگر خـدمت خسرو دادگر

ملك نصربن ناصرالدین کزو — جهان پرهنر شد هنر پرعبر

نشسته‌است رایش[۱۰] بجای‌خرد — گرفته[۱۱] است عزمش نشان‌ظفر

پذیره شود جود او پیش‌از آن — که دیبا برون‌آید[۱۲] ازشوشتر

چو ماران ضحاك تیرش همی — نخواهد غذا جز همه مغز سر

چومایه برند از کفش زروسیم — کفش کان سیم است یاکان زر

بعصیان کسی گرداو[۱۳] بنگرد — شود مژه در چشم او نیشتر

ایا امر تو رسته اندر قضا — ایا[۱۴] قدر تو بسته اندر قدر

ثناگوی‌کان مدح گوید ترا[۱۵] — هم از لفظ تو برگزیند درر

ز رسم تـو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر

۱ـ بدیدارآن م : پدید آمد۲ـ ب : در ۳ـ گل ٤ـ بود ٥ ـ گره‌وار ٦ـ زره‌وار ۷ـ مشك ۸ـ یکی ۹ـ به تیمار ۱۰ـب: حزمش‌ـم: ذاتش ۱۱ـ کشیده ۱۲ـآرد۱۳ـ بدو ۱٤ـ ویا ۱٥ـ ثناگوی چون سلك مدح ترا م : سنگ .

که بودم من اندر جهان پیش از این — کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین — من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و زنام تو دارم همی — هم اندر سفر زادو هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن خلق و آن خُلق ورسم وسیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن — ز خیر تو در[1] هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملك را قیمت است — نه بی خدمت تو جهانرا خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب — وز آزادگی رسم تو مختصر[2]
کمر بسته دیدم ترا زین سپس — نگویم که دریا نبندد کمر
ز تدبیر تست آهن از بهر آن — که هم نفع سازند ازو هم ضرر
بدو در[3] موافق فزایند خیر — بدو در[4] مخالف فزایند شر
ایا پادشاهی که تخم سخا — پراکندی اندر بلاد و کور
بحزم بد اندیش برعزم[5] تو — بخندند همی چون قضا برقدر
سده است امشب ای شاه دادش بده[6] — بدو گوهر وهردو ازیکدگر[7]
یکی آنکه مرچوب را پیش تو — کند ساعتی تودهٔ معصفر
زبانه‌اش بدود اندر آید[8] چنان — که صبح اندر آید بروی سحر
فلك نی ولیکن چو عالی فلك — شجر نی ولیکن چو زرین شجر
مشجر بیاقوت ورخشان[9] ازو — جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه گردر[10] بیامیزد او — در اندیشه از شادی آرد حشر
ز تبت بمغز اندرش کاروان — ز عسکر بطبع اندراوراشکر[11]
بدیل جوانی حریف ظریف — معین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق تو از محامد غنی — چو آثار تو از فوائد زبر

١ـ بر ٢ـ ق : معتبر ٣ـ بروبرـ ب : بدوبر ٤ـب : بدوبر ٥ـ حزم ٦ـ دانش‌پژوه ٧ـ بده گوهر وزر ابا یکدگر ٨ـ آرد ٩ـ بیاقوت والوان ١٠ ـ وگر آنکه با جان ١١ ـ نفر .

بدان جسم[1] خوش کن بدین شاد جان — بدین دست یازو سوی آن[2] نگر
تو پیرایه‌ای دولت و ملك را — بمان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بطبع و گشاده بدل — گشاده بدست و گشاده بدر
بشادی بباش و به نیکی بزی — برادی ببخش و بشادی بخور

ایضاً در مدح امیر نصر

رامش افزا بوند[3] و نیك اختر — بر ملك اورمزد و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین — بوالمظفر که عزم اوست ظفر
رؤیت وخلق اوست جان وخرد — عزم و توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش[4] — سخت بی فائده است سمع وبصر
خشم او نام ابر برد برزم — آتشین گشت ابر وقطره شرر
آسمان را عرض نهند همی — همت شاه مرو را جوهر
آن کف راداوچه گوئی چیست — آن سخا پرور[5] عطا گستر
روزگار ملوك را شرف است — روزی اهل فضل را دفتر
رسم‌ا وفخر وفعلش ازهنراست — لفظ او دُرّ و خُلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود — که شناسد که چیست نفع وضرر
عکس شمشیر او مبارز را — آتش انگیزد از میان جگر
چه ز کاغذ کنند بارانی — چه برزخم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او — فلك و انجم و طباع و صور
گرز جنس فرشته هستش خُلق — پس چرا خَلق شد[6] زجنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او — خون شود آب وخاك خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او — مژگانش بدو کشد نشتر[7]

۱– چشم ۲– او ۳– رامش افزای باد ٤– هنرش ٥– م : پرور و ٦– او ۷– برو (بدو) کنند حشر .

همه در دامن عنایت[۱] اوست　　هرچه اندر همه جهان[۲] مفخر

پیش او همچو پیش بادکَه‌است　　هرچه اندر جهان همه لشکر

منظر اوست مجمع همه خیر[۳]　　آفرین باد برچنین[۴] منظر

عالم است آن زمین مجلس او　　هر بدستی ازو یکی کشور

وهم برهمتش از آن نرسد　　که نیارد ز آفتاب گذر

جای ملك اندرین همایون صدر　　روی دولت بدین همایون[۵] در

سبب جان مزاج سیرت او[۶]　　سبب تن مزاج ماده و نر

دولت او سراست و شاهی تن　　سخت ضایع بود تن بی سر

کمترین لفظ را که او گوید　　دوجهان باشد اندر آن[۷] مضمر

زر از آن خلق شد عزیز بدان[۸]　　که کند شاه از آن ِوشاح[۹] کمر

گر نباشد مدیح او بکتب[۱۰]　　چه مدیح نکوچه هزل و هدر[۱۱]

همچو یاقوت کش نباشد رنگ　　پس چه یاقوت باشد وچه حجر

به ازو زیر گردش گردون　　رحمت ذوالجلال را چه اثر

نبودش آگهی ز آز و نیاز　　کهتری را کش او بود مهتر

نه ستم باشد و نه درویشی　　اندر آن شهر کاو بود داور

خاصه کردش بهشت چیز خدای　　که بدان هشت دیدش اندر خور

زندگانی وملك و نعمت[۱۲] ودین　　پادشاهی وفضل وعدل و هنر[۱۳]

تا همی هم براین[۱۴] نهاد که هست　　زیر باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاه باش و کام روا　　دوستان شاد و دشمنان مضطر

---

۱ ــ علامت ۲ــ جهان همه ۳ــ فضل ٤ ــ چنان ٥ ــ مبارك ٦ــ اوست ۷ ــ اندرو ۸ــ جهان ۹ــ ازو(آن) لجام و ۱۰ـ مدیح را صفتش ب : مدیح درصفتش ۱۱ــ ظاهراً هذر ب: هزل هدر ۱۲ــ دولت ۱۳ــ نظر ١٤ــ بدین .

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود

ای پری روی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مرخط ترا بنده است — روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا تبع[۱] است — نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
روی و موی ترا[۲] زماه وزمشك — بی نیازی است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش موی تو مشك را چه خطر
دورخ و دو لبت برنگ و مزه — چیره آمد بر ارغوان و شکر
بررخ تست کژدم وعجب است — زخم او مر مرا میان جگر
بیتو خوبی همه[۳] نتاند بود — با تو زاد است گوئی از مادر
سنگ وسیم ار نه جانور باشند — چون توسنگین دلی وسیمین بر
چنبر زلف را ز من بمپوش[٤] — کزغمش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزهٔ تو — دل خلد نی روا بود بنگر
کز بد او مرا نگهدارد — خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوك و گنج هنر
هرچه اندرجهان همه خیر[۵] است — عرض است و کفایتش جوهر
چیره باشد بحر بها که خدای — باز بسته است عزم او بظفر
قدر است و قضا بروز مصاف — نتوان جستن از قضا و قدر
هر که بندیشد از مخالفتش — گردد اندیشه در[٦] دلش آذر
نگسلد[۷] داوری ز خلق نیاز — گر بجز جود او بود داور
گوئی ازخوی نیك او یزدان — بر سر[۸] عقل برنهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام — نشمرد مردم[۹] ستاره شمر

۱ـ طبع ـ تیغ ۲ـ روی و مویت مرا ۳ـ همی ٤ـ م : تو مپوش ۵ ـ چیز ٦ ـ بر ۷ـ بگسلد ۸ـ بسر ۹ـ نشمارد همی.

بدرخشد چوز آسمان خورشید / معنی مدحش از میان فکر

هر کرا درزمین بدو ره نیست / نیست او را بر[1] آسمان اختر

نفع بی‌او همه زیان کاریست / چون‌زیان کارشد‌چه نفع‌وچه‌ضر

منظری‌دارد او که گوئی‌هست / آفرین خدا از آن منظر

مخبری‌دارد او که‌موجوداست / مایهٔ فضلها در آن مخبر

جوداوچیست‌ابر بی گریه‌است / علم او چیست بحر بی معبر

نام اوچیست گردش فلک‌است / که نباشد مگر بشغل سفر

ورچه همواره در سفر باشد / سفرش همچنان بود که حضر

کشوری نیست در جهان[2] که نشد / نام او سائر اندر آن کشور

صفت و نعت او بروم و بچین / همچنان ظاهر است که ایدر

طبع‌را خوی‌نیک اوشرف‌است / عقل[3] را فکر نیک او زیور

از خبر برعیان قیاس کنند / که عیانرا بود دلیل خبر

باثر کردن آن خجسته کفش / از فلک بی گواه حاصلتر[4]

اثر او بساعت است و فلک / نکند جز بروزگار[5] اثر

هر که اورا ندید و زو نشنید / برنخورده بود ز سمع و بصر

خواسته انسخاش[6] چون مشک‌است / جود او آتش و کفش مجمر

آفرین گفتنش یکی‌شجراست / که گلش نعمتست و جاه ثمر

نرسد هیچ بیمروت را / دست برشاخ آن خجسته‌شجر

بندگی کردنش یکی لفظ‌است / همه نیک اختری در او مضمر

صفت خلق او یکی‌معنی‌است / که سخن را بدو بود مفخر

تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا نروید[7] بی آب نیلوفر

باد پاینده میر و بار خدای / همچنین شهریار و فخر بشر

۱ـ ق: در ۲ـ برزمین ۳ـ ق: فعل ۴ـ ق: بی گمانه فاضلتر ۵ـ ب: بروزسعد ۶ـ ق: قیاس
۷ـ نباشد ـ تا بروید بآب نیلوفر .

تا زمان[1] است شاد بادش دل — تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین — دلش[2] آراسته بعدل و نظر

در مدح سلطان محمود

اگر به تیر مه از جامه بیش باید[3] تیر — چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر زره نبرد باد برهوای لطیف — چنین که برد زره پاره[4]ها صغیرو کبیر
وگرفروشود آهن بآب و طبع اینست — چرا بر آید[5] جوشن همی بروی غدیر
رز ازفراق صبا خونگری وزردرخ است — رخان زردش بر گست وخون دیده عصیر
چوخون شده است سرشك رزان وزرد رخان[6] — که رز بصورت پیران شده است ناشده پیر
رزار زپیری پژمرد وتیره گشت رواست — جوان وتازه و روشن بس است دولت میر
یمین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت وعصیان اوست خلدوسعیر
خدای عزّ وجل آنچه را تو اندیشی[7] — بیافرید و مر او را نیافرید نظیر
بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا[8] سیرش — همی نبشت و همی گفت مدح او بصریر
همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب[9] — از آنکه اورا چوبین[10] بودحناوسریر[11]
بسند و هند ز عکس رخ هزیمتیان[12] — مرارغوان را نتوان شناختن ز زریر
بصیر اگر بعداوت[13] بسوی او نگرد — برون جهد زقفا[14] دیده از دوچشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد — چوبوی پیرهن یوسف ازدوچشم ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا برد[15] بر او — ز بیگناه غنی به گناهکار فقیر
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را — زبهر آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر

۱ـ زمانه ۲ـ ق: ذاتش ۳ـ درلغت فرس (ص۱۴۰) بیش یابد ضبط است . اگر به تیرمه ازکیش جامه یابد تیر- جامه باید ـ اگر به تیرمه ازخیش جامه یابد تیز ٤ـ بارها ٥ـ برآمد ب : برآب غدیر ٦ـ ق : رزان ناشده خون ۷ ـ آنچه تو بیندیشی ۸ـ ق ـ م: زابتدا ـ ب: ازابتدا هنرش ۹ـ او ۱۰ـ چونین ۱۱ـ نهادسریر ۱۲ـ ق ـ م ـ ب: هزیمتیانش ۱۳ـ زعداوت ۱٤ـ بقفا ۱٥ ـ م ـ ب : بود .

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند یا گهر برشته کند — محرّری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی — بخواب دولت بینی رخش[1] بود تعبیر

نه‌مرجلالت راجزازخصال اواصل‌است — نه مر کفایت را جز از رسوم او تفسیر

زمس[2] و روی باکسیر زر کنند همی — زنطق زر کند از مدح او به از اکسیر

چنان براند[3] تدبیر ها که پنداری — همی برابر تدبیر او رود تقدیر

ببوسه[4] دادن نامش بمدح[5] در عنوان — فرو دود بصر ازدیده سوی دست دبیر[6]

بزرگ همتش اندر ستارگان سپهر[7] — سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر

نه قوت حرکاتش همین ز سیّار است. — منجّمان نشناسند خیر را ز شریر

همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین — ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر

زحلم او عرضی[8] ناقص است کوه بلند — زخشم او اثری[9] زائل است چرخ اثیر

چوشاه قصد عدو کرد ور چه دور بود — اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر

بدانکه‌تیر کشیده[10] است‌شاه حمله کند — ز حمله‌ای که بسوفارزه[11] بدرّد تیر

قیاس‌شاه چوابرو محامدش چوسرشك — ضمیرما چو صدف شاعری‌چوبحرغزیر

بجود مر کف اورا همی حسد کند ابر — چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر

گهی زگرد سپاهش زمانه سرمه کند — گهی بخویشتن اندر زند[12] بجای عبیر

چنان زیند بشادی موافقان ملك — کز آسمان نبود برمرادشان تقصیر

بجاه و علم و باقبال و فضل و عز وهنر — بامن‌ودین‌وزی[13] وعقل ورتبت‌وتوقیر[14]

مخالفانرا از بیم او همی دارد — چنانکه دم نتوانندزد مگر بزحیر[15]

برنج آز و بذل نیاز و شدت فقر — بجهد مور و بننگ دروغ و زاری زیر

ز بسکه بیند[16] پیکان شاه روز شکار — بکوه زرین گشته است دیدهٔ نخجیر

۱ـ هم او ۲ـ زسیم ۳ـ بد اند ٤ـ زبوسه ٥ـ ز مدح ٦ـ بصیر ۷ـ فلك ۸ـ اثری
۹ـ عرضی ۱۰ ـ ق : کشنده ۱۱ـ زباد حمله بسوفارزه ۱۲ ـ دمد ۱۳ ـ م- ق: دین‌وری
۱٤ـ زینت و توفیر ۱٥ـ بگرم‌وزحیر ۱٦ـ م ق : زبس به‌بیند .

ز حرص مدحش اندر زمین ایرانشهر ... همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش ... بطبع شیر مگر شیرش آب داد بشیر

همیشه مرکب اوعالمی‌است پرحرکات ... همی خورد حرکات سپهر ازاو تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد ... بود عجب که کند کوه چون‌ستاره‌مسیر

بدست کندن مر نعل را بسنگ سیاه ... فرو نشاند چو نانکه سنگ را بخمیر

بزیر پای مراورا چه دشت و چه دریا ... چه قلعه‌های فلك برج مستعین‌حمیر[1]

خدایگانا عزم توِ فال فتح دهد ... ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر

جهان هر آنچه گرفتی ببندگان دادی ... ز بهر آنکه بمانند آنکه مانده بگیر

همیشه تا ز مدار سپهر و گردش دور[2] ... گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت‌او ... اگرچه همت تو بیش‌ازین جهان‌حقیر

در مدح سلطان محمود گوید

بدان ماند که یزدان کروگر ... جهانی[3] نوبر آورده است دیگر

چو کشمر سرو او با زیب و باحسن[4] ... چو کشمیر اصل او پر نقش و پر[5] فر

نه‌نقش[6] این بباشد[7] جز بکشمیر ... نه سرو[8] آن بباشد[9] جز بکشمر

بدو اندر بتانی[10] صنع ایزد ... مثال[11] آزری و نقش آزر

شکسته خورد[12] بر شمشاد سنبل ... فشانده بست[13] بر کافور عنبر

مغلغل غالیه بر سیم و نقره ... مسلسل مشك بر ماه منوّر

از ایشان هریکی چون روز روشن ... ز تیره شب نهاده بر سر افسر

همیشه زیر روز اندر بود شب ... که دیده روز از زیر و شب از بر

۱ـ بیستون و سدیر ۲ـ روز ۳ـ جهان ٤ ـ چو کشمر بوم او با زیب و پر حسن م : پرزیب و با حسن ٥ـ با ٦ـ به نقش ۷ـ نباشد ـ ب: نه به زین نقش میباشد بکشمیر ۸ ـ به سرو ۹ ـ نباشد ـ ب : نه به زین سرو میباشد بکشمر ۱۰ ـ پیاپی م : بیابی ۱۱ـ ب‌ـم : هلال ۱۲ـ م: شکفته روی۱۳ـ نشانده پشت ـ پست ق ـ ب : فشانده پست.

چو بینی قدّ[1] ایشان را تو گوئی   همی شمشاد روید بر[2] معصفر

فروزان حلیهٔ زرین کمرشان   ز چینی صدره و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری که آتش   زبانه برزد از بیجاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین   مخالف رنگ و دیگرسان[3] به‌پیکر

یکی همچون تن دلداده عاشق   یکی چون ساعد معشوق دلبر

بصف بزمگه صافی روانند[4]   بصف رزمگه شیران عنتر

صف نو کرده بتشان[5] خواند باید   ندانم یا صف نو رسته عرعر

ز بس مشك و نگار او را نداند   کس از بتخانهٔ مشکوی و بربر

بیك خانه[6] درون ماه است چندان   ستاره نیست بر چرخ مدوّر

بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن   ز پیلان ساحتش پرکاخ و منظر

چو تخت کسری اندر نقش دیبا   چو تاج قیصر اندر زر و زیور

چرا زیر گهر شد موج دریا   که زیر موج دریا بود گوهر

جهانی هر یکی دریا که بروی   همی گردد همی جوشد برو[7] بر

چو بحری کاتش تیز است موجش   چو گردونی که زرّ سرخش اختر

چه‌چیزاست این جهان نو که کرده است   ز پیروزی و از دولت مصوّر

مگر میدان سلطان معظم   خداوند زمین شاه مظفّر

یمین دولت و خورشید رحمت   امین ملت و جمشید مفخر

مُقر آمد جوانمردی که بی او   نشد کس را جوانمردی مقرّر

ز بهر آن خرد را دید نتوان   که اندر لفظهای اوست مضمر

محمد را بدین گیتی دو چیز است   بدان گیتی دو با این دو برابر[8]

بدین گیتی کف محمود و جاهش   بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدین نیکست کار امت امروز   بدان هم نیك باشد روز محشر

۱- خد ۲- دیدی ۳- م - ق - ب : جز یکسان - ر : هم یکسان ۴- ردانند
۵- تنشان ۶- بیکجا اندرون ۷- بدو ۸- برادر .

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی — بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزهٔ او — ردای خویش بر بستی پیمبر
اگر خوی گیرد آن دست مبارك — سرشکی زو به از دریای اخضر
شده‌است از مدح او چون ناف آهو — دهان شاعران پر مشك اذفر
از آن شادی که بیند طلعت او — بمشرق روز باشد نور گستر
وز آن غم کش نبیند زرد گردد — بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده[1] گیرد شاه گه گاه[2] — بروید گل ببزم و مجلس اندر
بصورت ز آرزوی دست او ماه — همی گه گل شود گه زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد — ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش شه[3] چون بار باشد — بساط از بوسهٔ شاهان کشور
لب معشوق شاهان است گوئی — بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون به بیند حملهٔ او — بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت — مر او را به بود معجر ز مغفر
گه پروردن فرزند دشمنش — بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت مبتّر
چنان کردی زمین دشمنان را — که نارد تخمشان جز بیم تو بر
ز تا نیسر بت آوردی باشتر — ز روم اکنون صلیب آور باستر
زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را یك چند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای — بماه سرو قد زلف چنبر
بدان در کش ز یکسو چتر خانش — بیاویز از دگر سو تاج قیصر
از آن مهمانت آمد[4] میر کرمان — که فضلت بود نزدیکش مفسّر
توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی یکچند بنشیند مجاور

١ـ ق ـ م : ماه ٢ـ گه ماه ٣ـ او ٤ـ از آن آمدت مهمان .

همی داند که چون ملك از تو یابد — بود باقی تر وُ اصلش قوی‌تر[1]
بنور شمع کی خرسند باشد — کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا برقضای نیك و بر بد — نگردد حکم یزدانی مغیّر
جهان‌دار وجهان توز[2] و جهان‌جوی — جهان گیروجهان پوی[3] وجهان‌خور

ایضاً در مدح سلطان فرماید

چنان بماند[4] شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان
که راستگوی تر[5] از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش[6] ایمنی دارد
رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر
نه فال گوی[7] بکار آیدش نه فال گزار[8]
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم
زمانه گشته مر او را دلیل و اختر[9] یار
بوقت آنکه زمین تفته بُد زباد سموم
هوا چوآتش و گرد اندر و بجای بخار[10]
ز تف بروز بجوش آید آب در جیحون
بشب ز پشّه درو بد[11] توان گرفت قرار

۱ـ نکوتر ۲ـساز ۳ـ جهان‌دار ـق ـب: بخش ٤ـ چنین‌نماید ب ـر: چنان ـق: چنین بماند ٥ـ که هست راست‌تر ٦ـ پرهنر ازخویش۷ـفال گیر ۸ـق: خواب گزار ۹ـ ایزد ۱۰ـ شرار ۱۱ب: نی ۰

بدولت ملك مشرق و سعادت او

نه پشّه بود و نه گرما نه زین دو هیچ آثار

فرو گذشت بآمویه شهریار جهان

بفال اختر نیك و بنصرت دادار

فروغ دولت او همچو روز وقت زوال

مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

زمین شده همه[۱] از بندگان او کشمیر

هوا شده همه[۲] ازعکس جامه‌شان[۳] فرخار

زمین آمون شد در زمان فراز و نشیب

ز توده توده سروکوه کوه زین افزار

پرند[٤] چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش

در آن دیار نماند از مخالفان دیّار

نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون

هر آنکسی که برست از نهنگ جان‌او بار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون

چو بر گذشت بر[۵] آن آب شاه موسی‌وار

فراخ جیحون چون کوه شد زبسکه درو

کلاه وترکش و زین و دراعه بود انبار[٦]

ازین‌سپس بدل‌بانگ ونعره در[۷] جیحون

نخواهد آمد جز های های[۸] نالهٔ زار

عقیق‌رنگ[۹] شده‌است آن‌زمین‌زبسکه‌زخون

بروی دشت و بیابان فروشده است آغار

۱ــ ب ــ ر: زمین همه شده ــ همه زمین شده ازروی بندگان کشمیر ۲ــ هواهمه‌شده

۳- چاوشان ٤-پدید ٥-ب: از٦- زین‌بود وجامه‌ودستار- دینار۷-از ۸-م-ب: های‌های‌و۹-زار

کسی که‌زنده بمانده‌است از آن‌هزیمتیان
اگرچه‌تنش درست ست هست جان[۱] بیمار

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته
بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

اگـر بجنبد بند قبای او از بـاد
گمان‌برد که همی‌خورد برجگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر
وگـر گنه کند آوخ بودش استغفار

اگر[۲] سوآل کند گوید ای سوار مزن
وگر[۳] جواب دهد گوید ای ملك زنهار

ور از اسیران گوئی گرفت چندانی
که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار

گروه ایشان‌بگرفته[٤] طول وعرض جهان
بهر رهـی و بهر برزنی قطار قطـار

وگرزخواسته کوبر گرفت از گر گنج[٥]
سخن نماند و عاجز شود درو گفتار

بدرجها گهـر است و بتختها دیبا
بگنجها درم[٦] است و به تنگها دینار

قیاس گیـر ندانـد قیاس سیم سفید
شمار گیـر ندانـد شمار زرّ عیار

زعکس جامهٔ رنگین هوا چو باغ ارم
زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ چون گلنار

۱ـ چون ۲ـ وگر ۳ـ اگر ٤ـ بگرفت ٥ـ گوئی که‌بر گرفت ز گنج ـ ق : از گنج

٦ ـ درر .

ز توده نـافهٔ مشك و شمامهٔ كافور
شده نسيم صبـا همچو كلبهٔ عطـار

عمود زرّين بـا گوهر كمر شمشير
سلاح نغز و پريچهرگان گلرخسار

بكشت دشمن و برداشت گنج ومال ببرد
ز بهر نصرت ديـن محمد مختار

ازآنكه تربتُ گر گنج وشهر و برزن او
مقام قرمطيان بود و معدن كفار

هميشه تا صفت تيرگى نصيب شب است
چنان كجا صفت روشنى نصيب نهار

نصيب شاه جهان باد عزّ و نصرت و فتح
نصيب دشمن او مرگ و محنت و تيمار

هزار فتح چنين و هزار غزو چنان[1]
برو بـر آمده و گفته عنصرى اشعار

در مدح امير يعقوب يوسف بن سبكتكين

چگونه برخورم ازوصل آن بت دلبر
كه‌سوخت آتش هجرش‌دل مرا دربر

طمع كند كه‌ز معشوق برخوردعاشق
بدين جهان نبود كار ازين مخالفتر

ازآنكه عاشق نبود كسى كه دل‌ندهد
چوداد دل نتوان خود بگيردازدل[2] بر

ز بهر وصلش هرحيلتى همى سازم
وصال باشد بـا او مرا بحيله مگر

شدم بصورت چنبر چو زلف او ديدم
بصورت رسن واصل آن رسن عنبر

مگربمن گذرد هست درمثل كه رسن
اگرچه دير بود بگذرد سوى چنبر

۱ ـ چنين ۲ـ چو دل دهد نتوان خورد نيز از دل بر- ب : چو داد دل نتواند گرفت از دلبر .

دم تو بر تو شمرده است ناتوانی را[1]   دم شمردهٔ بیمار بیهده مشمر

چه‌خیزد ازغزل ونعت نیکوان گفتن   چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر

سلالهٔ[2] سیر خوب میر ابو یعقوب   که جز بدو نبود قصد مردخوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف بن ناصردین   بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش بهمه وقت فـر یزدانی   همی‌درفشد[3] باد آفرین بر آن[4] منظر

زنیکوئی‌وزشایستگی که مخبراوست   گذر نیابد مدح و ثنا ازآن مخبر

مثل زنند که جویندهٔ خطر بی‌حزم   بآرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهدخدمت‌او کن که هست‌خدمت او   بصلح وجنگ طلسم توانگری وظفر

ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش   ازآن‌فراوان‌خوشتر که‌عود[5] برمجمر

شده‌است رای بدیع ولطیف‌لفظش را[6]   بروشنی ومزه دشمن[7] آفتاب و شکر

ایا سفینه وهم قطب و گنج هرسه بهم   سفینهٔ ادب و قطب علم[8] و گنج هنر

ایا وفای تو بندی که نیستش سستی[9]   ویا[10] سخای توبحری که نیستش‌معبر

دوکارسخت شگفت او فتاده بود مرا   کز آن‌دوکار نیم‌جز نژندوخسته جگر

نبود عبرت بسیار تـا ندانستم   کنونکه دانستم زو بمانده ام بعبر

بمن‌چنان‌بود اندر نهفت صورت حال   که میرسیر شد از بندهٔ سخن گستر

گرانی آمدش‌از من‌بدل مگر که‌چنین   بکاست رسم‌من و سوی من نکرد نظر

هزار نفرین کردم ز درد بر ایـام   هزار مستی کـردم[11] ز گردش اختر

زبسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر   برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر

دبیر میر ابـو سهل گفته بود مرا   برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون نگوئی‌دیگرمدیح میرهمی   بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر

ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من   همی نخواهد تونیزازاین سخن‌بگذر

۱ـ م‌ـ ر: ناتوانی کرد ۲ـ ستامهٔ ـ ستارهٔ ـ ر: ستانهٔ ۳ـ درخشد ٤ـ بدان ٥ـ مشك
٦ ـ طبعش را ـ لطائف طبعش ۷ ـ م : خصم ۸ ـ ق : فضل ۹ ـ رستن ۱۰ـ ق‌ـب : ایا
۱۱ـ ق : پستی‌دیدم .

اگر بخواستی اورسم من نکردی کم　　مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر

که میر بسیار آزار دارد از تو بدل　　که تو نکردی از کار ناپسند حذر

گناه تو کنی وهم تو نیز گیری خشم　　پس‌این قضای سدومست وباشد این منکر

بگفتم‌این چه‌حدیثست گفت من‌زین‌باب[1]　　دگر نگویم برپرس از کسی[2] دیگر

چو پار پیش‌تو عبدالملك مرا امسال　　بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

جوابش آتش برزد دل مرا بدماغ　　ز دیدگانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من　　بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر

کسیکه برتومزوّر کندحدیث کسان　　دهان آنکس پرخاك باد و خاکستر

نگاه کن تو بدین داوری بچشم‌خرد　　بفضل باش تو اندر میان ما داور

مرا نیاید[3] حاجت بنقل کردن شعر　　که معنی ازدل وازطبع من‌رودیکسر[4]

زبان من‌بمثل ابروشعر من مطراست　　چو رفت باز[5] نگردد بسوی ابرمطر

شجر شناس دلم را و شعر من گل او　　گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن　　که درمحاسن تو عرض کرده‌ام‌لشکر

سخن توانم گفت[6] اندرو که دردل او　　نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

بنام تو بتوانم سخن طرازیدن　　که فضل تست جهانرا ز نائبات سپر

فضائل‌توچوابراست‌ومن‌صدف که‌ازو　　همی ستانم قطره همی کنم[7] گوهر

ترامدیح توان کرد[8] کزیك انگشتت　　مرآفرین‌را بسته‌است صد هزار صور

تو برتری‌زمعانی و هرچه من گویم[9]　　که‌هست‌خاطرمن زیرومدحت‌توزبر[10]

امیر هر که بود پیش تو همی کوشد　　که خوب گوید وزشتی نگسترد ایدر

کسی که‌پایه[11] ندارد‌سخن‌چه‌داند گفت　　چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو ز بیدانشی سخن گوید　　بفضل خویش نگر تو بقول اومنگر

۱ــ گفته‌ای زین‌باب ۲ ــ می‌پرس از کس ۳ ــ نباید ٤ ــ برآرد سر ــ رود بحشر ۵ ــ چو باز رفت ٦ــم: کرد ۷ــ دهم ۸ــ گفت ۹ــ ماگوئیم ۱۰ــ که هست خاطر مازیرو سیرت تو زبر ۱۱ــ مایه .

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند — چو روز روشن باش و بلند همچون خو(ر)

خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته — ولی بناز و بشادی عدو بمحنت و شر

در مدح سلطان محمود

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید از آفرین امیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او — بدست طبع نبوده‌است هیچگونه‌اسیر

یمین دولت خوانندش این چگونه بود — که‌دست ودولت هردو بدست اوست مشیر

امین ملت خوانندش اینکه حافظ اوست — همیشه حافظ امین به[1] بهرچه خواهی گیر

موفق است بفکرت کز آسمان یزدان — چنان براند تقدیر کاو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ وخرد خدای آفرید ودون خدای — بزرگ همت شاه است وهرچه هست صغیر

ز خیر همت اورا هزار اثر بیش است — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که هریکی بکفایت بدین وملك اندر — همی نماید فعل و همی کند تأثیر

ثناش جستم و گفتم تصرّفی بکنم — درو بلفظ و معانیش هم کنم[2] تفسیر

بغور ناشده گم گشت در حواشی او — کلام وهرچه‌دراو[3] اندرازقلیل‌و کثیر

کنی سوآل که[4] توقیر چیست خدمت او — بحق رسیدن باشد هرآینه توقیر[5]

برس بخدمتش ار آرزوت توقیر[6] است — که‌هر که ماندزتوقیر[7] ماند درتقصیر

چو دیددشمن نگذاردش که پیش آید — زنوك نیزه[8] به تیغ وزنوك تیغ به تیر

چنان رود بعدو تیر های او گوئی[9] — بجای پیکان دارند[10] دیده های بصیر

خدایگانی چشم است ورسم او بصر است — چگونه فائده یابد کسی زچشم ضریر

هرآنچه گرد کند[11] دشمنش غنیمت اوست — هزار دیده چرا رنج بیند او برخیر

بویر ناید کس را بزرگ همت او — که همتش زبزرگی نگنجد اندرویر

۱– م : این به ۲– معانیش‌راکنم ۳– برو ٤– توفیر ٥– توفیر ٦– توفیر ۷– توفیر ۸– تیر ۹– ق: تیرها همی گوئی ۱۰– رانند ۱۱– کردو کند .

مگر صلابتش از معجزات داود است
که باشد آهن وفولاد پیش‌اوچوخمیر

چنان رود بهمه کار عزم او گوئی
ستاره برفلك از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از یاد[1] مدح شاه جهان
حروف‌شعر چومن مدح‌او کنم‌تحریر

همی نویسم و از حرص آفرینش قلم
همی سراید گوئی همان‌سخن بصریر

ضعیف ناشده درخدمتش قوی کی‌شد
هلال‌ناشده مه کی شده است بدرمنیر

بنور وجود کجا رای و دست او باشد
چه خیزد از فلك وآفتاب و ابرمطیر

همیشه از نفر او نفیر دارد کفر
کس از نشاط و فزونی نیوفتد بنفیر

بسود چندان درتاختن‌حنای[2] خدنگ
که بی منازع دارند بندگانش سریر

بکشت‌چندان کس‌چون مرادجنگ‌آمد
بجنگ پیش نیایند[3] نه جوان ونه‌پیر

خدای فائدهٔ مهرش اندر آب نهاد
کزآب زنده‌شود خلق ونیست زآب گزیر

اگر چه قوت شیراست بدسگالش‌را
ز بیم او نرود جز بعادت نخجیر

ز حق او که بگسترد در همه عالم
بقصّه[4] کس نبرد نام باطل و تزویر

هزار عذر نهد تا جفا نیابد کس[5]
بیك نفس نکند باز در وفا تأخیر

نصیب‌شاهان ازوسع ودستگاه وحشر
چو خواب نیکو بود و نصیب اوتعبیر

بزرگواران چون‌نفع‌خدمتش دیدند
طلب‌نکرد کسی‌هیچ[6] درجهان‌اکسیر

ز چیرگی و صبوری و نیك تدبیری
نه یار جوید هرگز نه‌رازدارو وزیر

بقای شاه جهان باد تا جهان باشد
چنانکه هست‌ازو دین‌وملك‌راتیسیر[7]

مراد حاصل ودولت فزون وبخت‌بکام
فلك مساعد و دل خرم و خدای‌نصیر

١ـ تار ٢ـ جناح ٣ـ م : نیایدش ـ ق : نیابدش ٤ـ بقصد ٥ـ نباید کرد ٦ـ بیز
٧ـ ق : برتوقیر ـ ب : تیسیر ـ تسعیر

در مدح یمین الدوله و امین الملة سلطان محمود غزنوی گفته

به از عید نشناسم از روزگار — به از مدح خسرو نه آموزگار[۱]

خداوند عالم کزو وقت ما — همه ساله عید است لیل و نهار

یمین و امین اختر یمن وامن — که یمنش یمین است و امنش یسار

یمینی که دولت بدو کارگر — امینی که ملت بدو استوار

ازین پیشتر بود گوش ملوك — سوی شاعران معانی گزار

که تا هر چه گویند ما آن کنیم — که ماند ز ما نیکوئی یادگار

کنون شاعران را بکردار او — دل و دیده مانده است ناچار و چار

که گویند هر چ[۲] او کند تا مگر — بر آن شعرهاشان[۳] فزاید شعار

از او در شگفتی فرو مانده‌اند — ملوك ز مانه صغار و کبار

هزاران هزارش پریچهره است — همه لاله خدّ[٤] و بنفشه عذار

کهین گنج او هست چندان کزو — ابر گاو و ماهی گرانست بار

ز گر گنج رخشد گهی رایتش — گهی از دَرِ[٥] بارهٔ قند هار

نه شیر است در بیشه تا کی رود[٦] — نه باد است تا کی بود در قفار

ندانند و آنچه در این[۷] فائده است — بر ایشان نکرده است عقل آشکار

اگر شیر گیران نجنبند[۸] خوش — ز شیران تهی کی شود مرغزار

چه ضایع کند مرد عمر عزیز — بروشن می و تیره زلفین یار

نجنبد همی کوه سنگین ز جای — بر هر کسی سنگ از آنست خوار

چو در آسیا سنگ جنبان[۹] شود — مر او را فراوان بود خواستار

۱ـ به آموزگار ـ بآموزگار ۲ـ کانچ ۳ـ بدان شعرشانرا ٤ـ جعد ٥ـ ب: از دروـ باروی ـ درباری در تازی ٦ـ بود ۷ـ ندانند و آنچ اندرین ۸ـ بخسبند ۹ـ گردان .

نبارد سرشك از هوا برزمین — سیه ابر را تا نخیزد[1] بخار
بجنبیدن ابـر سازد صدف — زهر قطره‌ای لؤلوی شاهوار
بقدر آسمان است[2] اندر قیاس — بجود آفتاب این[3] شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر — نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه پیروز گر — از او ماندی اندر غمو اضطرار
مر آنرا که جنبیدنش دولتست — ملامت مکن گر نگیرد قرار
بجای بنفشه عنان گیرد او — بجای قدح قبضهٔ ذوالفقار
تو خود آزمودستی اورا بسی — بپر خاش دیدستی او را سوار
ازوخورده‌ای آنچه روزیت بود — غنیمت بدو داده‌ای بی‌شمار
که یزدانش ازپنج‌طبع آفرید — چهاراصل‌وآن پنج شد[4] کارزار
نه تنها توئی بلکه بسیار کس — شد از گرد پیکار او خاکسار
چه[5] باشد بملك افتخار ملوك — بدو ملك راهست آن[6] افتخار
بپرهیز گاری رودزین[7] سپس — که برهرچه بایدش دارد یسار
زنا داشت هر کاو نراند مراد — فرومانده باشد نه پرهیز گار
همی تا بود ملك‌وفرمان‌وشهر — ملك باد فرمانده و شهریار

ایضاً در مدح سلطان محمود گوید

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر — قوام ملك و نظام هدی و فخر بشر
یمین دولت‌ودولت بدو گرفته[8] شرف — امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب — خدایگان جهانرا چو کرد رای سفر
چوعزم کرد صواب‌وچورای زدتوفیق — چوباز گرددفتح‌وچوجنگ[9] کردظفر

۱- سیاه ابرتا برنخیزد ۲-آمد ۳- آن ٤- پنجمین ٥- چو ٦- بیش ازین-ق-م:ازآن
۷- زان ۸- فزوده ۹- حزم .

مراد او زهمه‌خلق حاصل است وبدو
نه حکم طالع بایدش نه سپاه و حشر

بلند همّت او را همه فلك معنی[1]
بزرگ دولت او را همه جهان لشکر

بزیر سایهٔ جاهش بود کفایت وفخر
بزیر رایت قدرش[2] بود قضا و قدر

بهاری ابر چو دستش بدید گاه سخا[3]
همه سخاوت‌خویشش نمود هزل‌وهدر

بخویشتن‌بر خندیدواز حسد بگریست
دلیل‌خنده‌اش‌برق[4] است‌وآب‌دیده‌مطر

بلشکر عدو اندر چورای حرب کند
پسر حسد برد از بیم شاه بردختر

اگرچه مرگ‌زپرّندگان ندارد جنس
برزمگاه بود تیر شاه مرگ بپر

بلند مجلس او آسمان دولت گشت
خجسته دولت او اندر آسمان اختر

هنر بس است ولیکن شمائلش اغلب
عدو بس است ولیکن فضائلش اکثر

اگر کسی بنویسد فضائلش جزوی[5]
بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر

به‌بحر گفتند ازجود او ترا اصل‌است
بکوه گفتند از حلم او تراست اثر

ز ناز جودش بنمود بحر مروارید[6]
ز فخر حلمش بنمود کوه[7] کان گهر

جهان بفائده گیرد همی زشاه[8] مثال
فلك بمرتبه خواهد همی ز شاه نظر

نه هر که شاعر باشد بمدح[9] اوبرسد
نه هرچه[10] گونه سیه‌دارد او بودعنبر

نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید
نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر

برو براه مرادش که دولت آید پیش
بکار تخم مدیحش که نعمت آرد بر

چراش عالم خوانی‌مخوان که عالم‌را
نیازوناز عدیل‌است ونفع‌وضر همبر[11]

هوای اوهمه‌نازاست وهیچ نیست‌نیاز
رجای[12] اوهمه‌نفع‌است‌وهیچ‌نیست‌ضرر

رسوم او نه‌رسومست عالم صُور است
پدیدجان همه[13] خسروان دراوبصور

دهان گشاده میان بسته ایستاده فلك
زبهرخدمت و مدح[14] سپه‌کش صفدر

دهان او را شد مشتری[15] بجای زبان
میان او را شد[16] جو زهر بجای کمر

۱ـ تیغ است ـ ق : طبع است ك: تبع است ۲ـ رایش ۳ـ عطا ٤ـ رعد ٥ـ چیزی ٦ـ زبحرـ رـ ك: زبهرـ جودش نبود به بحر مروارید ـق : زفخر ۷ـ زفرحلمش نبود بکوه ۸ـ قـ بـ م: بماه ۹ـ بوصف ۱۰ـ ر: هرکه ۱۱ـ همسر ۱۲ـ رضای ۱۳ـ برند جان همهٔ ١٤ـ بمدح وخدمت شاه ١٥ـدهانش را اثرمشتری ١٦ـ میانش راگره .

زبهر آنکه بدو[1] بُد زمانه را زینت — زمانه گفت مرا بگذران و خود مگذر[2]

سخاوت و سخن وطبع ورای او گوئی — ز خاك و آب وزباد آمدند و از آذر

ز آذر آید نور و زباد زاید جان — زآب خیزد درّ و ز خاك زاید زر

ز تیغ اوعجب آید[3] مرا که صورت او — نگارهای حریر است ورشته‌های گهر[4]

روان ندارد واندرشود بتن چو روان — جگر ندارد واندرشود چوخون بجگر

ستاره نی وهمه روی آن[5] ستاره صفت — فلك نه وهمه بالای آن[6] فلك چنبر

کمانوری بسر تیر او بهیچ صفت — زجای خویش نجنبد چورای کرد نظر[7]

نشانه سازد سوفار تیر پیشین را — برو نشاند پیکان تیرهای دگر

خبر کنند ز شاهان و ما همی نکنیم — که تیر[8] شاه بسی راستگوی‌تر زخبر

ز دین[9] شاه نماند همی بگیتی کفر — ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر

بدان[10] زمین که بدو در زوقت آدم باز — نبود جز همه کفر و نرفت جز کافر

کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم — بساط نور بگسترد شاه حق گستر

میان موج ضلالت جزاو که بُرد هُدی — میان زمرهٔ شیران[11] جزاو که خواند زمر[12]

سپاس و شکر خداوند را که کرد تهی — جهان بقوّت معروف خسرو از منکر

اگر بکاوی آتش بود زبانه زنان — زمین آن همه بتخانه تاگهِ محشر

مثل زنند که از گل هوا نیاید و شاه — بنعل اسب هوا کرد خاك کالنجر

زرام و از درهٔ رام اگر حدیث کنی — همی[13] بماند گوش از شنیدنش مضطر

سپاه گبر بدو در چو لشکر یأجوج — نهاد آن دره محکم چو سدّ اسکندر

خدایگان بگشاد آن بنصرت یزدان — براند دجله ز اوداج گبرکان کبر

به نیزه زوهمه دل شد زپشتها بیرون[14] — ز تیغ مغز همی جوش کرد[15] ازمغفر

بجای[16] دید نشان درمیان دیده سنان — بجای فکرتشان در میان دل خنجر

۱- ازاو ۲- بیت فوق در (ق) و (م) است ۳- آمد ۴- درر ۵ - ر : او ۶- ر:او ۷- ظفر ۸- تیغ ۹- زبیم ۱۰- در آن ۱۱- دیوان ۱۲- زبر ۱۳- مگر ۱۴- به نیزه برد همه دل زپشتها بیرون ۱۵- خورد ۱۶- برای .

چه‌مایه گردن گردنکشان شکسته بگرز — چه مایه مغز بداندیش کوفته به تبر

هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ — سنان نیزه بدو در چو برگ نیلوفر

زبس که ریخته گردید خون در آن دره — برنگ روین روید گیاه و برگ شجر

نوشت بردرو بامش هر آنچه گفت خدا — فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آزر

خدایگانا جشن خدایگانانه[۱] است — بخواه باده و بفروز خسروی آذر

وگر[۲] نباشد باده بدیل آب حیات — زکف خویش در افکن بکام در ساغر

وگر[۳] نباشد آتش سیاست تو بس است — سیاست تو ز آتش بسی فزود شرر[٤]

اگر ازو شرری در رسد[٥] بکوه بلند — درو[٦] نماند جز توده های خاکستر

سیاست تو یکی[٧] آتش است عالم را — چنانکه باشد در آتش از اثیر اثر

سخات آب حیاتست هر کجا بچکد — بطبع زنده شود گرچه برچکد بحجر

همیشه تا بُود از پیش ماه دی آذر — همیشه تا بُود از پیش مهر شهریور

ملک تو باش و بزرگی تو دار و حکم تو کن[۸] — جهان تو دار و فزونی تو گیر و نوش تو خور

براستی تو گرای و بمردمی تو بسیج — بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

ایضاً در مدح سلطان محمود

اگرچه کار خرد عبرت است سرتاسر — نگر چگونه بماند[۹] همی خرد بعبر

زکار خسرو مشرق خدایگان بزرگ — یمین دولت و پشت هُدی و روی ظفر[۱۰]

بمعدنی که همی و هم حاسبان نرسد — همیرساند شاه جهان سپاه و حشر

زباد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ — ز دشت بی هنجار و زرود[۱۱] بی معبر

بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع — بپای مرکب او آن کند که مرغ بپر

۱ـ خدایگانان ـ ب : خدایگانی تست ۲ـ اگر ٤ـ اگر ۳ـ ب ـ ر: فروزانتر

۵ـ درفتد ٦ـ ازو ۷ـ بکوه ۸ـ تو ساز و حلم توورز ۹ـ نماید ـ ق : نماید خرد همی

۱۰ـ فخر بشر ۱۱ـ کوه ـ بحر .

مصاف لشکر او بین که باد و بارانند[1]   با بـر ماند کاندر هوا بودش ممر

چو بر گشاد علم را و بر نشست بباد   چه کوه و قلعه به پیش آیدش چه بحر و چه بر

وگر بتنگی سوراخ سوزن آید راه   بسان رشته درو[2] درشود بوقت گـذر

همیشه پایگه و جای او رکاب و حناست[3]   چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر

نه طبع او بشکیبد ز حرب یکساعت   نه دست او ز عنان وز نیزه و خنجر

بمغزش اندر فکرت بود الیف قتال   بچشمش اندر دیده بـود رفیق سهر

زحرص جنگ بسازد گرش بباید ساخت   ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر

از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود   رسوم و سیرت او دیده و گرفته هنر[4]

عجب مدار کـه نامرد مردی آموزد   از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه   که چند روز بماند نهاده با عنبر

خدایگان جهان اینکه[5] تا جهان بوده است   از او بزرگتر از خسروان نبسته[6] کمر

از آن رود همه ساله بدشت و بیشه که هست   بدشت پیل شکار و به بیشه شیر شکر

زعمر نشمرد آن روز کاندرو نکند   بزرگ فتحی یا نشکند در او لشکر

دلی که رامش جوید نیابد آن[7] دانش   سری که بالش جوید نیابد آن[8] افسر

همی درخت نماند ز بس که او سازد   ازو عدو را دار و خطیب را منبر

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار   تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر

زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید   بلطف روح فرود آید و بطعم شکر[9]

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز   نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

همیشه باد خداوند خسروان پیروز   چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر

جهان بمنظر او تازه باد وز یزدان   بساعتی دو هزار آفرین بر آن منظر

گذشته باد زهرچ آرزو کند چو سخن   رسیده باد بهرچ آرزو کند چو فکر

بتی که قبلهٔ کافر بود سپرده بپای   بتی کـه قبلهٔ عاشق بود گرفته ببر

۱ـ ق: لشکرش آنگه که ترك تازبرد ۲ـ ق ـ ر: بدو ـ در رود ۳ـ عنان ـ صبا ٤ـ ببر
۵ـ م ـ ق ـ ر: آنکه ٦ـ ق ـ ر: نبست ۷ـ ر: او ۸ـ ر: او ۹ـ بلطف روح فزا و بطعم چون شکر.

در مدح سلطان محمود

زعشق[۱] خویش مگر زلف یار بر رخسار — شکسته[۲] شد که چنان چفته[۳] گشت چنبر وار

زره نبود وزره شد ز بس گره که گرفت — شب سیاه که دید از گره زره کردار

ز بس که لعب نماید[٤] ز بس که بوی دهد — گهی مشعبد خوانندش و گهی عطار

نگر که باد بر و بر چگونه مستولی است — که گاه دائره سازد از وو گه پرگار

مده بعشق عنان ای دل ار نخواهی رنج — که هر که عاشق شد رنجه دل بود[۵] هموار

همی نگاری بیهوده زر بمروارید — که من ز شهر نگاری بدیع دارم یار

ز شهر یار تو بس مدح شهریار جهان — مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم — امام بار خدایان و قبلهٔ[٦] احرار

دل هزیمتیانش بسان سیما بست — که لرزه بیشتر آنگه کند که یافت قرار

بپارسائی ماند همی پرستش او — بهر دو گیتی نیکست پارسا را کار

بتنگدستی ماند همی مخالفتش — همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار

سوار سست شود پیش لشکرش گوئی — که لشکرش چون آبست و کاغذاست سوار

نماند جائی وجزوی ازین زمین که نکرد — هزار بار مرا و را بسّم اسب غبار

اگر نه[۷] گردشدی خاك و باز بنشستی[۸] — بجمله[۹] گردشدستی کنون بلاد وقفار

بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت — بمغرب اندر پیدا شود ازو آثار

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن[۱۰] — که اندکست معانی و فضل او بسیار

بگوی مدحش اگر مدح گفته ای کس را — که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار

در آب پیل از آن ره کند که ایمن نیست — ز بیم آتش آن تیغ تیز[۱۱] جان او بار

۱ــ زعکس ــ زعشق خویش مگر زلف آن پری رخسار ۲ــ شکفت. ۳ــ خفته ٤ــ لعبت زاید ۵ــ زید ــ رنج دل برد ٦ــ سید ۷ــ اگرچو ق ــ م: اگرچه ۸ــ ننشستی ۹ــ ر ــ ق: بحمله ــ بحمله کرد بسی (م: کردستی) دجله را بلادو قفار ــ زمین وقفار ــ ك: کردستی جمله را (مرجمله را) ۱۰ــ آنك ۱۱ــ تیغ و تیر.

از آنکه گوید آتش بآب در نبود
همی شنو سخن و هیچ استوار مدار

که تیغ شاه جهان چون بکین برهنه شود[۱]
بآب ماند و آتش فروزد از کردار

خدای هیچ ملک را بخواب ننموده است
هزار یك زان کاو را بداد[۲] او بیدار

همیشه تا ز شب تیره برنتابد روز[۳]
همیشه تا زیم نیل برنخیزد نار

بقای شاه جهان باد وعز و دولت او
تنش درست و نگهدار ایزد دادار

خجسته باد بدو عید و روزه پذرفته
خجسته باد براوسال و ماه ولیل ونهار

ایضاً در مدح سلطان محمود

عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی[۴] وفر
جامه‌ای کش ابره[۵] ازمشك است وز آتش آستر

طرفه باشد مشك پیوسته بآتش سال و ماه
وآتشی کاو مشك را هر گز نسوزد طرفه‌تر

چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌هاش
که برون نتواند آمد حلقه هاش ازیکد گر

هر که مشك نیك و دیبای نکو خواهد همی
معدن هر دو منم پس گو بیا وز من ببر

زانکه تا زلفین او بوئیدم و دیدم رخش
مغز من تبت شده است و دید گانم شوشتر

کین و مهر ار نه یکی باشد برغمزش[۶] چرا
من براو بر مهربانم او بمن بر کینه ور

مهرش اندر جسم من آمیخته شد باروان
چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر

۱ـ جهاندار چون برهنه شود ۲ـ ق : بدادو ۳ـ نور ۴ـ ر : زیبائی ۵ـ در لغت فرس (ص۱۴۸) : جامه‌ای کان ابره‌ش ۶ـ عمرش .

گشتم ازعشقش چنین ناپارسا برخویشتن
پارسا گردم بمدح شهریار داد گر

خسرو مشرق یمین ملّت[۱] فرّخ نشان
داور مغرب[۲] امین دولت[۳] پیروزگر

آنکه درهر چیزدارد رسم همچون نام خویش
وآنکه درهر کار[٤] دارد کام[٥] چون نام پسر

اصل نیك ازفرع نیك آید نباشد بس عجب
همچنان آید پسر چون همچنین باشد پدر

عقل ازو شد نیکنام و علم ازو شد رهنما
فضل ازو شد پیشدست وفخر ازو شدمنتشر[٦]

عقل را ماند که خلق ازخاك باشد اوزنور
علم را ماند که معنی زیر باشد او ز بر

دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا
چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر

ای بزرگ بینهایت ای امیر بی‌خلاف
ای جواد بی ملامت[۷] ای کریم بی‌مگر[۸]

ای بتو نیکو مروّت ای بتو زیبا ادب
ای بتو پاینده شاهی ای بتو خرم بشر

غایت اجلال وجاهی رایت اقبال و بخت
آیت شادی و ملکی حجت عدل و ظفر[۹]

جز تو گر شاه است شاهی این مثل باشد چنانك
یك میان بسته است زنّارو یکی[۱۰] دارد کمر

۱ـ م : امین ملت و ۲ ـ ق : خسرومشرق ۳ ـ م : یمین دولت و ـ این بیت در (ق) و (م) است ٤ـ گام ٥ـ ق: نام ـ م ـ ر: وانکه دارد نام درهر کار ٦ـ ر: مشتهر ۷ـ ر : ملالت ۸ـ باگهر ۹ـ ر: عقل ونظر ۱۰ـ تاازاویکی . ك: زنار و یکی دیگر کمر

پیش مردان ملک را نبود خطر لیکن بملک
چون تو باید پر[1] خطر تا ملک ازو گیرد خطر

معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی
قطرهٔ باران بباید تا درو گردد گهر

همچنان خواهی که رانی کار گیتی را همی
آدمی چون تو نباشد یا قضائی یا قدر[2]

هر زمان شاها در آثار تو گیتی گم شود
کاندر آن گیتی ازین گیتی ترا بیش است اثر

دل نه‌زان ماند ز مدح تو که نندیشد همی
آرد اندیشه ولیکن تو نگنجی در فکر

تا نکاری هیچ تخمی برنیاید در جهان
مدح تو تخمی است کاید چون بیندیشی ببر

پر[3] خطر باشد ز تو بدخواه و در نعمت ولی
تو چو بحری کاندرو هم نعمتست و هم خطر

از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود
نام نیك تو نباشد جاودان جز در سفر

هر شبی چندان زمین بُرّی که هر ماهی فلك
هر مَهی چندان فلك بینی که هر سالی قمر

برحذر باشند مردم از صروف روزگار
خود صروف روزگار از تست دائم در حذر

بر سخن گویان دو دست تو همی بارد درم
بر سخن جویان زبان تو همی بارد دُرر

۱ــ ر : با ۲ــ این بیت در ــ ق ــ د ــ م ــ است ۳ــ ر : در .

تا همی گردد سپهر و تا همی پاید زمین
تا همی تابد نجوم و تا همی روید شجر
پادشاهی گیر ونیکی گستر و گیتی گشای
نیکنامی ورز و چاکر پرور ودشمن‌شکر

در صفت عمارت و باغ خواجه ابوالقاسم بن حسن میمندی گوید

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار — بهار خانهٔ مشکوی و مشکبوی بهار
سرشت اصلش[۱] راهر چهار طبع هواست — نهاد سالش را هرچهار فصل بهار
ز رنگ صورت او کار نامهٔ نقاش — ز بوی تربت او بار نامهٔ عطار
هوا ز نکهت بویند گان[۲] او تبت — زمین ز نضرت[۳] بینند گان اوفرخار
بصر ز صورت او عالم صور گردد — اگر نگاه کنی ژرف سوی آن دیوار[۴]
چو مرغزار یکی شیر دارد اندر بر — چو واق‌واق یکی روی مردم آرد بار
بسان کرگ یکی پیل بر کشیده[۵] بشاخ — بسان ارگ یکی برهوا کشیده حصار
حصار های پر امثالهای[۶] مینا رنگ — ارم نیندو جدا[۷] هر یکی ارم کردار
بسان قبه و ار تنگ مانویش غلاف — بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار
چه[۸] دیبهی که بر نگ پر ند هندی تیغ — زبرجدینش پود و زمردینش تار
همـی نشاط کند بلبل اندرو گوئی — چغانه دارد در کام و در گلو مزمار
نوای زیروبم آرد زحلق بی‌بم و زیر — همی فسوس کند بر نوای موسیقار
درخت نارنج ازخامه گوئیا شنگرف — بریخته است کسی مشت‌مشت برزنگار

۱ـ طبعش ۲ـ پویند گان ۳ـ خضرت ٤ـ اشجار ٥ـ برگرفته ٦ ـ ق : حصارها پر تمثالهای ۷ـ ب : ولی ۸ـ چو .

بسان مجمر میناست کز مشبك او | بخار مشك بر آید همی ز شعلهٔ نار
ز برگ و بار همه طوطیان پرانند | که برگشان همه پرّ است و بارشان منقار
چو گنج خانهٔ روم است روی تربت او | زسیم و نقره و یاقوت و زرّ مشت[1] افشار
خجسته باز گشاده دهان مشکین دم | گشاده نرگس چشم دژم زخواب خمار
چو جام زرین کاندر میان او عنبر | چو جام سیمین کاندر میان او دینار
یکی نه چشم ولیکن بگونهٔ چشمی | که دیده‌اش ازشبه باشد مژه ززرّ عیار
یکی نه چتر ولیکن بگونهٔ چتری | که سیم خامش و میناش چون سرین زنگار
بنفشه زارش گوئی حریر سبزستی | که نیل ریزه برو بر[2] پراکنی هموار
چو مهره‌های کبوداست بر بریشم سبز | بطبع بسته پیوسته بی گره ستوار
همه صحائف اقلیدس است پنداری | که شکلهاش دهد مر مهندسانرا کار
سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور | ستاره هست ولیکن ستارهٔ سیّار[3]
مجرّه وار یکی جوی اند[4] رو گذرد | بر آب خضر تبه کرده آب او بازار
چورای عالم صاف و چوجان عارف پاك | چو شعر نیك روان و چودین حق دوّار
اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان | اگر بپیچد گوئی همی بپیچد مار
بسان قارون گاهی فرو شود[5] بزمین | گهی شود بهوا بر چو جعفر طیّار
گهی به بینی گشته چوپشت بازخشین[6] | گهی منقّط بینی چوپشت سنگین سار
بخار او که فروزد دل و فروزد شمع[7] | ز دیده عقد کند عقد لؤلوی شهوار
اگر زبان بگشائی بوصف خم بزرگ | روا بود که دهد وصف او بشعر شعار
چو همت ملکانست بر گذشته زوهم | کنارهٔ[8] شرفش بر شرف گرفته قرار
بزرگ طاقش را کالبد فلك بوده | بلند گنبد او را قضا زده پرگار

۱ــ ب : دست ۲ــ بزیرش ۳ــ م : سپهر هست ولیکن سپهر نادوار ــ و بعداز آن این بیت را اضافه دارد :

ستاره نی و ریاحین اوستاره صفت | ستاره هست ولیکن ستاره ناسیار

٤ــ کاندرو ٥ــ رود ٦ ــ گهی به بینی چون پشت بازگشته خشین ۷ ــ سمع ــ که بخیزد زدل فروزد شمع ۸ــ کرانهٔ .

نبشته‌هاش جمال است وخشتهاش لقا[1] — نگارهاش کمال و بخارهاش فخار

لطیف‌تر زجوانی و خوشتر از نعمت — وزو برون نشود آن دوچیز را هنجار

و گر بخانهٔ کافوری اندرون[2] نگری — زمـان مشرق بینی در ابتدای نهار[3]

چو کف موسی کایت همی نمود زجیب — چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرّین برجامهٔ ملوك بـود — که ماند او را زرّین طراز بردیوار

و گر کنی صفت خانهٔ نگارستان — برون شود ز طبایع برآتش تیمار

بدیع گنبد او همچو جام کیخسرو — درو دوازده و هفت را مسیر ومدار

بسان بتکده ها طاقهاش پرصورت — شکفته‌چون گل‌وبی‌عیب‌چون‌دل‌ابرار

فروغ روی چومهشان همی نماید گل — شکنج زلف سیه‌شان همی فشاند قار

نه‌وشی[4] وهمه باجامه‌های وشی[5] رنگ — نه جانور همه با غمزگان جان‌اوبار

نه کان زرّ وهمه زرّ سرخ بی تخلیط — نه کان سیم و همه سیم نقرهٔ بی بار

درونگاشته برفال نیك و اختر سعد — خدایگانرا بر[6] بزم ورزمگاه و شکار[7]

شکار دولت عالی و رزم قهر عدو — بقا و نعمت[8] را کرده ببزمگاه اظهار

قرارداشدگانست و گنج بی درَمان[9] — نجات ممتحنانست و داروی بیمار

وگر بگنبد فروار خانه آری دل — سخن منقش گـردد ز فرّ آن فردار

چوجعد زلف بتانست در[10] شکسته بهم — گره گرهش میان‌وشکن‌شکنش کنار

شکن یکی‌و گره برشکن‌هزارافزون — گره یکی‌وشکن بر گره‌فزون‌زهزار

وگر بحجرهٔ خاصه‌نظر کنی‌سوی‌باغ — زبرجدین‌شود اندردوچشم تودیدار[11]

اثر اثیر کند بر زمین ز بهر هوا — که عکس او باثیر اندر افکند[12] آثار

زحسن گوئی پیوست[13] گوهرش بهنر — ز لطف گوئی پرورد[14] دولتش بکنار

درخت او که بروید لطیف‌تر زنجوم[15] — بخار او که بخیزد شریف‌تر زبحار[16]

۱ـ بقا ۲ـ اندرو ۳ـ بهار ٤ـ ق: دشتی ٥ـ ق : دشتی ٦ـ در ۷ـ رزم و گاه‌شکار ۸ـ بقای نعمت ۹ـ بیدربان ۱۰ ـ بر ۱۱ـ دیوار ـ م : زبرجدین سزد اندر دو چشم تو دیوار ۱۲ـ اندرون‌کند ۱۳ـ پیوسته ۱٤ـ پرورده ۱٥ـ زبخور ۱٦ـ زبخار .

بدین صفات بمیمند[۱] باغ خواجهٔ ماست --- که کدخدای جهانست وسیّد احرار[۲]

عمیددولت ابوالقاسم بن خواجه حسن --- که هست طاعت او برسر زمانه فسار

چنار کرد دعا تا مگر بود محلش --- از آن چو پنجهٔ مردم شده است برگ چنار

سیاست و کرم خواجه گردش فلک است --- کزو سوار پیاده شود پیاده سوار

بخواجه عیب وعوار زمانه گشت هنر --- گرفت از آن هنر خواجه جای عیب و عوار

زنور روز گریزد همیشه ظلمت شب --- چو فخر پیدا گردد نهفته گردد عار

زخواجه جود پدید آید وز گردون بخل --- ز ابر آب پدید آید وز خاك غبار

زمین که کوه[۳] کشد بار آن کسی نکشد --- گر او[٤] بعمر یکی پیش خواجه یا بدبار

چو دیده چهرش درچشم مردم است مقیم --- چو عقل مهرش باجان کند همیشه جوار

همه ستایش آفاق خواجه را صفت است --- همی کنند ستایندگان ازو تکرار

بسی کسی است که منکر بود بصانع خویش --- همی دهد ببزرگی و فضل او اقرار

بایستند بزرگان چو پیش او برسند --- چو در شوند[۵] بدریا بایستند انهار

کفش پدید بمقدار و جود ازو خیزد --- اگرچه نیست بمقدار[٦] جود او مقدار

مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی --- اگرچه هست حروف اندك و سخن بسیار

چو بدره مُهر کند مُهر اوست للشّعرا --- چو باره داغ کند[۷] داغ اوست للمزوّار

بصورت لب مردم بود ز بوس کرام --- بهر کجا شود اورا همه زمین ودیار[۸]

از آنکه چشم[۹] شقاوت بود عداوت او --- شود بدیدن اعدای او دو دیده فکار

که داندش که ندارد[۱۰] حسد زدانش خویش --- که بینندش که نخواهدش چشم خویش نثار

نبود و هم نبود جز بعرض خویش بخیل --- نکرد و هم نکند جز برای دین پیکار

چنان بداند احکام بودنی گوئی --- نهفته نیست ازو مر زمانه را اسرار

بنقش سیرت او مُهر[۱۱] کرده شد معنی --- بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

۱ــ پسندیده ۲ــ ب: ابرار ۳ ــ کوهه ــ ب : کسی بکشد ٤ــ که او ــ اگر ۵ــ دررو ند ٦ــ پدیــدار ــ بمقدار جود را ۷ــ ب: زند ۸ــ ق : زمین دیار ۹ــ ق : عین ۱۰ ــ ندانند ۱۱ــ نقش .

ازایمنی که کندشان عجب نباشد اگر — کند روان بر زنهاریان خود زنهار
بچوب ماند هردو خلاف و طاعت او — ازین ولی را منبر وزان عدو را دار
بیك عطاش چنان سائلی غنی گردد — که بدره هاش بود گنج و کیسه ها قنطار
همیشه تا همی امروز باشد ازپس دی — همیشه تا همی امسال باشد ازپس پار
بقاش باد و سرش سبز باد وکار بکام — فلك مساعد و دولت رفیق وایزد یار

در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین

غزنوی گوید

گه آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشك و گه عنبر
رخی چون نوشکفته گل همه گلبن برنگ مل
همه شمشاد بر سنبل همه بیجاده بر گوهر[1]
بهرو ازنیکوئی معنی بغمزاز جادوئی دعوی
بچهره حجت مانی بخوبی حاجت[2] آزر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله جرّاره
براز عاج ودل ازخاره تن ازشیر[3] ولب ازشکّر
زمن طاعت وزو فرمان همو زرق وهمو حرمان
همو درد و همو درمان همو دزد[4] و همو داور
سرشته رویش از رحمت همیدون گنج پر نعمت
رخ از نور وخط ازظلمت لب ازمرجان دل ازمرمر
سمن بوئی شبه موئی بلا جوئی جفا گوئی
پریزادی پریروئی پریچهری پری پیکر

۱ـ شکر ـ این بیت در (م) و (ق) است ۲ـ خجلت ۳ـ سیم ٤ـ ب : داد و .

دل آرامی دل آرائی غم انجامی غم افزائی

نکو روئی نکو رائی بحسن اندرجهان‌سرور

بپردازاین[١] دل‌ازروئی که گاه آمد که‌حق‌جوئی

غزل چندین چرا گوئی زعشق آن بت[٢] دلبر

ثناجوی‌ازغزل[٣] پاسخ کت[٤] این‌هردو بودفرخ

غزل بر ماه زیبا رخ ثنا برشاه نیك‌اختر

امیر عادل عالم که جود از کف او قائم

قوام دولت دائم نظام دین پیغمبر

همه کردار اوعبرت خردرا خدمتش‌فکرت

ملك نصر ملك سیرت سپهسالار حق گستر

نه‌خشمش‌راز کس‌مانع نه‌رنج کس‌بدوضایع

همی چون زهرهٔ طالع بتابد مدحش ازدفتر

چو بیند مر هزاهزرا نجوید مرد عاجز را

بسنبد دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر

بفخر ازخلق بی‌همتا بفضل ازخسروان پیدا

بدل معطی تر از دریا بکف کافی‌تر از کوثر

خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه

بدل با فخر همسایه بهمّت با قضا همبر[٥]

بپاکی‌چون دل بخرد تهی‌ازغمش بری ازبد

جهان را سایهٔ ایزد امید راحت محشر

نخواهد جز همه را دی ازو گیتی بآزادی

بزرگانرا بدو[٦] شادی بزرگی را بدو[٧] مفخر

١ـ ای دل ـ ٢ـ اندر بت ٣ـ ثناجوی و غزل ٤ـ که ٥ـ ق ـ م : همسر ٦ـ ازو ٧ـ ازو .

بجای جنگ و خونریزش چو گردد تیز[1] شبدیزش
به پیشش گاه آویزش چه یك مرد و چه صد[2] لشکر

فعالش در خور نصرت خصالش زیور دولت
کمالش دفتر حکمت کلامش رشتهٔ گوهر

بساط رادی افکنده ز نعمت گیتی آگنده
شده نامش پراکنده ز چین تا گنك و تا تستر

همش قدر و همش قدرت همش رای و همش رتبت[3]
همش رحمت همش خدمت[4] همش منظر همش مخبر

قضا را عزم او حاجب[5] بقا را حزم او خاطب
بلا را رزم او نائب سخا را بزم او افسر

بحلم احنف بتن آرش بطبع آب و بخشم آتش
رهی جوی و رهی بر کش رهی دار و رهی پرور

اساس[6] عدل او محکم لباس فضل او مُعلم
هنر در فعل او مُدغم خرد در لفظ او مضمر

زغم جودش برات آرد سوی مرده حیات آرد
عدو را کی نجات آرد ز زخمش گر بود عنتر

که باشد جود را حاتم جز او از تخمهٔ آدم
که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کشور

جوانمردی ازو حاصل خردمندی ازو کامل
جهانگیری بدو مائل جهانداری بدو بافر

ز جودش هر که بشتابد[7] ز گیتی روی برتابد
بعمر نوح دریابد[8] ز بحر جود او معبر

۱ـ گرم ۲ـ یك ۳ـ همت ٤ـ حکمت ٥ـ صاحب ٦ـ بنای ۷ـ بستاند ۸ـ برناید.

بباد افراه و پاداشن نبشته دوخط روشن

بتیغش بر که لاتأمن بگنجش بر که لاتحذر

ایا هر دشت وهر پشته بخون دشمن آغشته

بفضلت یك سخن گشته سراسر مؤمن و کافر[۱]

ز گنجت زائران قارون زجنگت قلعه‌ها هامون

زجودت بادیه جیحون زخشمت سنك[۲] خاکستر

توئی بر[۳] مردمان سائق[٤] توئی بر میهمان عاشق

توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر

دل مدحت سرای تو چنان گشت ازعطای تو

که نشناسد سرای تو ز کان سیم و کان زر

خداوندا بزی شادان برسم و سیرت رادان

ابا شادی تو آبادان[٥] بمشکین بادهٔ احمر

بگیر ای شاه آزاده ملك طبع و ملك زاده

زدست دلبران باده بدین[٦] هرمزد وشهریور[۷]

بمان تا[۸] این جهان باقی بجای ملك مشتاقی[۹]

ببزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر

بمجلس با خردمندان همیشه دولبت خندان

دوچشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیا گر

---

۱ ــ اگر مؤمن و گر کافر ۲ ــ خاره ۳ ــ م : از ۴ ــ ق ــ م : سابق ۵ــ م : بایاران ۶ــ برین ۷ــ ق : هرمزدشهریور ــ زلعل مهوشان ساغر ۸ــ م ــ با ۹ــ میثاقی .

درمدح سلطان محمود

ار نه[۱] مشك‌است ازچه معنی‌شد سرزلفین یار
مشکبوی ومشکرنگ ومشکسای[۲] ومشکبار

ار دل ما را ببست او خود چرا در بند شد
ور[۳] قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقـرار

ار[٤] نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
ور نه‌می‌خورده‌است‌چشمش‌ازچه‌باشددرخمار[٥]

ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل برو
آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار

هیچکس دیده است ماهی‌کاندر و سنبل‌دمید
هیچکس دیده است سروی‌کافتاب آورد بار

گر شوی نزدیك زلفش تا بکاوی جعد او
آستین پر مشك باز آئی و پرعنبر کنار[٦]

تا ببوئیدمش جعد و تا بکاویدمش زلف
تا ببوسیدمش لعل و تاش بگرفتم کنار

در دو دستم عنبراست و در مشامم غالیه
در دهـانم انگبین و درکنارم لاله‌زار

سرخی‌ازخون نگسلد هرگزچنان کز نارنور
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه من بارم‌برخ‌برخون[۷] وروی‌اوست‌سرخ
زانکه رویش جای نوراست ودل‌من جای‌نار

---

۱ ـ گرنه ۲ـ مشکپاش ـ مشکبیزومشکسار ۳ ـ ار۴ـ ور ۵ ـ چند باشد. پرخمار
۶ـ این بیت در(ق) و(م) است ـ ۷ـ زانکه من دارم دل (ر خ) پرخون.

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
کاو[۱] بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد
آفتاب ملك امین ملّت و فخر تبار[۲]

یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همی مر شاه را این باد کار[۳]

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست[٤] دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است بازی کردن شاه جهان
نصرتش عزم است وحاصل فتح و بازی کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نیام
تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار[٥]

نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلك
تیغ او شیر است ومغز جنگجویان مرغزار

جززبان چیزی نگوید پیش اوهنگام حرب
جز دهان چیزی نجنبد پیش او هنگام بار

آن دهان جنبان بود کاو شاه را بوسد زمین
وان زبان گویا بود کز شاه جوید[٦] زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم
وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار[۷]

زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

۱ــ او ۲ــ کبار ۳ــ ق: یادگار ــ هست کار ــ چارکار ٤ــ پای ٥ــ جزتن مردسوار ــ م ــ ب : جز همه جسم نزار ٦ــ خواهد ۷ــ مشك خیزد چون بخار .

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
جز بدو پیدا نباشد[1] حکم جبر از اختیار

ور[2] چه حکم پادشاهی هر که را باشد یکی است[3]
پادشاهی را بمحمود است عز و افتخار[4]

گر چه[5] از طبعند هر دو به بود شادی ز غم
گر چه[6] از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

ور کسی بی او زیادت جوید و فخر آورد
آن زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان
جز برای او نباشد تا بباشد[7] روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر[8] او
هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه ای پوشید بخت من رهی را جود او
جامه ای کاو را سعادت بود پود و فخر تار

شکر را برجان[9] شیرین صورتی کردم بدیع
پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او جز کرد گارش هیچکس
شکر او پیش که گویم جز که[10] پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک
گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای و تن قوی
تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شاد خوار

١- نباید ٢- گر ٣- نخست ٤- فخر و اعتبار ٥- ورچه ٦- ورچه ٧- که باشد
٨- مدح ٩- شکراو ازجان ١٠- به

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس
دشمنان ملك از گرد سپاهش خاکسار

ایضاً در مدح سلطان محمود غزنوی و اشارت بفتوحات او

ایا شنیده هنر های[۱] خسروان بخبر
بیا زخسرو مشرق عیان ببین توهنر[۲]

دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان
اگردروغ چه‌نیکوست[۳] راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او
همی ز طلعت خورشید بیش دارد فرّ

ازآنکه طلعت‌اوسربسرهمه نفع است
بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بهمّت[٤] گوئی دعای ابدالان
نبود هرگز با پای همتش همسر[۵]

وگر[٦] بنعمت گوئی فرود نعمت‌اوست
شمار ریك بیابان و قطره های مطر

وگر سخاوت گوئی بَرِ سخاوت او
بود سخاوت دریا و ابرهزل و هدر[۷]

که داد پاسخ سائل جزاو ببدرۀ سیم
که داد پاسخ زائر جزاو ببصرّۀ زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
کسی جزاو ننهاد اندرین‌جهان‌یکسر

چهل هزاردرم رودکی ز مهترخویش
بیافته است بتوزیع ازین در و آن[۸] در

شگفتش آمدوشادی‌فزودوکبر گرفت
زروی‌فخر بگفت‌این‌بشعرخویش‌اندر

گرآن‌عطاش بزرگ آمد و بگفت[۹] همی
کنون کجاست بیا گوعطای شاه‌نگر

بیك عطا سه هزار از گهر بشاعر داد
از آن خزینگی زرد چهرۀ لاغر

نه شاعریکه‌قدیمش‌رنج[۱۰] خدمت‌بود
نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

۱ـ خبرهای ۲ـ خبر ۳ـ چه نیکوی ٤ـ بنهمت ۵ ـ همبر ـ نبود هم با یادی و همتش‌همسر ٦ـ اگر ۷ـ بود سخاوت ابر ومطرهبا وهدر۸ـ زان ۹ـ شگفت ۱۰ـقدیمش ز رنج ـ ق ـ ب : رنج خدمت برد .

ازین‌سبب[1] ذرعالیش مجمع شعراست ... اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر[2]

وگر شجاعت گوئی چنونه عنتر بود ... نه عمرو بود ونه معن ونه مالك اشتر

چنان شجاعت کرداو بکودکی درغور ... ز پشت اسب مبارز ربود پیش پدر

پدر کز اول تأیید و فضل[3] یزدانی ... بچشم خویش[4] بدید اندر آن نبرده پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند ... بتخت ملك برو پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند ... چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه ... همه سراسر آتش سنان و برق سپر

زگرد ایشان چون شب هوای روشن روز ... ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور

دویست پیل در آن دشت[5] هریکی کوهی ... بزیر پای بناورد گرد[6] کرده حجر

چو بیشه پشتش[7] پرمرد جلد شیرشکار ... چو حلقه گردش صف سوار شیرشکر

بحملهٔ ملك شرق آن سپاه قوی ... چو گرد[8] گشت پراکنده و ضعیف چو ذر[9]

بجنگ مرو که ازاوزگندتاَ[10] در ری ... دهی نبود ونه شهری کزو نبود حشر

بدان صفت که بوهم اندرش نیابی جفت ... بدان عدد که برنج اندرش نیابی مر

زگردمو کبشان چشم روز روشن کور ... زبانك مرکبشان گوش چرخ گردان[11] کر

چو آبگیر شده روی آبرنگ هوا ... سنان ایشان در آبگیر نیلوفر

گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج ... سیلح محکم ایشان چو سدّ اسکندر

زمانه را و فلك را همی بکس نشمرد ... کمینه[12] مردی ازایشان زکبر وعجب وبطر

گشاده گردن وگسترده کین[13] وآخته تیغ ... دوان چنانکه سوی صید شیر شرزهٔ نر

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود ... که بدسگال دگر خواست کرد کارد گر

بکند حملهٔ شاه زمانه‌شان از بیخ ... چنانکه مرسپه[14] قوم عاد را صرصر

زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز ... در آن دیار هوا ابرش است وخاك اشقر

١- م- ق : قبل - ب : ازآن قبل -٢- ب : شاه ما ویا بحضر ٣-فر ٤-ق - ب : عقل ٥- جنگ ٦- خاك ٧- پیشش ٨- ذره ٩- ضعیف و هدر ١٠ - که گه گه از اوکند مأوی - یادی ١١ گردون ١٢- کهینه ١٣- دست ١٤- بنهٔ .

شنیده‌ای که چه کرد او بجنك بر[1] چیپال — بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر

زمین ز لشکر او موج سبز[2] دریا بود — ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر

پرند[3] گوهر شمشیرشان تو گوئی هست — بروی آینه بر نو دمیده سیسنبر

همه سیه دل و آتش حسام وروئین تن — مهیب روی و بلافعل و اهرمن پیکر

همه زمین جگرو کوه صبروصاعقه تیغ — سپهر تاختن و باد گرد و ابر سپر[4]

رفیق حزم ولیکن بحمله دشمن حزم — درست رای و بکار آمده بکرّ و بفرّ

چو ازمعسکرمیمون برفت رایت شاه — فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر

اگر چه بود حشر بیکرانه ایشان را — نمود خسرو مشرق بآن حشر محشر

هنوز لشکر مارا ز خون مردانشان — بَرِ[5] ستوران لعل است و دیده‌ها[6] احمر

از آن غنیمت کاورد شهریـار عجم — کسی درست نداند جز ایزد داور

ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز — ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر

نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد — نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر

گروهشان همه در دست شاه شد کشته[7] — سپاهشان دل پر کین و شهرشان ابتر

گرونکرد مگر جنگ سیستان که ملوك — ازو کرانه گرفتند یکسره بضجر[8]

چه مایه میرضی رنج برد ولشکرداد — که تا بحدّ[9] خراسان بدآن زمین لشکر

نه زان سپاه کسی چیرگی گرفت بجنگ — نه زان بزرگان کس بر خلف بیافت ظفر

زبس اسیر که در خام کرد شاه زمن — بدان زمین نه هما نا که زنده ماند بقر[10]

ز مهتران اسیر اندر آن دیار[11] هنوز — بسیستان در تنگ است جای یك بد گر

نبوده[12] بود بر آن شهر هیچکس را دست — ز عهد[13] سام نریمان و گاه[14] رستم زر

مدینة العذرا بود نام او تا بـود — از آنکه چیره نشد هیچکس بر او بفکر[15]

بدشت او نتوان گام زد زسهم سباع[16] — بشهر او نتوان خفت خوش زوهم غور[17]

۱ـ برزم با ۲ـ خیز ۳ ـ برنده ٤ـ بادگیرو ابرسیر ٥ـ سم ٦ـ تیغها ۷ـ گروه ایشان از دست شاه گشته ستوه ۸ـ مضجر ۹ ـ که شد زحد ۱۰ ـ نفر ۱۱ ـ که اسیرند از آندیار ۱۲ـ نبرده ۱۳ـ نه وقت ـ م : زوقت ۱٤ـ نه وقت ۱٥ـ بهنر ۱٦ـ زمار صلیب م : ز سهم صلیب ۱۷ـ عور ـ م : زبیم عور ـ عرد . غرد

گر اندرو زه‌جوئی تو نیزه‌یابی[1] و تیغ
ور اندرو جو کاری مبارز آرد بر[2]

بنای بارهٔ او روی و مغز آهن[3] و روی
کشیده پیکر برجش ببرج دو پیکر

چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی
تو گفتئی که گرفته‌است بر مجرّه ممر[4]

رکاب عالی چون سوی او کشید برزم
چنانش کرد کز آن[5] محکمی نماند اثر

شداز کفایت تیغش بخوارمایه[6] درنگ
خلف گرفته و آن مملکتش[7] زیرو زبر

ور از هیاطله گویم عجب فرومانی
که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر

رهی که خاك درشتش چو توده‌های خسك
بسان عالم و منزلگه اندر و کشور[8]

اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال
ورش عقاب بپرّد بیفتدش شهپر[9]

نباتهاش تو گفتی که کژدمانندی
گره گره شده و خارها براو نشتر

برون گذشت بروشاه شهریار چو باد
بزور دین و بآزار مذهب آزر

گرفت ملك بحیرا[10] و گنج خانهٔ او
زخون لشکر او کرددشت خشك شمر

چنانش کرد خداوند خسروان زمین
که نام او بجهان گمشده‌است طول و قصر

شنیده‌ای خبر شاه هندوان چیپال
که بر سپهر بلندش[11] همی بسود افسر

فزون ز لشکر او بر فلك ستاره نبود
حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر

بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرك[12]
بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر[13]

چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان
تو گفتئی که پراکنده شد بدشت سقر

زبیم ایشان از مغزها شمیده[14] خرد
ز هول ایشان ازدیده‌ها رمیده بصر[15]

خدایگان خراسان بدشت برشاور[16]
بحمله‌ای بپراکنده[17] جمع آن محشر[18]

پیاده تا[19] شده آنجا بیك زمان آنروز
نمانده بود سواری[20] نه[21] شاه و نه چاکر

فروختند همی زنده شاه هندو را
به پیش خیمهٔ شاهنشه رهی پرور

۱ـ گراندروره‌یابی توتیرجوئی ۲ـ سنان برآرد بر‌ـسر ۳ـ مغز و آهن ٤ ـ مقر ۵ـ که از ٦ـ بچارماهه ۷ـ م: ملك جمله زیروزبر ۸ـ لشکر ۹ـ گذارد بیفکند همه‌پر‌ـ شهپر ۱۰ ـ بمردی ۱۱ ـ برینش ۱۲ ـ سپهی دست شسته بخون ۱۳ ـ چو صبح سحر ١٤ ـ رمیده ۱۵ ـ وز چشمها شمیده بصر ۱٦ ـ پیشاور ـ ق : برشاوور ۱۷ ـ بپراکند ۱۸ـ لشکر ۱۹ نا ۲۰ـ نماند هیچ سواری ۲۱ـ ز .

حکایت سفر مولتان همی دانی — وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور[1]

اگر زدجله فریدون گذشت بی کشتی — بشاهنامه برین بر حکایتست و سمر[2]

سمر درست بود نا درست نیز بود — تو تا درست ندانی سخن مکن باور

بچند راهه زسیحون و از بیاه و بهست — برون گذشت نه کشتیش بودو نه لنگر[3]

بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمن[4] — بنیك روز و بنیکوزمان و نیك اختر

از آن سپس که درو وهم را نبد پایان[5] — وزان سپس که درو باد را نبد معبر[6]

بمولتان شد ودرره دویست قلعه گشاد — که هریکی راصدبنده[7] بودچون خیبر

زبوم وبتکده هائی که شاه سوخت هنوز[8] — نبرده باد همه[9] توده های خاکستر

بسند وناحیت هند[10] شهریار آن کرد — کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر

نه قلعه ماند که نگشادو نه سپه که نزد — نه قرمطی که نکشت و نه گبرو نه کافر

چو باز گشت بیك تاختن بمهنه[11] بشد — از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر

کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر

زمهنه نیز سوی اسفرین[12] براندملك — فکند مرهمه راسر نگون بدان محضر

نهاد خسرو پیروز روز ملك افروز — ز[13] تیغهاشان بر حلق حلقهٔ چنبر

سپه ز راه بیابان بمرو بیرون برد — بدان رهی که رود جنی[14] اندرو بحذر

نبود[15] هر گز جز دیو کس[16] در آن ساکن — نبود[17] هر گز جز غول کس درو[18] رهبر

ز مرو رفت ششم روز را واز آن شد — نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر

نه یکسوار است او بلکه صدهزار سوار — بدین گواه منست آنکه دیده حرب کبر[19]

زچین وماچین یکرویه تالب جیحون — ز ترك وتاجیك[20] وزتر کمان غزّ وخزر

۱ــ وگر ندانی بشنو که گویمت یکسر ۲ــ بر آن برحکایتست سمر ۳ــ این دو بیت در ــ ق ــ م ــ ب ــ ضبط است ۴ــ زمین ۵ــ پایاب ۶ــ بر آن باد را نبود عبر ۷ــ بند ۸ ــ بلاد و بتکده ها شان گشاد و سوخت همه ۹ــ ببرد باد همی ۱۰ ــ ق ــ م ــ ب: سند ۱۱ــ بمیمنه شد ۱۲ ــ زمیمنه بسوی میسره ــ ز میمنه بسوی اسفزین ۱۳ ــ به ۱۴ ــ م : دیو ۱۵ ــ نبوده ۱۶ ــ اندرو ۱۷ــ نبوده ۱۸ ــ غول اندرو ۱۹ــ جنگ کتر ۲۰ــ م: تازی ــ از ترکمان و غز .

چو ایلك وچوطغان وده ودوازده میر[۱] بیامدند همه رزمجوی[۲] چون عنتر

سرشته تنشان ازحرب وطبعشا نشده راست بحمله بردن[۳] وخو کرده چشمشان بسهر

سوارایشان برپشت اسب چونان بود کجا بروید بر تیغ کوهسار شجر

بگیتی اندر گفتی نماند مردی نیك که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر[٤]

بحرب گفتند از ما همی[٥] بسنده بود بیازمایند ما را به نیزه[٦] و خنجر

چو تیز گشت بحمله عنان[۷] شاه عجم نماندیکتن از آنقوم چون ربیع ومضر

هنوز چترملکشان شکسته درغزنی[۸] است بـر آن در سیم آویخته بقلعین[۹] بر

بیامدند فرو جسته تیز کرده میان براندشان وفروخسته تیز کرده جگر

دریده جوشن وخسته تن و گسسته[۱۰] امید شکسته تیغ وشمیده دل و فکنده سپر

ز کشتمندان زی[۱۱] روستای بلخ هنوز همی کشند سر و پای کشته بر[۱۲] زنبر

هم اندرین مه[۱۳] کاین حرب کرد ورفت بسند[۱٤] بحرب کوره و تاراج[۱٥] گبر کان کبر

بشب گشاد[۱٦] بر آهنك رای[۱۷] وناحیتش زتیغ سیل براند اندر آن دیار و گذر[۱۸]

گرفتن پسر سوری و گشادن غور هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر

بکرد شاه جهان اینهمه زبـهر خدای چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

ببست رهگذر کفر[۱۹] وبیخ شرك[۲۰] بکند بجای بتکده بنهاد مزگت[۲۱] ومنبر

نجست زینهمه[۲۲] کافرستان که ویران کرد بجز رضای خـدا و رضای پیغمبر

---

۱ ـ چه طغان خان ز ده دوازده میر ۲ـ شده جنگجوی ۳ـ کردن ٤ـ این حرب حاضر است ایدر ٥ـ تنی ٦ ـ نه یار باید مـا را نه نیزه ۷ ـ چوشیر گشت بحمله عیان ۸ـ غرب ـ عرب ۹ ـ بدان در ستیم آویخته بقلفین ۱۰ ـ بریده ـ دریده ۱۱ ـ زان ۱۲ ـ در ۱۳ ـهمه ۱٤ـ بهند ۱٥ ـ ق : تاراج و۱٦ ـگشاده ۱۷ـ رام ۱۸ـ بلادو کور ۱۹ ـ دیو ۲۰ ـکفر ۲۱ـ مسجد ـ بر که ـ(مزگت بمعنی مسجداست) ۲۲ـ از این همه .

اگرچه مخبراو هست درزمانه بزرگ — ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر

هرآنکسی که همی خویشتن‌چنوشمرد[1] — بگو بیا و تو ازخویشتن چنین[2] بشمر

اشعار ذیل در نسخهٔ مأخذ ما نبود ولی چون درنسخه‌های چاپی و بعض نسخهٔ خطی موجود بود بجهت مزید فائده دراینجا درج شد و باید دانست که در نسخهٔ مأخذ ما با نسخه‌های‌چاپی وخطی درتقدیم وتأخیر بعض، اشعار نیز اختلافاتی وجود دارد.

بهفت کشور هر کس که گوش‌اوشنواست — خبر شنیده است از بادی وز راهگذر[3]

برزم رام همیکرد شاه شیران را — بگستريد همی حق به تيغ حق گستر

از آنکه جایگه حج هندوان بودی — بهار گنك بکند[4] و بهار تا نیسر

بتی که گفتند اینست باس دیو بزرگ — خود آمده‌است ونکرده‌است نقش‌او بتگر

سرش بغزنی بفکند بر در میدان — از آن سپس که بدو بود هند را مغفر

بحمله‌ای صدو ده پیل نامدار گرفت — چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور

حدیث شاروحدیث حصاروکرکس‌عال — بگفت‌خواهم کانرا زوی‌نبودخطر (کذا)

که رانده بود زشاهان هزار پیل دمان — جزاوبدشت هزار اسب ودشت سندیور

برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی — که ایمن است تن و طبع مازعجزعبر

خیال و شعبدهٔ جادوان فرعون است — تو گفتی‌آن سپهی بود بیکرانه ومر

عصای موسی تیغ ملك[5] برابرشان — چو اژدها شده و بازکرده پهن ز فر

بجای وهم یکی تیر دیده دردل خویش — بجای دیده یکی نیزه دیده در محجر

یکی‌بدندان پیکان‌همی کشید ازدست — یکی بدست همی کند خنجر ازحنجر

بدان‌دیار همانا که موج خون عدو — بسالها ننشیند ز دشت وز گردر

درآن گروه که‌آن‌جنگ‌دیدزان اقلیم — پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر

ببلخ یك سر بنهاد تا پدید شود[6] — سرای کشته بدو همچو لعبت بربر

۱ــ که چو تو خویشتن همی‌شمرد ۲ــ هنر ۳ــ در نسخه: بازی وزریوکذر ۴ ــ توضیحی که در این باره درحواشی (صفحهٔ ۲۲۷) داده شده زائد است ۵ــ فلك ۶ــ یکسره‌بنهاد تا همی پدیدنند ــ بدیدستند

چو این‌همه بکنی آن‌زمان بفضل برو — بود که مانی‌و باشد که نی‌تو رنج مبر
اگر بجنس ستوری یکی‌بود خرواسب — باسب تازی هر گز چگونه ماند خر
بلیُ نبی همه باشد ُنبی و لیك از وی — یکی است سورۀ اخلاص وبیکرانه‌سور
چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد — بروز تیره شود گرچه روشن است‌قمر
چوچوب گویدمن‌همچو چوب‌عودم تر — بداند آنکه کاتش ببیند و مجمـر
چهار طبع‌است آری ولیکن‌ازشر کت — محل خاك نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز سفید — شنیده‌ام ز حکیمی حکایتی دلبـر
بباز گفت همی [1] زاغ هر دو یارانیم — که‌هردو مرغیم ازاصل‌وجنس‌یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من وتو میانه هست نگر
خورند از آنکه بماند ز من‌ملوك‌زمین — تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر
مرانشست بدست ملوك دهر براست [2] — ترا نشست بویرانی و ستودان بر [3]

بقیه از حاشیۀ صفحۀ قبل:

قطار ایشان خود چون ببلخ بگذشتند — سری بکالف‌ودیگر بلشکر وبمکر (کذا)
از آب جیلم [4] از آنروز و روزگار [5] بهم — خزینۀ ملکان بود در بهیم و نغر [6]
یکی‌حصاری کز برجهاو کنگره‌هاش — نبود هیچ میانه ز گنبد اخضر
بگردش اندر دریای سبز موج زنان — ز نم او همه بنیاد برجها شده تر
نبود راه و نبودش مگر بیك فرسنگ — نهاد یکتنه بر کوه تیغ راه گذر
بساعتی بستد خسرو آن‌حصار بجنگ — فکند از آتش در زیر کافران بستر
خدای‌داند آنجا چه‌بر گرفت از گنج — ز زر و سیم و سلیح وز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها — که پیش شاه جهان بود تودۀ گوهر
بجای خیمۀ شان زر [7] نهاد بر اشتـر — بجای موکب گوهر نهاد بر استر
بدار ملك خود آورد تخت ملك بهـم — زسیم خام و چو بتخانه پر نگاروصور
کهن‌شده‌است بغزنین فکنده‌درمیدان — دهل زنند برو خود دهل زنان بر در

۱ ـ قـم : سیه ۲ ـ دهر بدشت ـ ملوكو میرسزاست ـملوكومیرانست ۳ـ ستوران در
۴ ـ بکسرجیم وفتح‌لام رود وقصبه‌ایست درهند ۵ـ ازآن‌روی کارزار ۶ـ دربهم مضمر ـ ظاهراً اشاره بفتح‌قلعۀ بهیم نغراست که درسنۀ ۳۹۷ (درابن‌الاثیر ۳۹۸ ضبط‌است ـ مجلد ۹ ص ۷۱) اتفاق افتاده (رجوع‌شود بتاریخ یمینی ص ۲۲۳ وترجمۀ یمینی ص ۳۰۱). ۷ـ خیمه‌دیبا .

زراحت است مرا رنك ورنك توز عذاب — که من بفال ز معروفم و تو ازمنکر
ملوك میل سوی من کنند وسوی تو نه — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر
اگر توخویشتن اندر قیاس من داری — همی فسوس تو بر خویشتن کنی ایدر
درین جهان که تواند چو شاه بود بفضل — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت ودین — بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را — بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عزّ دولت او — دلش برامش و دستش بباده و ساغر

درصفت اسب و مدح سلطان غزنوی گوید

چهارپائی کش پیکر از هنر هموار — نگارگر ننگارد چواو[1] بخامه نگار
جهنده‌ای که همی برق ازه برد رفتن[2] — رونده‌ای که همی باد ازو برد رفتار
بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد — بابر ماند و کس ابر دید آتش بار
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه — بمردمی که شگفت است کوه کوه گذار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید — چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چوچرخ گردد و بیرون رود درست زچرخ[3] — بمار ماند[4] و اندر جهد[5] بدیدهٔ مار

بقیه از صفحهٔ قبل

ز قلعه های دگر گریکان یکان گویم — شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر
جوادیان که همه جادوند مردم او — وز آب جوی به نیرنگ بر کشند آذر
زهریکی که ازین قلعه‌ها سخن گوئی — بشرح آن نتوان کرد پنج وشش دفتر
وراستوار نداری بخوان تو تاج فتوح — که بیتهاش چو عقد است و شرحهاش درر
گشاده شاه خراسان همه زبهر خدای — چنین نکرد بگیتی کس ازشمار بشر

۱ـ م ـ ر: چنو ۲ ـ ر: جستن ۳ ـ نهد دو دست ازچرخ ۴ ـ چومار پیچد و ۵ ـ رود ـ ر: اندر جهد بدیده چو مار .

چنان بود که ز افراز در نشیب آید
چو سنگ گرد که سختش برانی[١] از کهسار

گر از نشیب بسوی فراز خواهد رفت
ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار

بگام تیز کند گام تیز دشمن کند
بسمّ سنگی مر سنگ را کند شد کار[٢]

بپای پست کند بر کشیده گردن شیر[٣]
بدست رخنه کند لاد[٤] آهنین دیوار

ز راستی که بگردد همی گه ناورد
گمان بری که بوددست و پای او پر گار

چو آب جوشان باشد چو[٥] دست خواهد کند
چو مرغ باشد[٦] چون رفت بایدش هموار

گران بود بزمین بر بپای و چون بدود
بباد بر نگذارد بدان گرانی بار

سپهروار بگرد هنر همی گردد
سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است
که یك نمایش فرهنگ او شده است هزار

نهان او را پیوست راستی بخرد
امید او را پرورد مردمی بکنار

براستی برسد هر کش او رسد فریاد
زکاستی برهد هر کش او دهد زنهار

بشاخ خار براز مهر[٧] او بروید گل
زبرگ تازه گل ازقهر[٨] او بروید خار

چو بنده را بخوراند خدای و خود نخورد
خدایگان بدهد بارو خود ندارد بار[٩]

خرد بدیدن[١٠] او رستگاری آرد بر
هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او
سخن چگونه گرامی شده است و خواسته خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان
بدست شاه چنانست تیغ گوهر[١١] بار

تموز به ز بهار است تیغ تیزش را
بتف باد تموز اندروست[١٢] رنگ بهار

سری بر افسر[١٣] آرد سری بدار برد
اگرچه گوهرش آگاه نی زافسرودار

نه اوزخواب وزبیداری آگهست وازو
روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست تراست
زنیکوئی[١٤] که تراهست باش برخوردار

١– درجنگ : که مستش براند – بیت فوق در(ر) و (جنگ)ضبط است ٢– این بیت و بیت چهارم در (ق) و(ر)و(م) است ٣– گردون سر ٤– پای ٥– که – ق : چو دشت ٦– گردد ٧– یاد ٨– خشم ٩– این بیت در(ق) است ١٠– بدانش ١١– آتش ١٢– اندراست ١٣– بافسر ١٤– ق : زنیکئی .

همه جهانرا رنج است و مرترا شادی
همه شهانرا گفتار و مرترا کردار

ز آرزو و ز آرایش[1] ستایش تو
همی بخاك و بسنگ اندراوفتد گفتار

جهانیان همه انبار خواربار کنند
ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار

شمار گیر بیابد کرانهٔ[2] گردون
کرانهٔ هنر تو نیابد او[3] بشمار

ببزم چندان دادی که کس نخواهد برد[4]
برزم چندان کشتی که رستی ازپیکار

چه آشتی که نه‌ازتو بود درست وچه جنگ[5]
چه کار کش نه‌تو[6] فرمان دهی وچه پیکار

توئی که داد تو احیا همی کند مرده
توئی که یاد تو آسان همی کند دشوار

توئی که‌دستخوش تست گردن گردون
توئی که گنج‌تودارد بگنج‌دست گذار[7]

ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز
ز تاختنت سیه شد سیاهی شب تار

بمهرجان افزائی[8] بکینه جان‌انجام
بدست جان‌انگیزی[9] بدشنه جان‌اوبار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی
برامش توز گیتی برون شدی تیمار

اگر نبرد ترا کوه جانور گردد
وگرش جامه زآهن شودهمه هموار

جدا کنی بسر تیغ بند او از بند
جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

همیشه تا که بگیتی نگارو مایه[10] بود
بود نگار هزاران هزار ومایه[11] چهار

هم‌ازخرد توهمی‌باش برخرد گنجور
هم از هنر تو همی باش برهنر سالار

در مدح امیر نصر سپهسالار و برادر سلطان گفته

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
نز[12] یکد گروهردوزده یك بد گر بر

نوروز جهان پرور مانده زد هاقین
دهقان جهان دیده‌اش پرورده ببربر

آن زیور شاهانه که خورشید برو بست
آورد[13] همی خواهد بستن بشجر بر

١- ق - م : آرایش و ٢- شمارهٔ ٣- بیابد ار ٤ - ق : چیز - نیز ٥- این بیت در(ق)و(ر)است٦- ق : کارکن که نه ٧-بدست گنج گذار-این دو بیت در(ق) و (ر)است ٨- افزای‌و-بفزائی٩- انگیز و١٠ و١١- پایه ١٢- ر زی- بر١٣- آورد و- آورده .

بر گوهر او ابر مگر عاشق گشته‌است   کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر

گوئی مگر از چشمهٔ خضر است چو[1] بینی   آبی که بود مانده شبانه بخضر[2] بر

از لاله چو بیجاده است آهو به بیابان   نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

بایار[3] یکی سوی شمر شو چو وزد[4] باد   بشمر شکن زلف بتانرا بشمر بر

گر خاك همی خندد زیر قدم ابر   چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

پر صورت و نقش است همی[5] روی زمین پاك   فتنه‌است مگر ابر برین نقش وصور بر

فتنه‌است بلی[6] ابر برین صورت و این نقش   چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان   کز عدل پدید آرد برهان عمر بر

آن نام بلندش رقم است از بر نصرت   وز کنیت او داغ[7] نهاده بظفر بر

بر وعدهٔ هر کس مگر افسوس کند بس   و افسوس کند وعدهٔ خسرو بمگر بر

هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز[8]   چون مهر[9] سما هست همیشه بسفر بر

دارد خبر او همه کس چونش به بیند   بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

اخبار گذشته چه کنی سیرت[10] او بین   چون هست عیان تکیه چه باید بسیر بر

عزمش چو قضا گشت و قدر[11] عزم مخالف   هر جا که قضا باشد خندد بقدر[12] بر

حقّا که شکر زهر شود تلخ و گزایان   گر نام خلافش بگذاری بشکر بر

چو نانکه حجر جوهر یاقوت نماید   گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر

دیدنش مر آنرا[13] که بداندیش و حسود است   تیغی است که زخمش نبود جز بجگر بر

گردد سقر از خدمت او روضهٔ رضوان   گر واصف خُلقش فکند دم بسقر بر

آن مسکن او بنگه[14] فضل است که آنجا   هرگز فضلا را ننشانند بدر بر

هر گه که کمر بندد توفیق بیاید   بسیار زند[15] بوسه بر آن بند کمر بر

از هرچه بفرماید نسخت بستاند   عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر

۱ـ که ـ که گوئی ۲ـ بحضر ۳ـ ر : باره ۴ـ م : که بود ۵ـ ق ـ م ـ ر : همه ۶ـ همی ۷ـ نام ۸ـ نامش وهرجا که رسد زود ۹ـ ب : ماه ـ سیر سوا نیست ۱۰ـ صورت ۱۱ـ حذر ۱۲ـ بحذر ۱۳ـ مراورا ۱۴ـ پیکر ۱۵ـ دهد .

ازرنج کسی گنج نجسته‌است و نجوید　　وز گنج هزینه[۱] نکند جز بهنر بر

ترکیب امانت را از رای وز رسمش[۲]　　نور است بچشم اندروتاجست بسر بر

آنجا که بماند[۳] بصر ازدیدن خسرو　　شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر

زانسان[٤] نرود آب ز بالا سوی پستی　　چو نانکه رود نظم مدیحش بفکر بر

هرگز ضرر دهر مر آنرا نگزاید　　کاو[٥] حرز کندمدحش و خواند بضرر بر

زوّار بوفد و نفر آیند بنزدش[٦]　　او زر به نثارد[۷] بسر و فد و نفر بر

جز برتن او ره نبرد و قر[۸]وبزرگی　　زان‌کاو نرود جز بره عدل و نظر بر

هرجا که رود دشمن او صرف زمانه　　آن[۹]راه گرفته است و نشسته بگذر بر

بیرون‌رود[۱۰]ازعالم جهل ارز علومش　　یك نقطه ببخشند ببلدان و کور بر

فرزند چوتوباید تاهرچه‌زبان[۱۱]است　　دارد به ثنای پدر و ذکر پدر بر

تا سال‌عجم‌را همه‌برشمس‌رود[۱۲]حکم　　چو نا نکه رود[۱۳]سال عرب رابقمر بر

جاوید بماناد خداوند باقبال[۱٤]　　بدخواه وبداندیش بنقصان وضرر بر

در مدح امیر نصر

گرازعشقش‌دلم‌باشدهمیشه زیربار[۱٥] اندر

چرا گم‌شد رخش‌باری‌بزلف‌مشکبار اندر

اگر طعنه زند قدّش بسر و جویبار اندر

چرارخنه کندغمزه‌اش‌به‌تیغ‌ذوالفقار اندر[۱٦]

شکسته‌زلف‌مشك‌افشان‌بگرد روی‌یار اندر

زخوبی اوبنوراندر زعشقش من بنار اندر

۱ـ خزینه ۲ـ ازرای درستش ۳ ـ نماند ٤ ـ ر : زان به ٥ ـ گر ٦ـ ر : ببزمش ۷ـ ر : سیم ببارد ۸ـ فخر ۹ـ از ۱۰ـ ق : شود ۱۱ـ زمان ۱۲ ـ بره شمس بود ـ بسر شمس رود ۱۳ ـ بود ۱٤ ـ بر اقبال . ۱٥ـ نار ـ این قصیده با نسخهٔ مجلس تطبیق و تصحیح شد. ۱٦ـ م: بشیطانی‌نیت ماند بیزدانی نگار اندر

جفا گوئی گر فتستی وفا را در کنار اندر
تو پنداری گل سوری شکفتستی بقا را اندر[1]

گل از رویش برد گونه بهنگام بهار اندر
مغ از چهرش بر د صورت بفغفوری نگار اندر

چنان کاو جادوئی دارد بچشم پر خمار اندر
دل من جادوئی دارد بمدح شهریار اندر

سپهبد نصر با نصرت بکار کار ز ار اندر
ز عزم و حزم با[2] قوّت بجبر و اختیار اندر

چنان یاقوت پیوسته بدرّ شاهوار اندر
بباید مخلص شعرش بشعری بر شعار اندر

ز نام او شکست آید بنام نامدار اندر
نفس خون گردد از نامش بکام کامگار اندر

هنر گسترد جاهش را بقدر و اقتدار اندر
خرد پرورد عرضش را بجاه و افتخار اندر

بحار ستش دل و حکمت بدان زاخر بحار اندر
بهارستش کف و نعمت بدان فاضل بهار اندر

زبهر زائران باشد همیشه بانتظار اندر
گرفته نقش مُهر او بچشم روزگار اندر

وقار آرد وقـار او بطبع بیوقار اندر
قرار آرد قرار او برای بیقرار اندر

ردای دولتش را حق میان پود و تار اندر
پراکنده است فضل او ببلدان و دیار اندر

بعدلش زهر شد بسته بنیش گرزه مار اندر
بفضلش خوشهٔ خرما پدید آید بخار اندر

۱ـ این دو بیت در (م) است ۲ـ م : او

بهیجا چون برون آید چو خورشید از غبار اندر
نشاند چون مژه تیرش بچشم هر سوار[1] اندر

بود مختار و قادر زو بجبر و اضطرار اندر
بجنگ اندر تو پنداری که هستی در شکار اندر

نورزد جز جوانمردی بعمر مستعار اندر
همه فعلش هنر گردد بدهر پرعوار اندر

شمار او کنار آرد بگنج بی کنار اندر
گذر باشد سپاهش را ببحر بیگذار اندر

عبارت کردن فضلش بصدر اعتبار اندر
عنان عفو او دائم بدست اعتذار اندر

سخندان از یمین او بیمن کردگار اندر
سخنگو از یسار او بتوفیر و یسار[2] اندر

نباشد زو عدو ایمن بپولادی حصار اندر
مبارك اورمزد او را[3] زبخت غمگسار اندر

همی تا روشنی باشد برخشنده نهار اندر
چو تاریکی بارکان شب دیجور و تار اندر

بقا بادش بمجلس گاه شادی و عقار اندر
زشر خویش بدخواهش بسوزنده شرار اندر

در مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار
در دست مشك دارم و در دیده لاله‌زار

بامشك رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ
با لاله کار دارم از آن روی لاله کار

مانده است چون دل من در زلف[4] او اسیر
رخسار آبدارش در زلف تابدار

گه بنددش بحلقه و گه داردش اسیر
تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار

۱ـ م: نشاند تیر را چون مژه در چشم سوار ۲ـ بتوقیر و کنار ۳ـ او ـ م: بچشم غمگسار ٤ـ عشق

گفتم ستاره دارد در نوش تا بکرد — نوش ستاره دارش چشمم ستاره بار[1]
سرو ومه وبنفشه ببستان بهل که او — ماهی‌است پر بنفشه‌وسروی‌است‌پر کنار
از عشق خیزد انده‌تا کی بلای‌عشق — درعشق خیر نیست‌من‌و‌نعت‌شهریار[2]
سلطان عصر شاه جهان سیّد ملوك — مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بندهٔ او زانکه ننگرد — از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامگار گشت بشاهی و خسروی — یکدم‌زدن‌نگشت‌بر‌وخشم کامگار[3]
شاها زمر کب تو شگفت آیدم همی — کز بن نیافرید[4] خدا اندرو وقار
بیرون‌جهد‌ز‌دائره گر بر کشی‌میانش[5] — واندر‌جهد‌چوران بفشاری بچشم مار
اندرهوا‌چو‌باد‌و‌بباد‌اندرون چو گرد — وزبار[6] او زمین نتواند کشید بار
جسمش[7] سپهر‌و‌زین‌قمر‌و تنگ آفتاب — عزمش‌عنان‌و‌حزم[8] لگام وقضاچدار

در مدح امیر نصر

نگاریکه بُد پرنیان طیلسانش — بزر از چه منسوج شد پرنیانش[9]
نگاری که نوروز کرد از درختان — چرا باز بسترد باد خزانش
خصومت کند باغ با باد ازیرا — که بستد همه زیور گلستانش
نه بویست با حلّهٔ مشك بیدش — نه رنگست با کلّهٔ ارغوانش
بغارت ببرد آن جواهر که بودی — پراکنده بر تختهٔ بوستانش
ندانم که رز را که داد این بضاعت — که پرزعفران شدمیان‌و‌کرانش
نپاید بسی[10] تا سیاهان دریا — بپاشند کافور بر زعفرانش
اگر باد رزرا زیان کرد شاید — که بُرنا کند مدح شاه جهانش
ملك نصر بن ناصر الدین که شاهی — نباشد جوان جز ببخت جوانش

۱- این دو بیت در(ق)است ۲ - درعشق نیست خیرمن و مدح شهریار ۳ - آشکار
۴- گوئی نیافرید - کز تن بیافرید خداوند زو دوتار - کز بن نیافرید خدا اندرودوبار -
ق : گوئی بیافرید خدا اندرو دو بار ۵- عنانش- عنان ۶- وزباد ۷- چشمش ۸- جزم
۹- این قصیده با نسخهٔ (ق) تطبیق و تصحیح شد ۱۰- بباید - نیاید .

گمان میبرد ز آنچه دشمن سگالد — تو گوئی همی غیب داند گمانش
دو کوه ار بیاویزد از زه نیاید — به‌ موئی خم اندر دو خانهٔ کمانش
ولی را امل خیزد از کف رادش — عدورا اجل خیزد از تیر دانش
بدلهـا چنان در رود نیزهٔ او — تو گوئی که از فکر تستی سنانش
بدان سان که برّاز جامه نوردد — نوردد زمین با رگی زیر رانش
ابا روز همبر بپوید تـو گوئی — که خورشید دارد گرفته عنانش
یکی تیغ دارد بنصرت زدوده — که حاجت نیاید بچرخ و فسانش
سپهر است و بر حلق مردان مدارش — ستاره است و با مغز شیران قرانش
چو آب فسرده یکی آتش است او — که یاقوت حل کرده باشد دخانش
بخون مخالف فلك داده آبش — بعظم مخالف قضا کرده سانش
بدان سان که دعوی بمعنی بنازد — بنازد ببازوی کشور ستانش
بدان دست برپای باشد کریمی — بنای کریمی است گوئی بنانش
زبان نیاز ار بـوی بر گشائی — بباغ سخاوت بـود ترجمانش
اگر خلق او را کسی وصف گوید — بریزد بخروار مشك از دهانش
زخشمش بدل هر که فکرت سگالد — بسوزد باندیشه جان و روانش

در مدح سلطان محمود و انتقاد از قصیدهٔ غضائری

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد برو کردگار عز و جلال[1]
یمین دولت و دولت بدو گرفته[2] هنر[3] — امین ملت و ملت بدو گرفته[4] جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد زجود او بفلك — که برگ او همه جاه است و بار او همه مال[5]

۱ـ کرده براوذ والجلال ۲ـ نموده ۳ ـ شرف ٤ـ فزوده ٥ـ که بیخ او همه فخر است وشاخ او همه مال .

بهار خندان از برگ[۱] آن درخت اثر ... درخت طوبی ازشاخ آن درخت مثال

ازآن بهشت آیتی است روز قضا ... ازاین[۲] بهفت زمین نعمتی است روز[۳] نوال

ز موج دریا ارکان کوه یاد کنند ... که با مبارزت دست او بگیرد بال[۴]

زکان کوه وزموج بحور بیهده گشت ... سخا برابر دست شه کریم خصال

گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود ... ز حدّ[۵] دریا بیش آید و زوزن جبال

نه آب بحرزابرسخای اوقطره است ... نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چوعقل خاطراورا هزارمرتبت است ... چوچرخ همّت اورادوصدهزار عیال[۶]

چو نام او شنوی[۷] شادمانه گردد دل ... چوروی او نگری[۸] فرخجسته گردد فال

اگر بهمّت اوبودی اصل وغایت ملك ... فلکش دیوان بودی ستارگان عمّال

اگرش[۹] پیش نیاید بجود بحروجبل ... به[۱۰] پیشش آید جبرو قدربروزقتال

اگر بترك بکاوند مشهد ایلك ... وگر بهند بجویند دخمهٔ چیپال

زخاك تیره خروش وفغان همی شنوند[۱۱] ... چنانکه زو بزمین اندراوفتد زلزال

ززخم آن گهرآگین پرند مینارنگ ... زگام آن فرس مهر سمّ ماه[۱۲] نعال

بترك جایگهی نیست ناشده رنگین[۱۳] ... بهند[۱۴] ناحیتی نیست ناشده اطلال

ایا ستارهٔ تأیید و عالم توفیر[۱۵] ... قوام و قاعدهٔ ملك و قبلهٔ اقبال

زسال و ماه نویسند مردمان تاریخ ... زتو نویسد تاریخ خویشتن مه وسال

بهر کجاخرداست وبهر کجاهنراست ... همی[۱۶] زدانش و کردار توزنند مثال

خرد هنرنکند تا نجوید از تواثر ... هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال

هوا که تیر[۱۷] تو بیند برآیدش دندان ... اجل که تیغ تو بیند بریزدش[۱۸] چنگال

درنگ ازامر[۱۹] توآموخته است خاك زمین[۲۰] ... شتاب ازاسب توآموخته است باد شمال

---

۱ ـ رنگ ۲ ـ ازآن ۳ـ گاه ٤ـ مال ـ این دو بیت در(ق) است ٥ ـ زمد ٦ـ خیال ۷ـ چوروی او نگری ۸ـ چو نام اوشنوی ۹ـ اگر چه ۱۰ـ م : نه ۱۱ ـ ز خاك ریزه خروش هزیمتی شنوند ۱۲ـ ماه سیرمهر ۱۳ـ غمگین ۱٤ـ بسند ۱٥- توقیر ۱٦ ق-ب: همه ۱۷ـ بزم ۱۸ـ برآیدش ۱۹ـ زامن ـ م : ازامرتواندوخته است ۲۰ـ ق ـ ب: متین .

ز بیم تیغ تو تیره بود[1] دل کافر — بنور دین تو روشن بود[2] دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدیست — کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجّال

بس ای ملک زعطای تو خیره چون گویند — که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال

نه بس بود[3] که تو بر خلق رحمتی ز ایزد — بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال

همینکه گفت همه فخر شاعران بمن است — زشعر گویان پرسید بایدش احوال[4]

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند — درست گشت و نماند اندرین حدیث محال[5]

فغان کنند وز جودت فغان نباید کرد — فغان زمحنت وازرنج باید و اهوال

همینکه گوید از[6] شاعری مرا بس بود — اگر بداندش از شاعری بس است مقال[7]

نماند گوید از این بیش جای شکر مرا — بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال

نگفته شکر[8] چنین بیکرانه[9] جاه گرفت — اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کرده است کز کفایت وجود — کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال

نه بسته گشت ترا دخل کت نماند چیز — نه جز گشادن ملک است فعل تو زافعال

کدام سال بود کاندرو تو نستانی — ولایتی که زر و مال آن[10] فزون ز رمال

همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم — که در مسیح ز جهال و جملهٔ عذال[11]

اگر خدای بخواهد نگفت و آن بتر است — که گفت وصف ترا در روایت جّهال[12]

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای — خرد بحجّت تو رسته شد ز بند[13] ضلال

نیاز کشته ز جود تو زنده گشت بسی — گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال

ملک فریب نهاده است[14] خویشتن را نام — کش از عطای تو ای شاه خوب شد[15] احوال

غلط کند که کس اندر جهان ترا[16] نفریفت — نرفت وهم نرود در تو حیلت محتال

۱ــ شود ۲ــ شود ۳ ــ نه بس نه بس ٤ ــ این حال ٥ ــ جدال ٦ــ همی بگوید کز ۷ــ ملال ۸ ــ شعر ۹ــ منکرانه ۱۰ــ او ۱۱ــ که درمسیح شنیدم ز جملهٔ جهال ۱۲ــ این بیت درمجمع الفصحاء ضبط است ۱۳ــ تیه ۱٤ــ نهادند ۱٥ــ بدان که‌شان زعطای توخوب گشت ۱٦ــ غلط کنند که هرگز ترا کسی .

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز — فریفته است بروزی مهیمن متعال

مگر نداند اندازهٔ عطات همی — که صره هاش همه[۱] بدره گشت و بدره جوال

زمین بسیم تو سیمین همی کند چهره[۲] — هوا بزّر تو زرّین همیکند اشکال[۳]

دویست خدمت تو بار نیست بر یك دل — یکی عطای تو بار است بر دوصد حمّال

سوآل رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سوآل

نخست گفت که بس از عطا[٤] که سیر شدم — بکرد باز تقاضای بدره و خرطال[٥]

محال باشد سیری نمودن از نعمت — کذی بریدن از خدمت تو نیز محال

چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش[٦] — بر آن کسی که جهان بر سخای[۱۷]وست عیال

بخاره بر بنتابد[۸] فروغ طلعت شمس — بشوره بر بنبارد[۹] سرشك آب زلال؛

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم — حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

زعمر مرد چه جوید بجز که خدمت[۱۰] تو — بدشت یوز چه خواهد به از سُرین غزال

جز[۱۱] آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان — که آسمانش[۱۲] مطیعست و بخت نیك سگال

نه باولیت ببزم تو ماند اصل نیاز — نه باعدوت برزم تو ماند اصل جدال[۱۳]

کند حسام توزا سقف تهی بلاد الروم — چنانکه کشور هند از برهمن و چندال[۱٤]

قضا[۱٥] نشان علامت کنی بجای علم[۱٦] — قدر[۱۷] عنان جنیبت کنی بجای دوال

نهی بپای عدو بر اجل بشکل شکیل[۱۸] — که هست زخم ترا شیر شرزه شکل شکال

اگر بنور کسی خاك را صفت گوید — از آن صوابتر آید که مر ترا بهمال

اگر ببزم تو دریا بود[۱۹] خزینهٔ تو — بیك عطای تو بیشك سراب گردد و نال

همیشه تا فلك است و جهان و جانور ست — همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا — قوام ملت[۲۰] را با تو باد قرب و وصال

---

۱ ــ همی ۲ ــ بزر تو زرین کند همی چهره ۳ ــ بسیم تو سیمین کند همی اشکال ٤ـ کاز عطات ٥ـ بدرهٔ خرطال ٦ـ بعجز خدمت تو ۷ـ عطای ۸ـ نه بتابد ۹ـ نه ببارد ۱۰ـ فزون زخدمت ۱۱ـ هر ـ م : کمر بخدمت تو ۱۲ـ نه آسمانش ۱۳ـ قتال ۱٤ـ چیپال ۱٥ـ قدر ۱٦ـ حریر ۱۷ـ قضا ۱۸ـ ق : شکال ۱۹ـ شود ۲۰ـ نعمت .

هنر بعقل بورز وسخن بطبع بگوی[۱] — جهان بعدل بگیر[۲] وعدو به تیغ بمال[۳]

ایا غضائری ای شاعری که در دل تو — بجز تو هر که بود ناقص آید و نکال[٤]

نگاهدار تو در خدمت ملوك ادب — بجد بکوش ومده عقل را بهزل وهزال

بیك دو بیت حدیث شریف گفته[٥] بدی — چنانکه از غرضت نقش[٦] را نبد تمثال

دو نوع را تو زیك جنس می قیاس کنی — مجانست نبود در میان زرّ و سفال

اگر بگفتن مفضال فاضلت بدقصد[۷] — نخست باری بشناس فاضل ازمفضال

در آنکه قسمت کردی نکو تأمّل کن — اگر بگردد لت عقل[۸] راه راست ومجال

هنر بدست بیانست از اختیار سخن — چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص یار[۹] شود — کزین سبیل نکو هیده گشت مذهب غال[۱۰]

مباش کم ز کسی کوسخن نداند گفت — اگر بحرف بگردد[۱۱] زبان مردم لال

از آنکه[۱۲] خواهد گفتن اشارتی بکند — زلفظ معنی باید همی نه بالا بال[۱۳]

سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر[۱٤] — بجای تاج همی بیهده نهی[۱٥] خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود — که این مخاطبه باشد همال را بهمال

ازو رسید بتو نقد سه هزار درم — زبنده بودن اوچون کشید باید یال

۱ــ هنر بطبع تو جوی وسخن بفضل تو گوی ــ بگوی ــ هنر بطبع بپرور ۲ــ تو گیر ۳ــ تومال ٤ــ جمله ناقصند و نکال ٥ــ کرده ٦ــ ق: لفظ ــ در مجمع الفصحاء: نقش بر نبد ۷ــ فاضل است بفضل ۸ــ درت نقد ۹ــ باز ۱۰ ــ قال ۱۱ــ نگردد ــ۱۲ ــ م: آنچه ۱۳ قالا قال ــ مالا مال ۱٤ ــ او ۱٥ــ دهی .

در مدح سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
نیك روز و نیك جشن ونیکبخت و[1] نیکحال

فال فیروزی و زرّ[2] است آسمان و بوستان
کان یکی پیروزه جامه است این دگر زرّین نهال[3]

گرد برگ زرد او برچفته[4] شاخ زرد خوش
راست پنداریکه بدر آویختستی از[5] هلال

بگذرد باد شمال آندون[6] که نشناسی درو[7]
دستهای ناقد زرّ[8] است یا باد شمال

آسمان مشکیست[9] یکپاره در او ابر سیاه
یافته است از بزمگاه خسرو مشرق مثال

جام پیروزه[10] است گوئی بیضهٔ عنبر درو
پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال

عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر
حجّت یزدان امین ملّت و عین کمال

کامگاری را ثبات و نامداریرا سبب
پادشاهی را سلاح[11] و شهریاری را جمال[12]

داور بی مثل[13] نیکو سیرت بی غائله
خیر بخش بی ریای[14] جنگجوی بیملال

۱ـ نیکوقت و نیکفال ۲ـ روز ۳ـ مثال ٤ـ خفته ـ ق : شاخ زرد خشك ٥ـ با
٦ـ ایدون ۷ـ کـه او ۸ ـ نـافهٔ آهو ۹ـ پاکست و ۱۰ـ ق ـ م : پرویز ـ پیروزیست
۱۱ـ صلاح ۱۲ـ کمال ۱۳ـ بی‌مثلو ۱٥ـ بی ریاو .

خادم او باش تا مردم[1] ترا خدمت کنند
سائل او باش تـا شاهان کنند از تو سوآل

جـز بجان اندر سنان او نیارامد همی[2]
کاب دادستش بخون دشمنان روز قتال

مژه از چشم عدو یك یك به نیزه بر کند
ور بخواهد مو[3] بجایش در نشاند ازنصال

خاك‌وبادو آب‌وآتش طبع از آن‌شد کاسب‌اوست
خاك طاقت آب گردش باد پا[4] آتش نعال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا
گه ثبات کوه دارد گاه انگیز[5] غزال

آلت روز شتـاب و منزل روز سفر
نزهت روز شکار و قلعهٔ روز نـزال

آلتست آری ولیکن آلتی کش نیست عجز
منزل‌است آری ولیکن منزلی کش نیست‌هال

آفتاب عقل رای و روح طبع و دهر عزم
آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

این جهان‌وآن‌جهان در زیر مهروجود[6] اوست
مهر او حسن المآب وجود او خیر المنال

همت عالیش را گوئی عیال[7] است ای عجب
هرچه بشناسی زهستی[8] جز خدای‌ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد در[9] او چندین هنر
همتی باشد که در گنجد در او چندین عیال

۱ــ مردان ۲ــ نیابد ره همی ۳ــ ق‌ـب‌ـم: او ٤ــ باد پای و آب گرد ٥ــ کش بدارد کوه باشد کش برانگیزد ٦ــ مهرجود ۷ــ عیان ۸ــ بهستی ۹ــ بدو .

فائدهٔ دید ار نباشد[1] دیدن او خیر نیست
گر نه بینندش بود دیدار بر دیده و بال

اعتدال است اتّفاقش مرطبایع را مگر[2]
کار ناید زان طبایع کاو بماند ز اعتدال

هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه
زآنکه‌جویدروی خویش‌ازتیغ اوبیند خیال

تیغش‌ایشانرا شبی‌داده است‌کان‌راروز نیست
روی ایشان بیشتر زانست همرنگ لیال

در بلاد و بیشه هـای هندوان از بیم او
مرد حاسد بر[3] زنست و شیر حاسد بر[4]شکال

گنجهای هندوانرا شاه غارت کرده بود
مانده‌بود آن پیشروشان‌تنگ‌دست‌سست حال

تیرشاه از کشتگان درجنگ چندان‌بر کند[5]
تاز بس پیکان زرّین باز گرد آمدش مال

بو دنی داند چنان گوئی که بی تدبیر او
مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتّصال

تا نبارد قطرهٔ بـاران از آتش بر زمین
تا نسوزد آتش سوزنـده از[6] آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار و ملك او
ساعت او روز باد و روز مـاه و ماه سال

۱ـ ق: فائده دیدار بیش از ۲ـ اعتدال التفاتش مرطبایع را نگر ۳ـ چو ٤ـ چو
٥ـ برکشد ـق‌ـم: برکشید ٦ـ در .

در مدح امیر نصر

چنان باشد براو عاشق جمالا — که خوبی را ازو گیرد مثالا
اگر خالی شد ازشخصش کنارم — خیالش کرد شخصم را خیالا
بدی رااز که رنج آید که خوبان[۱] — بیارامند[۲] از ضلّ ضلالا
من از بس حیلت چشمش ندانم — که نرگس را که دادست احتیالا
دل من دائره گشت ای شگفتی — مر اورا نقطه آن دلبند خالا
دلا[۳] گشت از فراق سرو سیمین — قد سرو تو از ناله[٤] چو نالا
اگرچه من زعشقت رنجه گشتم — خوشا رنجا که نفزاید ملالا
خیانت راززلفش اعوجاجست — امانت را ز قهرش اعتدالا
اگر زلفش برد آرام جانم — که برد از زلف او آرام حالا
چرا از یار بد عشرت سگالی — ز مدح شاه نیك اختر سگالا
سپهبد میر نصر ناصرالدین — که رسمش پادشاهی را کمالا
همه گفتار او فصل الخطابست — همه کردار او سحر حلالا
نه در گیتی مقالش را مقام است — نه در فکرت مقامش را مقالا
همه دانش بلفظش برعیانست — همه صورت بجودش برعیالا
بنظم مدح او برطبع شاعر — سخن گیرد بمعنی بر دلالا
زشرح جودوشکرش[۵] بس نمانده است — که جان برجانور گرددوبالا
بپای همت او پر بساید[٦] — اگر فکرت برآرد پرّوبالا
منال از بینوائی کزمنالش[۷] — نماند هیچ دانا بی نوالا
زهی[۸] کفش که ازدرویش برمال — بسی عاشق تر آمد بر منالا
چه با آتش گرفتن بند گشتی — چه با شمشیر او کردن جدالا

۱– م : آمد که چونان ۲ – ق : بیارامید – م : در ظل ضلالا ۳ – م : کـه تا
٤– م: قد سروش ز ناله شد ٥– م: ز شرح شکر جودش ٦– م: سر نساید ۷– م : نوالش
۸– م: فری

به‌تیغ آنکه سر[1] گردنکشانرا — همی زد تا بیا سود از قتالا
ز بس برصورت بدخواه رفتن — مراسبش را مصوّر[2] شد نعالا
زتیرش گر مخالف دیده جوید — بچشم اندر بیابد چون نصالا
نداند[3] حدّ فضلش‌را کسی کاو — بسنجد کوه و بشمارد رمالا
چوسائل دید چونان‌شاد گردد — که گوئی عاشقستی برسوآلا
فلك باشد بجای کامرانی — زمی[4] گردد بوقت احتمالا
برآثارش بقا را اعتماد است — بر انگشتش سخا را اتّکالا
جهانرا خدمتش آب زلالست — کرا چاره بود ز آب زلالا
بحلمش گر جبل نسبت‌نکردی — جواهر نیستی اندر جبالا[5]
ستوده شد طمع تاشد زجودش — طمع نالیده و مالید بالا
در آن‌دوده که‌بااوجنگ‌جویند — نسا را فضل آید بر رجالا
نزول مرگ باشد برمعادی[6] — سر شمشیر او روز نزالا
نبرده[7] مرکبش‌چون‌تیز گردد — بشاگردی رود باد شمالا
سلیمان باد را گر بسته کردی — بزیر تخت وقت ارتحالا
امیر اندر سفرهم بسته دارد — سر باد و زان اندر دوالا
بشاید[8] بود گر خاك آتش آید[9] — بشاید[10] بودن اورا کس همالا
فراوان‌قاصدجودش که‌برجای — فروماند ازرحیل ازبس‌رحالا
نگنجد زرّ[11] او اندر زمانه — کجا گنجد صواب اندر محالا
همی تا عاشقان جوینده باشند — بهر وقتی ز معشوقان وصالا
همی تا مرکواکب را بباشد — بیکدیگر مزاج و اتّصالا
بقا بادش به‌پیروزی و شادی — نهاده پای بر عزّ و جلالا
بدل بیغم بدولت بی نهایت — بتن بی بد ز بنعمت بی زوالا

۱ـ ق : نه تیغ است آنکه مر ۲ـ بصورت ۳ـ بداند ۴ـ زمین ۵ـ این بیت و بیت سوم در (م) و (ق) است ۶ـ م : اعادی ۷ـ م ـ ق : نورد ۸ـ این بیت در(م) است ـ ق : نشاید . ـم : نشاید بودکز ۱۰ـ ق ـم : نشاید ۱۱ـ م: قدر

مبارك باد عيد و همچو عيدش　　مبارك روزگار و ماه و سالا

كز انبوه فضائلش اندر آفاق　　نمانده‌است ایچ فكرت‌را مجالا

در مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد[1] و آرایش عالم　　میراث بنزدیك ملوك عجم از جم

بر دولت شاه ملكان فرخ و فیروز　　آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر آدم[2]

سالار خراسان ملك عالم[3] عادل　　از جملهٔ شاهان بهمه فخر[4] مقدّم

گردونِ بَرِ او جز كه بخدمت نكند كار　　دولت بَرِ او جز كه بطاعت نزند دم

آنجا كه خورد باده زشادی بچكدزر　　وآنجا كه زند تیر زآهن بزهد دم[5]

چون تیر گشاده[6] كند از چرخ بهیجا　　از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

پر لشكر شادی شود آفاق دمادم[7]　　هرجا كه دمادم كند[8] او رطل دمادم

آنجا كه بود جودش هرگز نبود فقر　　وآنجا كه بود نامش هرگز نبود غم

گرزهر خورد چاكراو گردد چون نوش　　ورنوش خورد حاسداو گردد چون سم

در بزم ببخشش بكشد آتش ادبار　　در رزم به نیزه بكند دیدهٔ ضیغم

ازحاتم و رستم نكنم[9] یاد كه او را　　انگشت كهین است به ازحاتم و رستم

فرهنگ‌و كمال وخرد‌ورادی ومردی　　هر پنج بطبع و كف او گشت مسلّم

هرجا كه بودشیمت‌اومشك فراخست　　گوئی‌برد از شیمت اومشك همی شمّ

بحریست‌دلش جزهمه‌حكمت نزندموج[10]　　ابریست كفش جزهمه گوهر ند هدنم

از گرد سپاهش همه[11] ادهم شود اشقر　　وز[12] ضربت‌تیغش‌همه[13] اشقرشوداد‌هم

كعبه‌است سرایش[14] زبزرگی ملكانرا　　كلكش‌حجرالاسودو كف‌چشمهٔ زمزم

كس‌پیش‌نرفت ازهمه گیتی به‌نبردش　　كانروز بر او اهلش ننشست بماتم

از رونق رایش خرد آراسته گردد　　كش‌رای نگین‌است وخرد‌حلقهٔ خاتم

۱ــ آمد۲ــ عالم ۳ــ عالم‌و ۴ ــ فضل ۵ــ بدمدسم ــ بدمددم ۶ــ كشیده ۷ــ پیاپی ۸ــ هرگه كه دمادم كشد ۹ــ ق. نكند ۱۰ــ جوش ۱۱ــ همی ۱۲ــ از۱۳ــ همی ۱۴ــم‌ـو درمجمع‌الفصحاء : براتش .

هرچند بگیتی خرد واصل کریم است ‌ ‌ اندر حرم میر کریم است و مکرّم

قسّام بـدو داد[۱] همه قسمت گیتی[۲] ‌ ‌ گوئی که بدو بود عنایتش مقسّم

تا هیبت و جودش ندهد مایه بهردو ‌ ‌ نه تیز بود آتش و نه موج زندیم

بر[۳] بستهٔ رنج از دل او پاید[٤] راحت ‌ ‌ برخستهٔ آز از کف او آید[۵] مرهم

او را[٦] بپرستند چه آزاد و چه بنده ‌ ‌ او را[۷] بستایند چه گویا و چه ابکم

در نیك و بد غور سخن فکرت دانا ‌ ‌ بیش است زهرچیزی وزمدحت‌او کم

چونانکه[۸] سر نیزه‌اش بیرون رود از سنگ ‌ ‌ بیرون نشود[۹] سوزن فولاد ز بیرم

تا چرخ همیگردد و پاینده بود خاك ‌ ‌ تا پیش رو سال بود ماه محرّم

در[۱۰] صدر بزرگیش بقا باد بشادی ‌ ‌ بنیاد هنر مانده باحکامش محکم

درمدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

امید نیکی[۱۱] وتاج ملوك و صدر کرام ‌ ‌ بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین‌دولت و دولت بدو همیشه عزیز ‌ ‌ امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر ‌ ‌ جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام

اگر نبودی از بهر ملك او نبدی ‌ ‌ نه چرخ را حرکات و نه خاك را آرام

زپای مرکب‌توفیر[۱۲] بر گرفت شکیل ‌ ‌ بملك توسن بی بند بر نهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم ‌ ‌ ز گرد[۱۳] دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثـر او کسی نیابد راه ‌ ‌ ز بخت جز بدراو کسی نیابد کام

کسی که کینهٔ او را بدل بیندیشد ‌ ‌ زموی خویش نهد دام مرگ براندام

نگاه کردن شادی بمن‌برحمت[۱٤] بود ‌ ‌ کنون برحم زمن سوی او شود پیغام

۱ـ ق‌ـم ـداده‌ـ ر : نعمت گیتی ۲ ـ نیکی ۳ـ چون‌ـ م ـودرمجمع‌الفصحاء: خون ٤ـ یابد ـ باید ۵ ـ بادا ٦ـکاورا ۷ـ کاورا ۸ـ چندانکه ۹ـ ق‌ـب‌ـم: نرود ۱۰ـ بر ۱۱ـ ب :گیتی ۱۲ـ توقیر ۱۳ـ نام ـ ذکر ۱٤ـ ق : زرحمت .

همیشه‌سعیش مشکور باد وفالش نیك / که کارمن بنوا[1] کرد وعیش من پدرام[2]

بنام خدمت میمون او گرفتم فال[3] / بیمن دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر اوبدل اندیشه کردم از بس فخر / ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نوشتم اشعار شکر او روزی / حریر[4] منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینهٔ زرّ و سفینهٔ گهر است / بدست شاه جهانست هردو را انجام

خدایگان خراسان همی بپردازد / خزینه را بسخا و سفینه را بحسام

کلام وتیغ شه‌است آنکه جبرئیل امین / زآسمان سخن آورد وانگهی صمصام

بدین ضمیر بخسته است دردل حسّاد / بدان روان بفزوده است در تن خدّام

کدام زائر بر[5] فضل دید و نعمت او / که نی برآمدش[6] آواز شکر اوزمسام

بنعمتش بفزوده است در زمین رتبت / بهمتش[7] بفزوده‌است برسپهر اجرام

زرای اوست خیالی خرد بجان اندر / زخشم اوست مثالی برآسمان بهرام

اگرچه مایهٔ تاریخ عالم ایام است / فتوح اوست تواریخ گردش ایام

دلیل لشکر اوهر کجا رود ظفراست / خجسته موکب[8] اوراز نصرتست اعلام

کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان / که شد بدولت او مرسپاه اورا رام

یکی حصاری کش سرهمی ستاره گرای / بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام

شمیده[9] مرغ بدان[10] برج برفشاند پر / رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد گام

زمینش آهن و پولاد وبرج گونهٔ کوه / بسان بیشه سر برج او پراز ضرغام

چنان فکندی ازمنجنیق سنگ عدوی[11] / کزو شدی[12] دل نوراز نهیب او بظلام

سپاه خسرو مشرق بفرّ دولت او / چنان گرفتند آن برج را چو باز حمام

بدولت ملك آن ناحیت بدست آمد / نه قلعه ماند و نه شار[13] و نه چاکر و نه غلام

خجسته بادش آغاز هرچه خواهد کرد / وزان خجسته ترش نیز حاصل انجام[14]

۱– بدوا ۲– بدوام ۳– زدندم ناف – م : بریدم ناف ٤– صریر ٥– با– دید عادت او ٦– برنیامدش ٧– م–ب: بهیبتش ٨– مرکب ٩– سپیده ١٠– بران ١١– زوسنگ منجنیق عدو ١٢– ق : که برشدی ١٣– شاه ١٤– حاصل و فرجام .

بکامگاری و اقبال و روز روز بهی[1] نگاهدارش یا ذوالجلال[2] و الاکرام
چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

در مدح سلطان محمود

آن زلف سرافکنده بر آن عارض خرّم از بهرچه چیز است بدان بوی و بدان خم
هرچند همی بالد[3] خمّش نشود راست هرچند همی بوید[4] بویش نشود کم
انگیخته از هم همه و امیخته با هم آویخته اندر هم و توده شده برهم
آنکس که یمین است و امین دولت و دین را[5] زیبا ملك غازی شاهنشه عالم
تا درگه او یابی مگذر بدرکس زیرا که حرامست تیمّم بلب یم
بیش از ملکان فضلش و عصرش پس از ایشان از عصر مؤخّر شد و[6] از فضل مقدّم
دشمن که سخن گوید از آن تیغ جهانسوز گردد بزمان اندر هر دو لبش اثلم[7]
از رسم جوانمردی وز فخر مدیحش گوینده و بیننده شود اکمه و ابکم
ای مایهٔ هر نیکی و اندازهٔ شادی نیکی بتو نیکو شد و شادی بتو خرّم[8]
از دانش و رسم خرد اندازه گرفتست زین روی خردمند عزیزست و مکرّم
گردنده فلك خدمت او پیشه گرفته است از عیب و فساد از پی آنست مسلّم
جای تو بغزنی در و جاه تو ببغداد جیش تو ببلخ اندر و جوش تو بجیلم[9]
پاکیزه‌تر از نوری و سوزنده[5] تر از نار بخشنده‌تر از ابری و بایسته ترا ز نم
از بوی خوش مدح تو هر کس که بخواند چون نافه شود راوی ومداح[10] ترافم
در سایهٔ خلق تو بود عنبر اشهب از خلق تو گشته است بدان بوی و بدان شم
از طاعت تو سر نکشد هر که کشد سر بی خدمت تو دم نزند هر که زند دم

۱ـ روز و روز بهی ۲ـ ق ـ م : ذالجلال ۳ـ مالد ٤ـ شوید ٥ـ ق: امین دول و دین
٦ـ ق : به و . ۷ـ اعلم ۸ـ این دو بیت در (ق) است ۹ـ بدیلم ۱۰ـ ق: راوی مداح .

آنی تو که باقیمت و آراسته گشته است
چون عقدهٔ یاقوت بتو گوهر آدم

عدل از تو مشهّر شد و فضل از تو منوّر
ملك از تو مهیّا[1] شد ودین از تو مقدّم

تا تیغ جهاندار تو برخاست بکوشش
دل سوزهٔ بد خواه تو بنشست بماتم

در امن تو ضیغم نکشد دست بر[2] آهو
با امر تو آهو بکند ناخن ضیغم

در آهن و سیم است قضا و قدرایرا
کز آهن وسیمست ترا خنجر وخاتم

عزست نگین تو و خیرست حسامت
گر عزّ منقّش بود و خیر مجسّم[3]

ای بس ملك ناموراکش تن و نعمت
بخشیده شد از تیغ تو در معرك ومقسم

آهن همه تیغ است ولیکن نه چنان تیغ
دریا همه آبست ولیکن نه چنان یم

گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاك
دیو و پری ودام و دد و خلق رمارم[4]

گر بوده چنین یا جم راجاه تو بوده است
یا نام تو بوده است بر[5] انگشتری جم

تا روز بدیدار بود خوبتر از شب
تا زیر بآواز بود تیز تر از بم

تا حکم سر سال عجم باشد نوروز
چون حکم سرسال عرب ماه محرّم

جاوید جهان دارو خداوند جهان باش
تو شاد بکام دل و اعدای تو در غم[6]

وین عید همایون بتو برفرخ ومیمون
تو منعم و آنکس که تو خواهی بتو منعم

رطل تو دمادم شده و فتح دمادم
بر فتح دمادم برو و رطل دمادم

در مدح سلطان محمود

توانگری و بزرگی وکام دل بجهان
نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمین دولت کایّام ازو شود میمون
امین ملّت کایمان ازو شود تابان

همه عنایت یزدان بجمله بهرهٔ اوست
چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی
گزیدش ایزد وبااو بفضل کرد احسان

۱- مهنا ۲- ق: به ۳- این سه بیت در (ق) است ٤- دمادم ٥- در ٦- اعدات منعم .

بخواست ایزد کاو خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حتم[1] است این ملک و پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد — اگر کسی بد خواهد زند در[2] خذلان
بدانکه[3] هرچه خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد ازو بود کفران
وگر حدیث بقول منجّمان رانی — بحکم اختر و ایام و طالع[4] دوران
بصد دلیل عیانست پادشاهی او[5] — که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بسرّ علم نجوم اندر است قوت او — ور استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چه خطر کاین کمال و قدر او را — خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوقند — چنان روند که ایزد بدان[6] دهد فرمان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند — غلط روا نبود برخدای ما سبحان
چو بخت و دولت و روز و فلک بحکم خدای — همه موافق باشند و با کسی یکسان
گر آهنست مخالف کز او بد[7] اندیشد — خدای فکرت او را بد[8] و کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد — بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش جانسوز آرد[9] اندر دل — هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و خیانت[10] او — همی بصاعقه[11] و زلزله دهند نشان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم — بسوزد و بشود خان‌ومان او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر — خلاف او را چونان[12] خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز — بدان دهد که سزاوار بیند او[13] کیهان
اگر تو آن نپسندی بوی[14] مخالف او — خلاف ایزد کفر است و مایهٔ طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزا[15] است — بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگرز درد بترسی حسد مکن که حکیم — مثل زند که حسد هست درد بیدرمان

۱– حق ۲– بدورسد ۳– بدانچه ٤–ق–م: طالع و ٥– چنانست حکم طالع او ٦–ق–ب: چنان ۷– بر ۸–برو ۹–آتش را جای سازد –ب: جانسوزدارد ۱۰– جنایت ۱۱–زصاعقه ۱۲– همچون ۱۳– از–ق : که شد اورا پسند در . ١٤ – توئی ۱٥– سزا .

مکن‌خلافش وخدمت کنش که خدمت شاه ‌ ‌ ‌ مثل سفینهٔ نوح است و تیغ اوطوفان

نه‌هر که قصد بزر گی کند چنو باشد ‌ ‌ ‌ نه‌هر که‌کان کند اورا بگوهر آید کان

تو چون‌تنی وملك‌جان‌برابری‌جوئی ‌ ‌ ‌ نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حقّست او کار جز بحق نکند ‌ ‌ ‌ بحق گرای گر آورده‌ای باو[1] ایمان

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود ‌ ‌ ‌ مکن خلاف ودل‌از ناخجستگی‌برهان

اگر مخالفت شهریار عالم را ‌ ‌ ‌ بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان

وگر بچرخ فلك برنهی مخالفتش ‌ ‌ ‌ سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

عدوش را بهمه حال روز گار عدوست ‌ ‌ ‌ که ازخدای‌چنین کرد روز گارضمان

چو از مخالفت او کسی حدیث کند ‌ ‌ ‌ براو دراز شود دست محنت حدثان

چه مایه ساخته کار[2] بزرگوار تبار ‌ ‌ ‌ خزینه‌های پراکنده[3] و سپاه گران

که نیست‌شد بخلاف خدایگان عجم ‌ ‌ ‌ نه خرد ماند ازایشان بعالم‌و نه کلان

بروزنامهٔ ایام در همه پیداست ‌ ‌ ‌ اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان

نخست یار[4]ی سامانیان که گفتندی ‌ ‌ ‌ که رسم وسیرت‌ماداده ملك‌را سامان

همی فراختر آمد بساطشان ززمین ‌ ‌ ‌ همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان

بدان‌بزر گی‌وآن‌عزّو آن کفایت‌وجاه ‌ ‌ ‌ بدان‌ولایت ونعمت که داشتند ایشان

بمیر عادلشان حاجت آورید خدای ‌ ‌ ‌ اگرچه بودندآن‌قوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق ‌ ‌ ‌ میان ببست به پیکار صد هزار عنان

بر آن[5] کسی که‌همی‌ذل آل‌سامان[6] جست ‌ ‌ ‌ نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان

چو کوه بودندآن لشکرو بحملهٔ‌شاه[7] ‌ ‌ ‌ همه‌شدند پراکنده چون غبارودخان

همه خراسان‌بگشاد وملك‌صافی کرد ‌ ‌ ‌ بزور ایزد وشمشیر تیزوبخت جوان

وزآنچه‌بستدلختی‌بنام[8]خویش‌بداشت ‌ ‌ ‌ دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان

چوباز میررضی[9] زین‌سخن پشیمان‌شد ‌ ‌ ‌ زعهد خویش بگشت وتباه کرد گمان

۱ـ بحق ۲ ـ ق ـ م : کارو ـ کاربزرگوارتباه ۳ـ برآکنده ـ بزرگ وسپاههای؛
٤ـ باری ٥ ـ بدان ٦ـ آسمانی ۷ـ او ۸ـ ب: بکام . ۹ م‌ـب: حاسد شه

رسول کردسوی میرری‌وزود رخواست — که تو بیا و بکش لشکرری و گرگان
که برخراسان این ترك چیره دست شده‌است — مرا ازو برهان و سپه بدو برسان
چو قصد کردو خودا وشد بخویشتن مشغول — بآخر از نیت بد بدو رسید زیان
خدای عزّوجلّ شغل او کفایت کرد — که بود برما دشوار و برخدا آسان
به نیست کردن اعدا خلاف خسرورا — بسنده باشدو گر نیست خودجز این[1] برهان
دلیل دیگرو برهان دیگر ازخلفا ست — که سیستانرا او بود رستم دستان
بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست — درخت بختش سرسبزوتازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو — زوال نعمت و بیچاره روزی وحرمان
کسی که بیند صنع وخدای[2] نشناسد — بدان که هست برو[3] نام‌مردمی بهتان
حدیث ایلك ماضی که تا موافق بود — نبود نامهٔ او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف‌ودردوستی خلاف آورد — نشاط اوغم‌دل[4] گشت وجاه اوخلقان
خجسته رایت‌منصورچون زدارالملك — بکرد جنبش وشد سوی کشور ایران
از آن[5] سپس‌چوبیامد برزم‌شاه برفت — قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجبتر از همه خوارزمشاه بود که تا — بمهر خسرو ما بسته بود جان وروان
زمان‌زمانش فزون بودجاه وکارش‌به — دلش گشاده به‌پیشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد — نکرد سود مر آن راز را همی کتمان
درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای — بدست‌بندهٔ‌خود کشته گشت‌چون نسوان
کنون بدست یکی بندهٔ خداوندست — همه ولایت او از بحیره تا فرغان[6]
و گرچه‌هست‌د گرمن‌دگر نگویم‌از آنك — دراز گردد اگر گویم از فلان وفلان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست — کسیکه عدوان جوید بدورسدعدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بیند — کس دگرزدل‌ودست‌خویش وتیغ‌یمان
هرآینه هنری کان ز آسمان آید — فراختر بود اندر محال[7] او میدان

---

۱ ـ جز همین ۲ ـ صنع خدای و ۳ ـ بدو ٤ ـ همه ذل ٥ ـ وز آن ٦ ـ زرغان
۷ـ مجال .

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدان است
همی کندشان بی‌سعی شوط او قربان[۱]

هلاهل است خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند مرچشنده را تاوان

بیازماش[۲] ورش آزمون کنی بینی
هلاك خویش همان ساعت از بن دندان

همیشه تاز گل و باد و آب و آتش هست
نهاد خلق جهانرا طبایع و ارکان

بسرد سیر نه بینند لاله در مه دی
بگرمسیر نیابند[۳] یخ بتابستان

بقای شاه جهان باد و دور دولت وی
ولی برامش و دشمن بخویشتن بغمان

ایضاً در مدح سلطان محمود فرماید

چوتن بجان و بدانش دل و بعقل روان[٤]
فروخته است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و مرملکرا دلیل بیمن[٥]
امید ملکت[٦] ومرخلق را زرنج امان

زجان بفکرت محکم برون کنند ثناش
زکوه زرّ[٧] باهن برون کند کهکان

لقاش[٨] جانی کاندر خیال او خرد است
سخاش ابری کاندر سرشك او طوفان

سپهر گفت زمن کوشش وازو جنبش[٩]
زمانه گفت زمن طاعت و ازو فرمان

مدیح او بقیاس[١٠] آفتاب رخشانست
بنوروصفوت[١١] اوخلق معترف یکسان

ایا کسیکه ندانی وجود را ز عدم
درِ وجودوعدم جودو کین[١٢] خسرودان

مگر حرارت صفراست حمله بردن او
کزو مخالف را ناز ده[١٣] زندیرقان

از آنکه آهن وسودا بطبع هردو یکیست
زبیم تیغش[١٤] گیرد عدوش را خفقان

مدان فرود خدائی به ازنبوت وملك
برادرند غذا یافته ز یك پستان

خدای طاعت خویش ورسول وسلطان خواست
نکرد فرق بدین هرسه امر در فرقان

---

۱ ــ همی کندشان بی‌سعی و شرط او فرمان ۲ــ بیازمای ــ بیازماش وزپس آزمون
۳ــ ق ــ ب: نمانند ٤ــ توان ٥ ــ یمین ٦ــ ملت ٧ ــ سیم ــ سیم باهن برون کنند زکان
۸ــ بقاش ۹ــ بخشش ۱۰ــ زقیاس ۱۱ــ بنورصفوت ۱۲ــ غبن‌م: غی ۱۳ــ دربروــم: ناداده دیده در یرقان ۱٤ــ تیرش .

نجات خلق بحمد محمد و محمود　　سر ُنبی و َنبی خدایگان جهان
از آنکه ُبد بحجاز آن واین بایرانشهر　　حجاز دین را قبله است وملک را ایران
هر آن کمان که بجنباندش چنان بکشد　　چنان که سر بهم آرند گوشهای کمان
رود ز شست درستش صواب[1] تیرش اگر　　بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزانرا تیرش همی چرا بکشد[2]　　از آن سپس که[3] گذارش بچشمهٔ حیوان
ولیکن ار کشد از درد[4] آن کشد که چرا　　مر از بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوك وطن　　ایا رضای ترا بر سر زمانه[5] عنان
بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو　　و گر کسی[6] بفروشد بود بنرخ ارزان
توئی که رای تو در دل همی فروزد عقل　　توئی که روی تو در تن همی فزاید جان
بفرّ قصر تو شد خوب همچو عقد بدر　　هوای بست ولب هیرمند ودشت تکان[7]
اگر بدیدی نعمان سرای[8] فرخ تو　　ره سدیر و خورنق نکوفتی نعمان
ببویش اندر عطار هندوان عاجز　　برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف ورنگ[9]　　شود ز دیدن او دیده ها نگارستان
فروغ او بشب تیره نور روز سفید　　هوای او بزمستان برنگ تابستان
بپشت ماهی پایش ببرج ماهی سر　　زهی[10] باصل وسر برجهاش برسرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار خریف[11]　　ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
زه‌حکمی پی بنیاد او به بیخ زمین　　ز برتری خم ایوان او خم کیوان
وراز رواق گشادش نظر کنی سوی آب　　همه قوام جسد بینی و غذای[12] روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند　　کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا　　شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
زعکس آب هوا سبز[13] گشته چون خط دوست　　سپهر سبز وجهان[14] سبز گشته چون بستان

۱ـ ق: درست وصواب ۲ـ نکشد ۳ـ از آنکه هست ۴ـ از بهر ۵ـ رجای ترا برسر سپهر ۶ـ بجان ۷ـ کمان ۸ـ بنای ـ ق: هوای فرخ او ۹ـ تکلف رنگ ۱۰ـ زمی ۱۱ـ حقیر ۱۲ـ قوای ۱۳ـ تیره ۱۴ـ چنان .

ز سبز کلّهٔ خرما درخت مطرب وار
همی خروشد بلبل همی زند دستان

گراز بلندرواقش نظر کنی سوی شیب
ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم
بر آن بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان

یکی درفشد گوئی تو گشت چرخ فلك
یکی بزیر ویکی ازز برتو در به‌میان[1]

وگر یکی بدرخانه ژرف در نگری
کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

رواق[2] تخت سلیمان و آب زیر رواق[3]
بسان[4] صرح ممرّد که خلق ازو بگمان

زعکس او متلوّن شده چو قوس قزح
وگر بخواهی شو بنگر ودرست بدان

شده‌است بسته زبانم زوصف کردن او
بوصف هرچه بخواهی منم گشاده‌زبان

بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای
نکرد جز تو کس ای شهریار در کیهان

زمین چو خوش بود ازوی نبات خوش باشد
زرای خاطر عامر چنین بود عمران[5]

همیشه تا بجهان در بود قران و قرین
قرین دولت بادی بصد هزار قران

بهرچه گوئی داری تو مایه وتصدیق[6]
بهرچه خواهی داری توقدرت وامکان[7]

مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین
مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان

موافقان هُدی را ز فرّ دولت تو
چهار چیز بجای چهار گشته عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی
بجای بیم امید و بجای ضعف توان

مخالفان هُدی را زبیم هیبت تو
چهار چیز بجای چهار شد بنیان

بجای عمر هلاك و بجای درمان درد
بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

۱ـ این بیت در (ق) است ۲ـ روان ۳ـ روان ٤ـ ق ـ ر: نشان ـ بساط ٥ـ این بیت در (ق) است ٦ـ ق : مایهٔ تصدیق ۷ـق: مایهٔ امکان .

در صفت بهار و مدح سلطان محمود

بخار دریا بر اور مزد فروردین[1]
همی فرو گسلد رشته های درّ ثمین

ز[2] آب پاك دهان[3] پرستاره دارد ابر
ز باد پاك شکم پرستاره دارد طین

بمشکر نگ لباس اندرون شده است هوا
که گل ستاند از گلستان مشك آگین[4]

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ
زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگار گراست ابر و باد دیبا باف
بدشت و بیشه نموده است کار سان رنگین[5]

بباغ دوده گذر دست باف باد ببوی
بدشت ساده نگر دستبرد ابر ببین

بهار دواست یکی طبعی و دگر عقلی
یکی نماند و دیگر بودش باقی[6] حین

بهار طبعی صنع خدای عزّ و جلّ
بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سیّد شاه مظفّر منصور
یمین دولت عالی امین ملت و دین[7]

علامت ظفر است اندر آن[8] خجسته نیت
کفایت فلك است اندر آن خجسته نگین

زمانه ملت را و خدای دولت را
بیمن وامن دلیل آمد ازیمین وامین

رسوم او ملکانرا ادب کند تعلیم
فعال او شعرا را سخن کند تلقین

خجسته مرکب اوباد و آتش است بهم
بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین

عجب بود که[9] همی بر کند بباد لگام
عجبتر آنکه[10] همی بر نهد بر آتش زین

قضائی که بدو[11] خلق را نباشد دست
زمینئی که بماند[12] بآسمان برین

تنی که جان خورد آن تیغ زهر خوردهٔ است
چه حرز دارد جز نقش آن خجسته نگین

به تیزی سخن و دولت اندرو معنی
بگونهٔ فلك و گوهر اندرو پروین

هنر بقوّت بازوی شاه داند کرد
که بخت یارش بوده است و کردگار معین

---

۱ ـ اور مزد و فروردین بهر نثار فروردین ـ اینك بماه ـ ببین که ز آثار ابر فروردین ۲ـ از ـ ۳ـ زبان ٤ـ بلعل رنگ پرند اندرون شده است زمین ٥ـ شیرین ـ کارشان شیرین ٦ـ مانی ـ : یکی شمامه و ودیگر بودش نافهٔ (مانی) چین ـ م: یکی برفت ودگر مانده باد وصدتزیین ۷ـ ملت دین ۸ـ اندرین ۹ ـ که شاه ۱۰ـ اینکه ۱۱ـ قضائی است و بدو ۱۲ـ زمینی است و بماند.

بپای بارهٔ او حصن دشت ساده شود ‌‌ ‌ بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین

زرای او رود اندر فلك ستارهٔ روز ‌ ‌ ز کف او رود اندر بهشت[1] ماء معین

ایا بزرگ خداوند خلق وخسرو شرق ‌ ‌ جهان‌سرا سرشك[2] است وهمت تو یقین

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد ‌ ‌ بدان زمین که بدو درموافق تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود ‌ ‌ بدان زمین که بدو درمخالف تو دفین

ازآفرین تو بیرون اگر سخن طلبند ‌ ‌ سخن[3] نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید ‌ ‌ ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو زمغز شیران هوش ‌ ‌ برون برد کرم تو زروی پیران چین

بدولت تو قضا با فلك منادی کرد ‌ ‌ عدوی زاده بمرد و فکانه گشت چنین[4]

دوجای دارد بدخواه ملکت ازدوجهان ‌ ‌ ازین جهان همه سجن ودرآنجهان[5] سجین

بدیع لفظ تو درّاست و افتخار صدف ‌ ‌ بزرگ بأس تو شیراست وروزگار عرین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت ‌ ‌ زسنگ حلم تو دادند کوه را[6] تسکین

نه سربود که نباشد بخدمت تو عزیز ‌ ‌ نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو ‌ ‌ ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاك جبین

خدایگانا تو مهر دوستان بگذار ‌ ‌ که روزگار خودازدشمنان گذارد کین

همیشه تا فلك و آسمان بود گردان ‌ ‌ بود ز گردش او گردش شهور و سنین

براستی بگرای و بمردمی به بسیج ‌ ‌ بمهتری بسگال و بخسروی بنشین

تراست بخشش گیتی تراست بخشش روز ‌ ‌ ببخش نعمت و گیتی بگیر وروز گزین[7]

مباد هر که نخواندت شاه جز بنده ‌ ‌ مباد هر که نخواهدت شادجز غمگین

۱- نشیب ۲- تنگ - نیك - همت تو امین ۳- صفت ٤- این بیت در (ق) است ودر (م) بصورت مغلوط ضبط شده ٥- وزآنجهان ٦- خاکرا خاکرا ۷- بیت فوق در(ق) است

در مدح امیر نصر

فروشکن تو مرا پشت و زلف برمشکن
بزن به تیر دلم را به تیر[1] غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من
روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن

بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز
شب سیاه بر آن روز دلفروز متن

نظارگان تو از دو لب وخط تو همی
برند قند بخروار و مشك سوده بمن

تو مشك زلفی لیکن تراز گل نافه است
تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

شکنج زلف تو ای ماهروی برز گراست
زمشك بر گل سوری همی نهد خرمن

چه برزگر که خرد را مشعبداست چنان
که جادوان جهان زو برند حیلت و فن

گهی ز سنبل نو رسته پرده‌ای دارد
گهی بر آتش رخشنده بر کشد دامن

ترا که ماه زمینی بس از من اینکه[2] کم
تخلّص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل[3] عالم سپهبد مشرق
قوام دولت احرار سیّد ذوالمن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
که جانش ازخرد[4] روشنست وازجان تن

نیام[5] حلمش و اندر میان او بأسش
بکوه ماند و اندر میان او[6] آهن

بحلقهٔ زره اندر برزمگه تیرش
چنان رود که بدرّد حریر را سوزن[7]

دوخلعت است[8] کف رادشاه را بدو وقت
چنانکه بارد بر دوستان و بردشمن

چوجام گیرد برد وستانش جامه وزر
چو تیغ گیرد بردشمنانش خون[9] و کفن

کوا کبست همه[10] فضل و فکرتش گردون
جواهر است همه[11] فخر و سیرتش گردن[12]

اگرچه ماده و نر نیست[13] تیغ در کف او
بماده ماند و باشد بمرگ آبستن

بدان شرف که نگیر دز فضل[14] او معنی
بدان هنر که ندارد بنزد او مسکن

۱- بتیغ دلمرا به تیر - بزن بتیغ و دلم را بتیغ ۲-آنکه ۳- عادل و ۴- که جان اوزخرد ۵- پیام ۶- آن ۷- بود که بدرز حریر در سوزن ۸- خلقتست ۹ - بر دشمنان حنوط و ۱۰- هنر ۱۱- هنر ۱۲- معدن ۱۳- ماده و نراست - ماده نه نراست ۱۴-بفضل

اگرچه سیرت‌وطبعش‌ازاینجهان‌زاده‌است — رواست اورا[۱] فاضلتراز جهانش وطن[۲]
بدانکه‌مرد ز زن‌زادو نیست‌زن[۳] فاضل — بدان‌درست که‌فضل‌است مردرا برزن[۴]

در مدح امیر نصر

گل‌نوشکفته‌است وسرو[۵] روان — بر آمیخته مهر او باروان
خرد چهرهٔ او[۶] نگارد بدل — که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او — بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی — زناخنت بیرون دمد زعفران
به ازشکرش لفظ[۷] شکرشکن — به از عنبرش زلف[۸] عنبر فشان
اگر نام پیچیده زلفش بری — پراز مشك یا بی توکام ودهان
وگر[۹] وصف گوئی‌زشیرین‌لبش — روان گرددت انگبین برزبان
وگر نیست‌خواهی که هستی‌شود — به‌بینش چوبندد کمر برمیان
نگار است گوئی میان سپاه — نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا — سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان و یمن و امان
مالك نصربن ناصرالدین کزو — قوی‌گشت‌فرهنگ‌ودولت جوان
طبایع ز حزمش بود بی‌خلل — زمانه بعزمش زند داستان
بدی به زنیکی در اعدای[۱۰] او — کژی بهتراز راستی در کمان
ادبرا برسمش کند اقتراح — خرد را برایش کند امتحان
چنان کآسمانست در همّتش — جهان همچنانست در آسمان

۱ـ بالله ۲ـ فاضلتر جهان موطن ـ ۳ـ زن نشد ٤ـ کز ابتدا بقدم داشت فضل مرد بزن ـ ظاهراً قصیده ناقص است ۵ـ آب ٦ ـ مهراوبر ۷ـ ر : نه از شکرش لفظ و ۸ـ ر : نه از عنبرش زلف و ۹ـ اگر ۱۰ـ باعدای .

بزرگیش را درجهان جای نیست　　که برگشت از آثار نیکش جهان

اگر عکس تیغش در افتد به پیل　　بجوش آیدش مغز در استخوان

ابا ضربت و زور[۱] بازوی او　　چه ضایغ تراز درع و برگستوان

ز پیکار او شد همه مرغزار　　سراسر در و دشت هندوستان

رك بدسگالان دروجوی خون[۲]　　پی بت پرستان درو خیز ران

بدان مرکب فرخش ننگری　　که ساکن یقین است و جنبان[۳] گمان

چو باد است وزو برهوا بارنه[٤]　　چو کوه[٥] است و برخاك بار گران

چرا کوه را باد باشد نقاب[٦]　　چرا باد را کوه[۷] دارد عنان

زتیزی تو گوئی مکان گیر نیست　　که بر لامکان[۸] گیر گیرد مکان

اگر نیستی عرض او نیستی　　سخن گفتن عقل را ترجمان

اگر سیرت او نبودی ز فضل　　همه رمز بودی نبودی بیان

کسی رایگان چیز[۹] ندهد بکس　　همی جود او زر دهد رایگان

بساط زمین شد مسخّر زبس　　که رانند زوّار او کاروان

نشاید بد اندر[۱۰] جهان نعمتی　　که ازداغ جودش ندارد نشان

پسندیدنش هست سودی بزرگ　　بهردو جهان ناپسندش زیان

ایا پاکدین شاه دانش گزین　　زدین تو اهل هوی را هوان

جهان بی تو تاراج اهریمن است　　رمه گرگ درّد چو نبود شبان[۱۱]

بزرگی و شاهی مثل آتش است　　از آتش تو نوری وجز تو دخان

همی تا فصول طبایع ز سال　　تموز و دی است و بهار و خزان

بمان تازمین[۱۲] است شاه زمین　　بزی تا زمانست[۱۳] فخر زمان

به نیکی بکوش و بهمت برس　　بشاهی بباش و بشادی[۱٤] بمان

۱ـ ق: ضربت زور ۲ـ جوی خرد ـ خورد ـ خوی ۳ـ جنبش ٤ـ ازو برهوا بادنه ۵ـ خاك ٦ـ رکاب ۷ـ باز ۸ـ مامکان ـ نامکان ۹ـ خیر ۱۰ـ ق: بدن در ۱۱ـق: گرگ تازد ـ این بیت در(ق) و(م) و(ر) است ۱۲ـق: زمان ۱۳ـق: زمین ۱٤ـ بشادی بباش و برادی

همایون و فرخنده بادات عید — عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی برزمین — همی باش بر[1] قدرتت جاودان

در مدح امیر نصر

همی روم بمراد و همی زیم بامان — بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوك جهان میرنصر ناصر دین — سپاهدار خراسان برادر سلطان
کمینه عرضی[2] از جاه‌اوفزون زفلك — کهینه جزوی ازقدرا ومه[3] از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند — بر آید ازلب چشمش بجای مژه‌سنان
چودید دشمن کاو تیردر کمان پیوست — برون‌جهد زقفا[4] دیده‌هاش چون‌پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید — نرست هیچ نی ازخاك تا نبست میان
سخاش‌را وطن اندر سیاهی قلم است — چنانکه در ظلماتست چشمهٔ حیوان
بجای علمش جهل است علم‌افلاطون — بجای عدلش ظلمست چشمهٔ حیوان
بدیده بوسد پیروزی آن رکاب بلند — بروی ساید بخت آن‌خجسته شادروان
زباد طبعش و وزکوه حلمش این‌عجبست — که اوبباد سبك بر گرفت کوه گران
فضائلش بجهان از در قیاس هواست — نه‌جای گیر گرفته‌جهان کران بکران[5]
همه‌خصالش‌پر فائده‌است‌چون‌حکمت — همه کلامش پر معجزه‌است‌چون‌فرقان
از آنکه درهمه هستی‌همی‌بود موجود — مدیح او بچه ماند بحجّت یزدان
نه گرتو خدمت کاهی بکاهد او ز عطا — نه بیشی گنهت[6] عفو او کند نقصان
امان خلق ضمان کرد جوداوزخدای — امان خواستهٔ خویش‌را نکرد ضمان[7]
ایا زمانه شده مقتدی بهمت تو — تو مقتدی و مروت بنزد تو مهمان
اگر بگوئی[8] جانی که زنده دارد تن — و گرنگوئی[9] عقلی که زنده‌دارد جان

۱– م : چون ۲– عرصه‌ای ۳– به ٤– بقفا ٥– این بیت در (ق) و (م) و (ر) است
٦– گنه از ۷– این بیت در (ق) و (م) است ۸– نکوئی ۹– بگوئی– بجوئی .

بتو نشان ندهم[۱] از تو بهر آنکه ترا
بتو شناسند ای شاه جز ترا بنشان

تو از بلندی چرخی و گردش توهنر
تواز تمامی دهری و جنبش تو امان[۲]

بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر
بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان

مبارکست براحرار نام و خدمت تو
مرا نخست‌پدید آمده‌است این‌برهان

مرا جوان خرد و پیربخت بگزیدی
بنام توخردم پیر گشت و بخت جوان

از آن سپس که نبودم زخویشتن آگاه
بجاه تو ز من آگاه شد جهان بنشان

چوخویشتن هنرو سیرت تو نام مرا
بگسترید بهندوستان و ترکستان

اگر بگیرد مدحت مرا بسحرحلال
بیاورم که همم قدرتست و هم امکان

نخست یادگراز روزنامه نام من‌است
بهر کجا سخن پارسی است در کیهان

مرا شناسد[۳] لفظ بدیع و وزن غریب
مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است
بمن دراز نشد دست محنت حدثان

غذا زنعمت تو[۴] خوردم وزخوان[۵] پدر
نه از میانهٔ راه و نه از در دکان

موفقم[۶] بتو ای شاه و بر کشیدهٔ تو
وز آفرین تو اندر ایادی و احسان

بدولت توهم امروز جاه دارم و عزّ
زخدمت تو بزرگی و نام دارم وشان

زکس فرو نخورم تا سر توسبز بود
مرا چه باك بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی ای‌شاه وزآسمان هنر
همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین‌دوجای‌تویکسان‌همی‌رسی‌لیکن
زشوره گردبرآیدچونرگس‌ازبستان

اگرچه دُرّ باصل‌ازسرشك[۷] باران‌است
نه دُرّ گردد هرجا که برچکد باران

سرشك باران چون دُرّپاك خواهد شد
صدف‌ستاند ازابر آن‌سرشك‌را بدهان[۸]

همیشه‌تا که‌تموزودی‌است‌زآتش‌و[۹] آب
چوازهواچو[۱۰] زخاکست‌نوبهاروخزان

بخوی نیك ببخش وبروزنیك بکوش
ببخت نیك بباش و بنام نیك بمان

۱ـ دهم ۲ـ نهان ۳ـ ق‌ـب‌ـم : (در هردومصراع) : نباشد ۴ـ ق: خود ۵ـ زنان ۶ـ موافقم ۷ـ دریا پرازسرشك ۸ـ این بیت در(ق) و (م) است ۹ـ وآتش و ۱۰ـ چه‌از هوا چه ـ ق : چه از هوا و .

در مدح سلطان محمود

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان — گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان

گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین — گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان

گفتم که باد سرد زیان داردت همی — گفتا ز باد سرد بود[1] لاله را زیان

گفتم که گلستانت همه[2] ساله پر گلست — گفتا کـه گل غریب نباشد بگلستان

گفتم ز بوستان تو یك مشت گل چنم — گفتا گل مرا نتوان چد ز بوستان

گفتم ز گلستان تو ای ترك[3] خوی چکد — گفتا ز گل گلاب چکیده است بی گمان

گفتم گلابدان شد چشمم ز تف جوش[4] — گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان

گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم — گفتا از آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشك و بان[5] شد از جعد و زلف[6] تو — گفتا ببوی[7] و رنگ عزیز است مشك و بان

گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی — گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان

گفتم چرا تو[8] دیر نپائی بَرِ رهی[9] — گفتا که تیر دیر نپاید[10] بَرِ کمان

گفتم ز بوسهٔ تو زیان کردم ای نگار — گفتا ز بهر سود بود[11] مرد را زیان

گفتم جدا شوی[12] ز من ای بت بمن رسی — گفتا رسم بدولت و فرّ خدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامگار — گفتا امین ملّت آن شاه[13] کامران

گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین — گفتا فلك نیارد چون او بصد قران

گفتم بآسمان برین بر توان شدن — گفتا توان ز همّت او ساخت نردبان

گفتم ببحر اخضر کردم دلش قیاس — گفتا که بحر هرگز کی بود بیکران

گفتم بابر کردم تشبیه کف او — گفتا که ابر هرگز کی بُد گهرفشان

۱ـ رسد ۲ـ ر: هر ۳ـ دوست ٤ـ خوش ٥ـ مشکبار ٦ـ ق: جعد زلف ۷ـ که بوی
۸ـ ب ـ م: که ۹ـ دیر نپائی برم همی ۱۰ـ نیاید ۱۱ـ رسد ۱۲ـ شدی ۱۳ـ محمود.

گفتم که ارغوان شد از تیغ اوزمین — گفتا زخون دشمن او هست[1] ارغوان

گفتم فدای عمرش بادا[1] هزار عمر — گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ اوبمیان مصاف چیست — گفتا که درمصاف هزبریست[2] جان‌ستان

گفتم که باد نیست َبر ِاسب، اوسبك — گفتا که کوه نیست َبر ِپیل‌او گران

گفتم که پیل اوبچه‌ماند بروزعرض[3] — گفتا بقلعه‌ای که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بدادش همه مراد — گفتا که هست خسرو گیتی[4] سزای آن

گفتم هزار قلعه روان است شاه را — گفتا که صدهزارش بیش است ناروان

گفتم که رایگان بگرفته[5] است مملکت — گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که بود یار[6] مرا و رابروز رزم — گفتا نخست یاری و تأیید آسمان

گفتم کزین گذشته مراورا که یاربود — گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم که آن چهار کدام است باز گوی — گفتا که تیغش و کفرا د ودل وزبان

گفتم که حدّ غزنین ازفرّ اوچه کرد — گفتا که زرّ سرخ پدید آورید کان[7]

گفتم کجاست دولت وبا کیست همقرین[8] — گفتا که پیش اوست کمر بسته برمیان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا که همچوسیمرغ ازچشم شد نهان[9]

گفتم سزای دولت وملك است شهریار — گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندرجهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط — گفتا خدای عرش مرا و را نگاهبان

۱ـ ق‐ب: رست ۲ـ هژبریست ۳ـ بگاه رزم ۴ـ غازی ۵ـ نگرفته ۶ـ که یار بود ۷ـ آوردز کان ۸ـ همنشین ۹ـ گفتامثال (بسان) سیمرغ از دیده‌ها نهان.

ایضاً در مدح سلطان محمود

چیست آن آبی چو آتش و آهنی[۱] چون پرنیان
بی‌روان تن پیکری[۲] پاکیزه چون در[۳] تن روان

از بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش[۴]
ار بیندازیش تیر است ار بخمّانی[۵] کمان

از خرد آگه نه و در[۶] مغز باشد چون خرد
از گمان آگه نه و در[۷] دل رود همچون گمان

آینه دیدی براو گسترده مروارید خرد
ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار[۸] و نشناسد خرد
کآتشی[۹] افروخته است آن یا شکفته بوستان

آب داده بوستان سبز چون مینا برنگ[۱۰]
زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان

در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بی[۱۱] کنار
و اندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است مرسیما براچشمهٔ پرند
هیچکس دیده است مروارید را پولادکان

از گل تیره است و شاخ رزم را روشن گل است
گلستان رزمگه گردد ازو چون گلستان

۱ـ آب چو آتش آهن ۲ـ پیکر ـ ر: بی‌روان و پیکری ۳ ـ با ٤ـ درفش ٥ـ بجنبانی ٦ـ اگاه و نه در ۷ ـ وزگمان آگاه و نه در ۷ ـ آتش‌بار ۹ ـ کاتش ۱۰ ـ بوستانی سبز چون‌شمشاد برك ۱۱ـ در .

تا بدست شاه باشد مار[1] باشد بی فسون
کشتن بدخواه اورا تیز[2] باشد بی فسان

شاه گیتی خسرو لشکر کش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر پیمانش سپهر وزیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد اورا ستاید درسخن
ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان‌سخن گوید بنامش آفرین گوید خرد
دل‌دهان گردد بدان گفتار و اندیشدزبان

گر نه از بهر زمین بوسید نستی پیش‌او
مرمیان رانیستی[3] پیوند و بند اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند
پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای‌خردرا جان‌وجانرا[4] دانش ودلرا امید
پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان[5]

سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین
بر زده[6] گرد سپاهت لشکر هندوستان

بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند
داغ تمییز[7] توای شاه جهان‌چیپال وخان

برسپهر مهر مهری برنگین داد مُهر
در سر گفتار چشمی[8] درتن کردار جان

---

۱ تازه -بار ۲- نیزه۳- هرمیان را نیستی- بر میان‌نی‌راستی ٤- تن‌را ٥- نشان

٦-ق-م: بردهٔ ۷- شمشیر ۸- جسمی .

خواسته‌بخشی که‌خواهنده‌چنان‌داند که‌هست

زیر هر بخشی[۱] زانگشت‌تو گنج[۲] شایگان

کوه‌کان بادوزان[۳] گردد بجنبش اسب تست

کوه گردد زیر زین و باد گردد زیرران

گرت‌نیل و ناردان‌باید[٤] بجنگش تیز کن

گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان

رجم دیوانرا ستاره چون شود[٥] درتیره شب

تیرتوزان‌سان‌رود درجوشن و بر گستوان

تن بامید تو دارد زندگانی را بکام

جان زبیم تیغ تو برمرگ دارد دیده‌بان

از هنر نیکی نیاید بی دل و بازوی تو

از رمه چیزی نماند چون بماند بی‌شبان

کارخواهی کار بخشی کار بندی کارده

کار بینی کار جوئی کار سازی کاردان

شادی و شاهی توداری شادباش وشاه باش

جامهٔ شادی‌تو پوش و نامهٔ شاهی‌توخوان[٦]

نیك‌باد‌آن‌جان همیشه کزتو باشد نیکبخت

شاد باد آن دل همیشه کزتو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار

تا سپاه تیر ماه آرد نشان مهرگان

خرّمی و زندگانی و بزرگی و هنر

باتو باد این هرچهار ای‌شاه گیتی‌جاودان

---

۱ – پنجی ۲ – گنجی ۳ – خزان ٤ – گر تونیل و ناردان خواهی ٥ – ق : رود ٦– شاهی بپوش ونامهٔ شاهی بخوان .

ایضاً در مدح سلطان

قویست دین محمد بآیت ُفرقان — چنانکه حجّت سلطان برایت سلطان

یمین دولت و پیراسته به تیغش ملك — امین ملت و آراسته بدو ایمان

زخیر هرچه رسول خدایرا خبراست — همی نماید از سایهٔ خدای عیان

رسول گفت که بیغوله‌های روی‌زمین — مرا همه بنمودند از کران بکران

وزین سپس برسددست وتیغ محمودی — بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان

همی‌درست شودآنکه مصطفی فرمود — کنون بحکم‌خدای ازخدایگان‌جهان

عجب مدارتوزواین‌صفت که دولت او — خدایرا غرضست و رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین خدمت او — خرد گشاده زبانست‌وکلك بسته‌میان[1]

بیك سفر ملکانرا نبود جز یك فتح — وگر ببود ازو سود بود و بود زیان

سفر یکی‌است خداوند را وپنجه[2] فتح — کزو نکرد یکی اردشیر ونوشروان

دزی گشاده[3] که وهم‌اندرو بود[4] عاجز — رهی بریده که دیو اندر[5] وشودحیران

یکی بیابان بوداندرآن نواحی‌صعب — که بود پهناش از رود هندتاسندان[6]

بطول و عرض همی کرد باسپهرمری — زبس نهیب همی بست با سقر پیمان

برو زاز َبر ِ سرآفتاب چون آتش — بزیر پای بشب سنگریزه چون پیکان

بچاره بودی گربودی اندرآن نخجیر — به بیم رفتی گر رفتی اندرآن شیطان

رهی شکسته‌تر از عهد مردم بیدین — دراز تر ز غم یار در شب هجران

بساطهاش همه سنگهای همچو خسك — نباتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان قعیر[7] که هنگام‌بر گذشتن‌آن[8] — کسی ندید ز پیل بلند جز پالان

چنان گذشتی زو شاه خسروان گفتی — که باد مرکب اورا گرفته بود عنان

---

۱ ـ بنان ۲ ـ نتیجهٔ ۳ ـ دری‌گشاد ٤ ـ اندرآن شود ٥ ـ برید که دیو اندر آن

٦ـ این چهار بیت در(ق) است ۷ـقفیر ۸ ـ او .

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور　　فکند دولت او مر فتوح[1] را بنیان

هم‌از نخست بشرساده[2] بر کشید سپاه　　یکی حصاری کش سر برابر سرطان

بپشت ماهی قعرش بماه کنگره ها　　ز سنگ خاره مر اورا قواعد و ارکان

بگرد خندق او بردمیده بیشه زرمح[3]　　چنانکه غُرم[4] در آن بیشه نگذرد آسان

بساعتی بگرفت آن حصار وغارت کرد　　خدایگان زمین خسرو حصارستان

دراو نه سائر ماند ونه‌طائر از بر خاك　　دولك زلشکر او شد بزیر خاك نهان

حصار دیگر یکواره[5] شد که شاه عجم　　بکند[6] از بن و یك ساعتش ندادامان

مرادش آنکه زیادت کند مر ایمانرا　　بکفر و لشکر کفر اندرآورد نقصان

حصار دیگر هدیه[7] امیر او هارون　　سپاه او قوی و گنج خانه[8] آبادان

گرفت حصنش وپیلان و گنج او برداشت　　حصاریانش مسلمان‌شدند پیر و جوان

دگر حصار مهادین که برجش از بالا　　همی‌به‌بینی با چرخ آسمان یکسان[9]

همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود　　ز پارهٔ پارهٔ آن سنگپاره[10] شارستان

بگرد خندق او بیشه‌ای که هر گزوهم　　بدو درون‌نتواندشد از کران بمیان[11]

دروسپاهی‌محکم‌چو کوه‌وحمله‌چوابر　　زتیزی آتش واز مرچو قطرهٔ[12] باران

زجان‌خویش بپرخاش دست شسته همه[13]　　برزمگه بکف دست برنهاده[14] روان

فروغ تیغ یمانی بدستشان به نبرد　　شعاع داده چو بهرام در کف کیوان

بدان‌حصاردرون لشکری[15] قوی گرچند　　فریفته شده وایمن نشسته ازحدثان[16]

همی بگفت که بامن که بس سپاه[17] بود　　بگنج خانه و پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصورشاه بر درحصن　　فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ　　بدیده قصد سر نیزه های خون افشان

١– قنوج ٢–بسرساده م: بسرشاده بشرساوه ٣– دردمیده بیشهٔ رمح ٤– وهم ٥–بکواره
٦ – بکندش ٧ – بدنه ٨ – م : خانه‌اش ٩ – م : بنیان ١٠ – زباره یارهٔ این نیکپاره
١١ – بکران ١٢ – وزمژه قطرهٔ ١٣ – شست همی ١٤ – ق : نهاد ١٥ – درآن لشکر
١٦– خذلان ١٧– که‌بس بود بسپاه

نخست رزمی[1] پیوست کز نهیب و شعاع[2] سپهر اخضر را باز داشت از دوران

همی ز دندی شمشیر آهوان سرای دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان

حصار و نعمت از آن[3] لشکر قوی بستد بیك چهار یك از روز خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و دانست بدست او اجل خویش را بدید عیان

گریخت خویشتن اندر میان آب افکند بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

همی در آب فکندند خویشتن قومش دوصد هزار فزون از رجال و از نسوان[4]

و گرچه هست دگر من دگر نگویم از آنك دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

ایضاً در مدح سلطان

خدایگان بزرگ آفتاب ملك زمن امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن

یمین دولت و دولت بدو قوی زشرف[5] امین ملّت و ملّت بدو تهی زفتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن

درازدست بدان شد چنین که کوته کرد زطبع خویش بپرهیز دست اهریمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شده است نه زان کم است بزرگیش در حجاز و یمن

میان همتش اندر فلك نهفته شدست چنان کجا تنش اندر میان پیراهن[6]

چو جنگ خواهد کردن چنان شود گوئی که پوست بر تن او هست غیبهٔ جوشن

عدو نیارد بردنش نام گر ببرد شود رگش بزبان بر خلیده چون سوزن

جهان گشایا شاها مها خداوندا توئی که حجّت را زیر لفظ تست وطن

برزم کردن دشمن حسام تو گوئی دو دست[7] داودستی و دشمنان آهن

بتو زیند همه[8] بندگان که در گیتی تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چه آنکه گوید من بشمرم فضائل تو چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن

---

۱ ـ رمزی ۲ ـ ق: فزع ۳ـ ق ـ ب: نعمت آن ٤ـ این بیت در (ق) است ٥ـ قوی و شریف ٦ـ این سه بیت در (ق) است ۷ـ که دست ۸ـ همی .

بهیچگونه سخن در[۱] محل تو نرسد ... هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن

بخام طبعی پیش تو آمدند سوار ... پیاده‌شان بکشیدند خام در گردن

ز دشمنان تو اندر مضرّتست جهان ... جهانیان همه از فعلشان بدرد وحزن

زجاهشان بر تاب و ز گاهشان بگسل ... ز تختشان برپای وز بیخشان بر کن

به‌تیر چشم خداوندشان چوسنگ بدوز ... به‌تیغ جمع سپهشان چوذرّه بپرا کن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندردل ... دلش بطاعت تو تیز گردد و توسن[۲]

نهان نماند ازیرا که کینهٔ تو بلاست ... بلانهان نتوان داشتن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش فروخت نتواند ... چنانکه بر نشود دود ازو[۳] سوی روزن

خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا ... اگر بود بسراندیب اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم ... بجشن دهقان آئین بزینت بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس ... بگوهریکه بود سنگ و آهنش معدن

چوحملهٔ تو قوی وچوعدل تو بی‌عیب ... چوهمّت تو بلند وچو رای تو روشن

ببرزنی که ازو اندکی بیفروزند ... بنور با فلك و ما[۴]ه[۵] برزند برزن

چنین که دیدم آئین تو قوی‌تر بود ... بدولت اندر ز آئین خسرو و بهمن

تومرد دینی و این‌رسم رسم گبرانست ... رواندارى بررسم گبرکان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند ... ترا برسم کیان[۶] تهنیت نگویم من

نه آتش‌است سده‌بلکه آتش آتش‌تست ... که یك زبانه بتازی زند یکی بختن

وزان زبانه همی یك‌زمان برون نشود ... ز خاندان بداندیش‌شاه ازآن[۷] شیون

همیشه تا خرد آراسته است بخرد را ... بنامهای خوش و لفظهای مستحسن

بقات باد و بکام تو باد کار جهان ... سپاه دولت[۸] گردت گرفته پیرامن

زلالهٔ رخ خوبان و سرو قد بتان ... سرای ومجلس‌توهمچوبوستان‌وچمن

---

۱ – بر ۲ – نیزه برد توسن – شرزه گردد و توسن ۳ – ق : دوداو
٤– تا (با) فلك ماه ٥– بینم ٦– کسان ۷– ق–ب: شاه آن – بد اندیش و دشمن از شیون
۸– سپاه و دولت .

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بفال نیك و بفرخنده روزگار جهان   بسان دولت شاه‌جهان‌شده‌است جوان

اگرز گوهر نا سُفته ابر شد چو صدف   چرا شد از گل نا کشته دشت چون بستان

فکند شادروانی بدشت باد صبا   که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان

چو مجلس ملك الشّرق از نثار ملوك   بجعفری و بعدلی نهفته شادروان

کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه   فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان

درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه   که شعر خواند بر شاه و بیندش بعیان

زبان و چشم بر آرد همی کنون ز حسد   شکوفه‌هاش همه‌چشم و برگهاش زبان

دخان ز[1] آتش جستی همیشه تا بوده است   کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان

چنان جهد که تو گوئی همی درست آمد   ز گرد لشکر جرّار حملهٔ سلطان

یمین دولت عالی امین ملّت حق   نظام دولت تازی و ملّت یزدان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد   باعتقاد درستش درست شد ایمان

زبند گیش علامت بود میان بستن   ملوك از یرا زرّین نموده بند[2] میان

بخدمتش ملکان سر فرو برند نخست   از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بیاید و انگشت بر نهد بعد و   بساعت اندر کاو تیر بر نهد بکمان

بزرك چون خرد است و عزیز چون دولت   قوی چو حجّت اسلام و پاك چون فُرقان

چگونه دست گذارد بدین جهان جودش   که جود اورا باید چنین هزار جهان

بود عطای امیران بکیسه و کاغذ   عطای میر خراسان بگنج خانه و کان

همیرود بر هر لفظی از مدائح او   هزار حجّت و باهر یکی هزار زبان

زبس که آتش زد شاه در ولایت هند   کشید[3] دود ز بتخانه‌هاش بر کیوان

بر آن زمین ز تپش[4] گرمسیر گشت هوا   سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان

ز باد[5] سرد بر آوردن هزیمتیان[6]   زمین ترکستان سرد سیر گشت چنان

قیامت آید و این هردو داغ مانده بود   ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

۱ـ از ۲ـ نموده‌اند ـ کنند بند ۳ـ کشیده ۴ـ تفش ۵ـ آه ۰ ۶ـ هزیمتیانش

اگر بخواهی‌دیدن تو روزنامهٔ فخر رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بعمر وروزی غمگین مباش تا دهمت نشان روزی بیرنج و عمر جاویدان

بشاه‌رو که ده‌انگشت شاه‌درد[1] و کفش کلید روزی خلق‌است وچشمهٔ حیوان

سخن فروشان آیند[2] نزداو چو روند زجود اوشده گوهر[3] فروش‌وبازرگان

یکی‌مبارك حرزاست قصد خدمت‌او[4] کجا که آفت درویشی‌اندروست عیان

بدان رسند بنیکی گر[5] او نماید راه بدان‌دهند بزرگی گر[6] او‌دهد فرمان

شود اشارت تیغش دعای پیغمبر اگرعدو کند[7] از ماه جوشن وخفتان

زجان وعقل مصوّر شده است پنداری که سیرتش همه‌عقلست وصورتش همه‌جان

هرآنکسی که‌خدایش‌عزیزخواهد کرد بسوی‌خدمت شاهش‌دهد نخست‌نشان

نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی حدیث‌او کن تارسته گردی ازحدثان

سخن بدو بر تابخت زی‌تو آرد رخت دلت باو[8] ده و آنکه دل ملوك‌ستان

بدواست قصد همه مردمان‌بدان ماند که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهرچه رود هزارگونه پدیدآمده‌است ازوبرهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد امیرزادهٔ بغداد سوی[9] او مهمان

نگه[10] توانستی داشتن زآفت و عیب سپاه وخانهٔ[11] خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او همی دانست کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

بیامد ایدر تا دولت استوار کند هم از نخستش محکم فرو نهد بنیان

زمین توانستی داشتن خدای نگاه گر استوار نکردی چنین‌بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد بدست دولت و تأیید گر دهدش عنان

چوطالعند بزرگان واوقران بزرگ زحکم طالع باقی تراست حکم‌قران

نه دولتی که ازو رفت ره برَد بزوال به مر زیادت او را تبه کند نقصان

١ـ ر : شاه و هردو ٢ـ ر: کایند ٣ـ جوهر ٤ـ ر : قصد کردن او ٥ـ که ٦ـ که ٧ـ عدو اگر کند ٨ـ بدو ٩ـ نزد ١٠ـ ق : مگرـ اگرتوانستی داشتن مراقب و عیب ـ ر : نگه توانستی داشت او زآفت و عیب ١١ـ سیاه جامهٔ ـ سپاه خانهٔ ـ سپاه و جامهٔ خویش و..

رونده دولت و پاینده ملکش از پس این[1] چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او پیکار جست و دندان زد کنون بطاعت او آمد از بن دندان
ایا گشاده بحق دست و آفریدهٔ حق بتست دولت او را کفایت توران
بگرید آنکه بخندد بکینه جستن تو نماند آنکه ببندد بکین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد کندش ریزه سر نیزهٔ توچون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود نیزه[2] مگر ز دیدهٔ شیر آب‌داده‌ای توسنان
چنانکه تازی از آن کشور ای ملک تو بدین کسی نتازد از آن سر بدین سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد شود[3] بنوبت نوروز باد مشك افشان
بملك خویش بپای و برای خویش برو بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد ملك بده خدای کام تو رانده است کام خویش بران



بکرد با دل تو ای ملك وفا تیغت بکرد باسیر پاك تو هنر پیمان[4]
زطبع و دست تو گیرد همی سخاحجت زخاطر تو نماید همی خطر برهان
بطاعت تو نیارد همی قضا غفلت بخدمت تو نجوید همی قدر عصیان
بنور مدح تو گیرد همی ذکا زینت بآفرین تو گیرد همی فکر سامان
بخیر مال ترا هست آشنا دولت بسعد کام ترا هست راهبر دوران
ز هیبت تو نگردد همی روا فکرت ز همت تو نیابد همی گذر کیوان
ز سیرت تو برد زینت و بها حکمت زعادت تو پذیرد جمال و فراحسان
نجست یارد پیش تو اژدها وقعت نکرد یارد پیش تو شیر نر جولان
تراست برهمه مردان پارسا منت تراست برهمه گردان نامور فرمان
شدست جام تو برجامهٔ عطا صورت شدست نام تو برنامهٔ ظفر عنوان

١ــ ر: ازپس ازین ــ ملکتش از بن ٢ــ دوچشم اوشود تیره ٣ ــ شده ٤ــ این اشعار در نسخهٔ (م) ویکی دیگر از نسخ کتابخانهٔ مجلس بعنصری نسبت داده شده ولی در نسخ دیگر که در دسترس نگارنده بود موجود نیست وما بجهت مزید فائده آنرا درج کردیم والله اعلم .

شدست بر کرم وفضل تو گوا فکرت | نکرد از خرد و فضل مختصر یزدان
زتو نخواهد شد جاودان جدا ملکت | ز تو نخواهد شد هیچ ز استر ایمان
بود زمین عدوی تـرا گیا شدت | بود درخت حسود ترا ثمر خذلان
نکرد طبع تو هر گز بناسزا رغبت | نکرد رای تو هر گز ببد سیر فرمان
براستی برد از تو همی ضیا ملّت | بفرخی برد از تو همی اثر ایمان
همی کنند به نیکی ترا دعا امّت | همی برند بشادی ز تو قبافتیان
دهد بصحبت اعدای تو رضا محنت | کند بجان بداندیش تو نظر احزان
همی بجوید مهر ترا هوا رحمت | همی به بندد امر ترا کمر کیوان
گرفت با طرب[1] سال تو بلا قلت | گرفت باشرف ماه تو حذر[2] احسان
چنانکه سال تو[3] آورد مر ترا نزهت | خجسته بادت امسال سر بسر کیهان[4]

در مدح سلطان محمود

بدان گردیست آن سیمین زنخدان | بدان خمّیدگی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست | یکی گوئی که هست از مشك چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشك اندوده لاله است | یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او رباید | دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را | یکی بنماید اندر وقت برهان
عزیز ازمن بنزد من دوچیز است | روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است | یکی در آفرین و مدح[5] سلطان
یمین دولت آمد در دو گردش[6] | امین ملت آمد در دو دوران
یکی در گشت ملك و گشت دولت | یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از آتش | یکی در هند ودیگر در خراسان
یکی بـر تخمهٔ چیپال و داود | یکی بر ایلك و خیل قدرخان

۱ــطرف ۲ــ ضرر ۳ــ نو (ظ) ٤ــیکسان ق : ٥ــ آفرین مدح ٦ــ اندر دور گردش .

چه چیز است آن دونده کلک خسرو — چه چیز است آن بلارک[1] تیغ بران

یکی اندر دهان جان[2] زبان است — یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و گرد لشکر او — بخواهد روز جنگ و روز جولان

یکی دریا کند صحرای آموی — یکی صحرا کند دریای عمّان

به پیمان تیر چرخ و تیر ناوك — همی بازوی او بگذارد آسان

یکی بر قلعه‌ای کش کوه باره است — یکی بر جوشنی کش غیبه[3] سندان

مبارز را سر و تن پیش خسرو — چو بگراید عنان خنك[4] یکران

یکی خوی گردد اندر زیر جوشن — یکی خف[5] گردد اندر زیر خفتان

فلك مر قلعه و مر باغ او را — به پیروزی در افکنده است بنیان

یکی را سدّ یأجوج است باره — یکی را روضهٔ خلد است بالان

همیشه گنج و کاخ شاه گیتی — بوا فرمال و نعمتهای الوان

یکی پیراسته است از بهر زائر — یکی آراسته است از بهر مهمان

برهنه شاعر و درویش زائر — در ایران از عطای شاه ایران

یکی دیبا فرو ریزد بر زمه[6] — یکی دینار بر سنجد بقپان

زنعمان بگذرد در خدمتش مرد — بمدحش بگذرد شاعر ز حسّان

یکی را او کند نعمان زنعمت — یکی را او کند حسّان زاحسان

همه هندوستان پر دیو و شیر است — بگرد کشور آبادان و ویران

یکی در خون دل غرق از حسامش — یکی بر آتش تیمار بریان

سخنش[7] ار بشنوی بسیار و اندك — هنرش ار بشمری[8] پیدا و پنهان

یکی بیش آید از جان سخنگوی — یکی بیش آید از ریگ بیابان

همی تا تیر مه نیلوفر آید — چنان کاید گل سوری به نیسان

یکی چون گوهر کوه نشابور — یکی چون زادهٔ کوه بدخشان

۱ـ در لغت فرس (ص۲۶۹) : بلالك ۲ـ حق ۳ـ عیبه ٤ـ ر : خنگ و. ٥ـ ر: خون ـ جف ٦ـ زر زمه ۷ـ سخن ۸ـ بنگری .

دعا از من دو باشد شاه را بس — همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملك باشد تو همی‌باش — یکی تا چرخ[۱] ماند تو همی‌مان
عدوی ملك و ضدّ دولتت باد — بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع — یکی را بی زیادت باد نقصان

ایضاً در مدح سلطان محمود

شه مشرق و شیر[۲] زابلستانی — خداوند اقران و صاحبقرانی
بدولت یمینی بملّت امینی — مرا این هر دورا اصل یُمن و امانی
تومحمود کاری و محمود نامی[۳] — تومحمود سانی[۴] و محمود جانی
زمانه دلست و تو او را ضمیری — بزرگی تن است و تو اورا روانی
بجزیار[۵] چیزیست کان تو نداری — بجزغیب چیزیست کان تو ندانی
زمینی نه‌ای کافتخار زمینی — زمانی نه ای کافتخار زمانی
سپهری نه ای رهنمای سپهری — جهانی نه‌ای کدخدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی — بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کیائی[۶] بمیدان قضائی — بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسروان‌را جمالی — تو مر ملت تازیان‌را امانی
تو مرچرخ فرهنگ را آفتابی — تو مر گنج هوشنك را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش بینی — وفا را کند عهد تو ترجمانی
ز کین‌وزمهراست شمشیرو کفّت — بدین کینه جوئی‌بدان مهربانی
تو نیزه بسنگ سیه در گذاری — تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلك را مداری — ادبرا لباسی[۷] سخن را معانی

۱ـ خاك ۲ـ شاه ۳ـق‌ـم‌ـر: محمود نامی ومجمودکاری ٤ـ ر: جسمی ٥ـ عیب ـ بار ٦ـ کتابی ۷ـ شعاری .

توئی مایهٔ علم لیکن نه عقلی ‌‌ ‌ توئی معدن زرّ ولیکن[1] نه کانی

سخا را دمنده[2] یکی ژرف بحری ‌ ‌ وفا را شکفته یکی بوستانی

بقدر آفتابـی برادی[3] سحابی ‌ ‌ نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی

بنام اندرون از جهان نیکنامی ‌ ‌ بکام اندرون در[4] جهان کامرانی

بزرگان گهر پوش و گوهر نشانند[5] ‌ ‌ تو گوهر نمائی و گوهرفشانی

چو برق است تیرت رونده در آهن ‌ ‌ که تو برق تیری و آهن کمانی

نداده است مر خاک را رایگان کس ‌ ‌ تو دینار و گوهر دهی رایگانی

عیانهای باطل خبر شد به تیغت ‌ ‌ خبرهای حق هم بدو شد عیانی

چه در پیش شمشیر تو شیر شرزه ‌ ‌ چه برگ رزان پیش باد خزانی

بدانی که بدخواه تو کیست گوئی ‌ ‌ همی نامش از لوح محفوظ خوانی

چنان ترسد از تو گمان مخالف ‌ ‌ که گوئی تو اندر میان گمانی

امل را بماند[6] اجل را گرفته ‌ ‌ گرفته یمین تو تیغ یمانی

مکان و زمان هست در خدمت تو ‌ ‌ اگر چه تو اندر زمان و مکانی

تو آنی[7] که خواهند اجرام گردون ‌ ‌ که درمجلس تو بُوند ازادانی

تو آنی که هرجا که باشی نباشد ‌ ‌ دل اندر نیاز و تن از ناتوانی[8]

بخواند مر آنرا که خوانی سعادت ‌ ‌ براند مر آنرا کجا تو برانی

تو مر حادثات زمانرا هلاکی ‌ ‌ تو مرنادرات زمانـرا بیانی

بکف زعفران را کنی[9] ارغوانی ‌ ‌ برزم ارغوان را کنی[10] زعفرانی

نه بی‌تو بود دولت و پادشاهی ‌ ‌ نه بی تو بود نعمت و شادمانی

رسوم تو و دولت تو خدائـی ‌ ‌ بقای تو و عزّ تو جاودانی[11]

۱ـ زر لیکن ۲ـ ر: دهنده ـ بحر ژرفی ۳ـ بدادن ۴ـ ق: بر ۵ـ شناسند ۶ـ ق: نماند ـ اجل برگرفته ۷ـ ق: ندانی ۸ ـ ق: نیاز تن از ناتوانی ـ نیازوتن اندر توانی ۹ـ زعفرانی کنی ۱۰ـ بروی ارغوانی ۱۱ـ این بیت در (ق) و (ر) است .

همی تا درستی و بیماری آید جهان‌را بنوروزی و مهرگانی
مباد این جهان‌را زتو بر[۱] زیادت تن و نعمت و دولت و زندگانی

در مدح سلطان محمود

گل‌خندان خجل گردد بهاری که‌تو رنگ‌ازبهارو گل‌به‌آری
بسیم و مشك نازد جان ازیرا که سیمین‌عارض‌ومشکین‌عداری
نگار قندهاری قند لب نیست تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین‌زلف‌شهر آشوب‌ماهی[۲] بجادو غمزه جان آهنج‌خاری[۳]
ببند زلف جز دل را نبندی بخار غمزه جز جانرا نخاری
بخارو زنگ[٤] بردلها فکندی بجعد زنگی و[٥] زلف بخاری
برنگ‌ازلالهٔ‌خودرنگ[٦]عکسی ببوی از عنبر سوده[۷] بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی همی بالی که سرو جویباری
شکر بارد بوصفت لب‌چو بارد بمدح شاه درّ شاهواری
خداوند زمانه میر[۸] محمود که کارملك‌ازو گشته‌است‌کاری
ایاخورشید رای‌ومشتری[۹]طبع تو از هردوجهان را یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی بجای برد باری برد باری
سخن داند که تو چابك ادیبی عنان داند که تو زیبا سواری
توحورشیدی ولیکن بی‌زوالی تو گردونی ولیکن بیمداری
کفایت را بهرچیزی[۱۰] مشیری جلالت را بهر فضلی[۱۱] مشاری
بهرعلمی که گوئی تو امانی[۱۲] بهرشهری که باشی شهریاری

۱ـ جز ۲ـ بندی ۳ـ ماری ـ بجادوغمزه جانرا هیچ‌کاری ٤ـ رنگ ٥ـ بجعدرنگی‌و
٦ـ خودروی ۷ـ بموی‌ازعنبرسارا ۸ـ شاه ۹ـ رای‌مشتری ۱۰ـ خیری ـ فخری ۱۱ـ لفظی
۱۲ـ امامی .

بدل برمهربانان مهربانی | بتن بر کامگاران کامگاری

ادبرا زیور و دین را نظامی | خردرا اصل و دولت‌را شعاری

بدعوی[1] خسروان‌راحق نمائی | بمعنی چاکران‌را حق گزاری

جهانرا بگذرانی نگذری‌خود[2] | بدان ماند که گشت‌روزگاری

جمال[3] و افتخار از دولت آید[4] | تو دولت را جمال[5] و افتخاری

بچشم دوستان اندر تو نوری | بخشم حاسدان اندر تو ناری[6]

شکارخسروان‌مرغ‌است‌ونخجیر | شکار تیغ[7] تو شیر شکاری

دل روباه و طبع غرم گیرد | ز شمشیر تو شیر مرغزاری

اگرحمله پذیری کوه‌سنگی[8] | وگرحمله بری موج بحاری

بجای صلح مهر دوستانی | بجای رزم تیغ ذوالفقاری

بعدلت کبك نندیشد زشاهین | ز بیمت سنگ‌خون گریدبزاری

یکی بینندت اندر حدّ[9] دیدار | بحدّ آزمون اندر هزاری

دل آزادگان خواهندهٔ تست | که توآزادگی‌راخواستگاری

فلك بند غم است و تو نجاتی | جهان تیره شب‌است وتونهاری

ببزم اندر سعادت را قرینی[10] | برزم[11] اندر جلالت را عیاری

برحمت برسرخورشید تاجی | برفعت[12] برسر کیوان غباری

یمین دولت و حق را یمینی | امین ملت و دین را یساری

همی خورشید نور آرد نثارت | که تو زیبندهٔ نور و[13] نثاری

چنان‌کایزد همیشه‌بی‌عواراست | تو ایزد نیستی و بی عواری

اگر برسنگ‌بگشائی توبازو | وگر کفرا بدریابر[14] گذاری

بسنگ‌اندر گشائی‌چشمهٔ‌خون | بدریا در پدید آری سماری[15]

۱ــ بدعوت ۲ــ خویش ۳ــ کمال ٤ــ آمد ٥ــ کمال ٦ــ بچشم دشمنان اندرتوخاری- بجسم دشمنان اندرتوناری ۷ــ تیر ۸ــ کوه وسنگی ۹ــ صدر ۱۰ــ ر : مزاجی ۱۱ــ بصدر ۱۲ــ ق‌ــر: برحمت ــ بهمت ۱۳ــ ق‌ــر: زیبای‌نوری و ۱٤ــ در ۱٥ــ صحاری .

چودیده چشم[1] را وعقل جانرا — تومردین راو دولت را بکاری[2]
بحجّت گمرهانرا رهنمونی — بطاعت غمگنانرا غمگساری
گه‌از گردنکشان کشورستانی — بگردن دادگان کشور سپاری
همی تا برزند هنگام نوروز — نسیم باغ[3] با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد — چو کوکبهای‌زرّین برعماری
به[4] پیروزی و کام دل همی‌باد — ترا بر[5] ملك و دولت پایداری

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمندی وزیر

ای‌شکسته زلف‌یاراز بس که تودستان کنی
دست‌دست‌تست‌اگر باساحران‌یکسان[6] کنی
گاه‌بر[7] ماه دو هفته گرد مشك‌آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری بررزّ گوساله نکرد
نیم‌از آن‌هر گز که‌تو بر[8] عارض‌جانان کنی
هم زره‌پوشی وهم چو گان زنی برارغوان
خویشتن‌را گه‌زره‌سازی‌و گه‌چو گان کنی
بشکنی برخویشتن تا نرخ[9] عنبر بشکنی
خویشتن‌لرزان کنی‌تانرخ‌مشك‌ارزان کنی

۱ـ جسم ۲ـ نگاری ۳ـ باد ٤ـ ز ـ پیروزی‌وملك و دین ٥ـ در ٦ـ پیمان ۷ـ با ۸ـ با ۹ـ قدر .

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

دل نگهدار ای تن[1] از دردش که دل باید ترا
تا ثنای کدخدای کشو[2]ر ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید سیّد آن کز نعت[3] او
شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی تمام وعدل کرد[4]
عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرماندادن اندر طاعت و فرمان[5] اوست
بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی

ای خداوندی که گر بی کام تو گردد فلك
آرزوی خویش را تو بر فلك تاوان کنی

مرد ره یابد[6] بشعر از نعمت و احسان تو
تو زبس احسان کنی مدّاح را حسّان کنی

وعده را نسیان نباشد جائز اندر طبع تو
ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا
گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست و فرمان رونده مر ترا
دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی

۱ـ ایمن ۲ـ خسرو ۳ـ مملکت کز مدح او ٤ ـ بزرگی وتمامی عدل او ٥ـ طاعت فرمان ٦ـ مزد مییابد ـ مرد زه یابد .

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید[1] شرف
زآرزوی اینکه او را[2] شرفهٔ ایوان کنی

زآرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
خواهدی کز روی او را[3] نقش شادروان کنی

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

این جهان چون نامه بنوردد همی در دست تو
تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی

گر نه خورشیدی چرا خیره شود دیده ز تو
ور نه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی

نیستی خورشید و داری کار[4] خورشید از کرم
نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج پردازی همی تا رنج برداری ز خلق[5]
رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن سرشکی تو که از رخها بشوئی گرد[6] غم
وان پزشگی تو که درد آز را درمان کنی

گر چو ابراهیم در آذر بود مدّاح تو
چون دعای مستجاب آذر[7] برو ریحان کنی

ور بدریا بر گذاری تو سموم قهر خویش
ماهیانرا زیر آب اندر همه[8] بریان کنی

از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب
این دو بینم شغل تو گر این کنی ور آن[9] کنی

---

۱ ـ ق : خواهد ۲ ـ آرزو کرده است کاو را ۳ ـ ق: گر روی او را ـ کز روی او تو
٤ ـ فعل ٥ ـ زما ـ پردازی زما ٦ ـ از دلها بشوئی زنگ ۷ ـ آتش ۸ ـ همی ۹ ـ گه این کنی گه آن کنی .

از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی[۱]

از قلم تو معجز موسی بن عمران[۲] کنی

بر صدف باری غریب آورده‌ای زیرا که او

گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خردمندان که بر[۳] درگاه تو گرد آمدند

تربت حضرت[۴] همی چون تربت یونان کنی

چون خرد بر هر چه روحانی همه واقف شوی

چون فلك بر هر چه جسمانی همه[۵] دوران کنی

گر بخواهی از درستی و ز[۶] عین اعتقاد

کفر گیتی را بایمائی همه[۷] ایمان کنی

حمد[۸] خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان

تو همی حمد[۹] از پی خشنودی یزدان کنی

تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را

پایه بفزائی[۱۰] و کار ملك را سامان کنی

اورمزد عید[۱۱] فرّخ باد تا بر بدسگال

روز او[۱۲] نیران کنی و دلش را بریان کنی

گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند

باز تو آز و نیاز و جهل را قربان کنی[۱۳]

---

۱ ـ معجزات عیسی مریم ۲ ـ وزقلم تو معجزات موسی عمران ۳ـ در ٤ـ غزنین ۵ ـ همی ٦ ـ از زبردستی ز ۷ـ همی ۸ ـ جهد ۹ـ جهد ۱۰ـ ق : بربیفزائی ۱۱ـاورمزد و ۱۲ـ ق : را ۱۳ـ این بیت در (ق) و (م) است .

در مدح سلطان محمود

خودآفرید بتاروی تو زدوده[1] خدای — مجوی فتنه وروی زدوده[2] رامـزدای

بعارض‌تو بر آن گردمشک‌سوده به‌است[3] — بچشم خود مکن وخلق‌را[4] بلامنمای

بلای تافته جعدت بس‌است بردل‌خلق — متاب زلف و دگـر بربلا بلامفزای

ببستن کمر و لب گشادن از خنده — همی میان و دهان ترا به بیند[5] رای

اگر نمود نخواهی همی‌میان ودهان — یکی ببندلب ازخنده و کمر[6] بگشای

دگر بجور نکوشی که جور نپسندد[7] — خدایگان خراسان امیر[8] بار خدای

یمین دولت پیروز روز ملك افروز — امیـن ملت پیغمبر جهان آرای

چه‌امر نافذاوخلق‌را چه گردش‌چرخ — چه سایهٔ علمش ملك را چه‌فر[9] همای

فلك بنای سعادت همی بپای کند[10] — بر آن‌زمین که همی‌شاه‌بسپردش‌بپای

هوا چوخاك بطبعش فرونشیند‌پست[11] — زمین‌چوذرّه زحلمش بماند اندر وای

خیال همت او را اگر بپیماید — بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای

کمند او ببرد زور پیل گردنکش — سنان اوبکندیشك[12] شیر دندان خای

همی‌نگون شود ازبس‌نهیب هیبت‌شاه — بترك خانهٔ خـان و بهند رایت رای

هنر بمایهٔ فرهنگ او ندارد سنگ — خرد بمرتبهٔ رای او نگیرد جای

اگرجمال پرستی سیرش[13] را بپرست — وگر[14] کمال ستائی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ‌حلم[15] را که برو — نگفت‌فکرت‌اوهیچ خلق‌را که‌میای[16]

برای بردن[17] نامش دهان بعنبر شوی — بحال گفتن مدحش زبان[18] بزراندای

۱ـ ستوده ۲ـ ستوده ۳ـ بسی‌است ٤ـ بخویش‌جورمکن خلق‌را ٥ـ به‌بندد ـ نبیند
٦ـ میان ۷ـ دگر بجور نکوشی که خود به‌نپسندد ـ بجور مکوش اینقدر که نپسندد ۸ـ ومیر
۹ـ پر ۱۰ـ افکند ۱۱ـ سست ۱۲ـ چنگ ۱۳ـ توسیرتش بپرست ١٤ـ اگر ١٥ـ علم
١٦ـ بپای ١٧ـ بجای گفتن ١٨ـ بجای گفتن مدحش سخن

مجوی دولت‌را جز بر آن مبارک‌روی [۱]   زمانه‌را مطلب جز بر آن خجسته سرای
زمان [۲] کینه • . ن هم بزخم کینهٔ اوست   بزخم مـار بود هم زمان [۳] مار افسای
خدایگانا علمی نماند نا دیده [٤]   که‌خاطر تو مر آنرا نکرد دست گرای
تراست نعمت پروردنی همی پرور   تراست فرمان فرمودنی همی فرمای
مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ   نصیب شادی ازین بیش بر گذار و بپای
بساط بزم کن از گونه گونه تحفهٔ باغ   سرای خلد کن از نغمهٔ سرود سرای
نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع   بجای گُل می سوری بجای بلبل نای
بدار بسته همیدون دل ولی و عدو   ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعهٔ نای
اگر زمانه بگردد [٥] تو باز مانه بگرد [٦]   وگر سپهر بپاید [۷] تو با سپهر بپای

ایضاً در مدح سلطان محمود

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری   کیست آن کاو نیست فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر برسمن عمدا تو افکندی زره   آن زره که‌کاشته است از غالیه برششتری
باز بر گیری و کبك دل بناز آرد ترا [۸]   باز را این دوستی کی بود با کبك دری
گرچه ازدلها نروید عرعر و هرگز نرست   تو همی روئی بدلها بر که سیمین عرعری
گرنه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو   زیر آذر پس [۹] چرا رسته است شمشاد طری

۱ـ در ۲ـ زبان ۳ـ زبان ٤ـ و فائده‌ای ٥ـ : نگردد ٦ـ م: مگرد ۷ـ نگردد ـ نپاید ـ ۸ـ بازرا بر گیری وهرگز نیازاردترا ـ باز پر گیری تو و کبکی نیازارد ـ باز پر گیری و مرغ دل نیازارد ۹ـ ق : زیرا وز آتش ـ گلبرگ طری .

نسبتی داری بآزر همچنان کز زلف تو
نیست ابـراهیم آزر پر[1] نگار آزری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس[2] عجب
زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری[3]

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او
دین قوی گشت وزمانه بی بدی[4] نیکی سری

جرم[5] نورانی که بیند رای او گوید که زه
فر یزدانی که بیند روی او گوید فری

ای خداوندی کـه از بیم سر شمشیر تو
از میان آخشیجان شد گسسته داوری

هرچه پیغمبر بگفت ازتو پدیدآید همی
حجّت پیغمبری بـی[6] حجت پیغمبری

هست یزدان آنکه زاندیشه[7] بمعنی برتراست
تو نه یزدانی وز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش
تو ز بهر بوی[8] خوش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان
چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری

تا همیرانی چو بادی چون بیارامی زمین
تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا
نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

---

۱ ـ ق : بر ـ م : تو۲ ـ این ۳ ـ سروری ـ ٤ ـ ق: بی بدو ٥ ـ حزم ٦ ـ با ـ تا
۷ ـ هستی یزدان زاندیشه ـ ۸ ـ تو ز بوی خوی (خوب) خویش .

بشمری خویشتن از بندگان خدمت همی
نیکوئی خویشتن[۱] بر بندگان چون بشمری

هرچه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی
هرچه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه زند[۲] از پیش تو
برنخیزد تا نگیرد دامن نیك اختری

گشت دفتر آسمان از فرّ[۳] معنی های تو
وآفتاب[٤] آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش ازین از راه دیوان راه بست[٥]
رایش از پیغمبری زانگشتری بودی حری

هرچه در ایام پیشین[٦] بود بسته شد ز تو
نه ترا پیغمبری بایست و نه انگشتری

چوب موسی گرچه او بارید[۷] سحر ساحران
ساحری کرد آخر اندر امّت وی سامری

اندر ایّام تو نام سحر نتوانند برد
زانکه تیغ تو بیو بارید[۸] اصل ساحری

گر سکندر برگذار لشکر یأجوج بر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری

مر گروهیرا که بالاشان بدستی بیش نیست
تیغ هندی بس بود سدّش[۹] نباید برسری

بیش از ایشان دشمن است ای شاه مر ملك ترا
ترکی وخوارزمی وهندی وسندی بربری

۱ـ از خویشتن ـ ق : نیکوئی بر بندگان از خویشتن چون ۲ـ دهد ۳ ـ نور ٤ـ آفتاب ٥ـ از رای دیوانرا ببست ٦ ـ دیوی ۷ـ آغالید ـ گر بیو بارید ۸ـ بیاغالید ۹ـ بندی ـ سدی

جمع ایشان چون دمیده موی بر پشت[۱] ستور
قدّ ایشان چون کشیده زاد[۲] سرو کشمری

یکتن از بیم تو نتواند که برخیزد زجای
بر مسلمانی و بر[۳] اقصای حدّ کافری

سدّ تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو
کو سکندر گو بیا تا سدّ مردان بنگری

آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد
حاش‌لله گر چو تو هست آفتاب خاوری

فضل و فعل تو فزون از فعل او زیرا که او
روشنائی گسترد تو پارسائی[٤] گستری

گوئی اندام ترا توفیق یزدانست پوست
هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

نیست بر پشت زمین جائیکه آنجا تو بجاه
غائبی ای شهریار ار چند با ما ایدری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی
تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضروار
بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری

ز آنچه بینی حق[۵] به بینی ز آنچه گوئی به بوی[٦]
ز آنچه خواهی بهره یابی ز آنچه کار[۷]ی برخوری

۱ــ دمنده مور برپشت ــ دمیده موا برپشت ــ دمنده موا برپشت ستور ــ دمیده مور برپشت ۲ــ راد ۳ــ نزمسلمانی ونز ٤ــ پادشاهی ٥ــ به ٦ــ توئی ۷ــ داری .

در مدح سلطان محمود

ایا شکسته سر زلف ترك کاشغری / شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامنت اندر[1] بنفشه بینم وتو / بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانش مسپر اگر پیش او سپر شده‌ای / ورش همی سپری پیش او مکن سپری
بشغل خویشتن اندرفتاده‌ای همه‌روز[2] / همی زره شکری یا همی زره شمری
اگر تو دل[3] بخلی خلق‌را مرا نخلی / وگر زره ببری خلق را مرا نبری
از آنکه هست مرا حرزخدمت ملکی / که شد شناخته زوراستی وداد گری
یمین دولت عالی امین ملّت حق / که‌خشم اوسفری‌شد عطای اوحضری
بنعمتش سفری مفلسان شده حضری / بخدمتش حضری منعمان شده سفری
وفا کند طمعی را بهردمی و همی / نه او ملول شود نه طمع شود سپری
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم / که گشته بود مراورا مطیع دیوو پری
ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر / ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحکم و[4] سیرت برهان عقل وفرهنگی / بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی / بزرگ چون خردی وعزیز چون بصری
گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنك / تو از خدای برحمت زمانه را نظری
زتو برون نشود هیچ خیر وفخر همی / ز خیر منتخبی یا ز فخر مختصری
چنانکه هستی جود ترا[5] نیابد و هم / ز بهر آنت نیابد کزو لطیف تری
جهان میان دودست تو اندرست که تو / بدست راست قضائی بدست چپ قدری
فراخ رجل[6] شود هر که او بتو نگرد / فراخ دست شود هر که تو بدونگری
اگر ببخشی گوئی بجان همه خردی[7] / وگر بکوشی[8] گوئی بتن همه جگری

۱- بزیر دامن زلفت ۲- عمر ۳- بدل ٤- بحلم و ٥- هرگز ترا ٦- رحل - رحل - دخل
۷- همه بجان جودی - ببخشش گوئی ۸- بکوشش.

نه تو بملك عزیزی كه اوعزیز بتست ـــ از آنکه او صدفست و زر ، سرو گهری

از آنکه نام توشاها ز جملهٔ بشراست ـــ همی فریشته‌را رشك باشد از بشری

تهی شود ز نیازاین جهان‌از آنکه همی ـــ بکف نگار نیاز از جهان فروستری

اگرچه‌صعبتر[1] ین آتش آتش‌سقر است ـــ سقر مر آتش خشم ترا کند شرری

اگر چه بر گذرد همّتت بهفت[2] فلك ـــ همی‌زهمّت‌خویش ای‌ملك‌تو بر گذری

سخنوران را فکرت ز تـو بیاراید ـــ که از معانی نیکو تو زینت فکری

اگرچه با حشری تو بفضل تنهائی ـــ و گر چه تنها باشی بفضل با حشری[3]

کرا بداد هنر عیب نیز داد خدای ـــ مگر ترا که تو بی‌عیب وسر بسر هنری

مصوّراست‌بکف تو اندرون همه جود ـــ که جود را بکف را[4]د عالم صوری

بزیر علم تو دیگر همیشود[5] عالم ـــ ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری

ملوك را همه‌کردار لشکر آرد نام ـــ تو از ملوك بکردار خویش ناموری

بسان روح تو اندر طبایعی معروف ـــ بسان روز تو اندر زمانه مشتهری

دو چیز را بهم آورده‌ای تو از ملکان ـــ سیاست عجمی و فصاحت مضری[6]

همیشه تا بزمستان و فصل تابستان ـــ برنگ سبز بود نارو سرو[7] غاتفری

بقات باد باقبال تا بنهمت[8] خویش ـــ از آنچه‌داده[9] ترا ذوالجلال بر بخوری

سَرِ بزرگان باشی[10] همیشه در عالم ـــ مباد بی‌تو بزرگی مباد بی تو سری

ایضاً در مدح سلطان محمود

چو جای داد بود پادشاه دادگری ـــ چو جای نام بود شهریـار ناموری

یمین دولت وملکی امین ملّت و دین ـــ ز ذوالجلال برحمت زمانه را نظری

۱ـ معتبرین ۲ـ اگر چه بگذرد ازهمتت بهفت فلك ـ اگرچه بر گذرد همتت‌همی زملك ۳ـ این بیت در (ق) است ٤ـ جود ٥ـ شود همی ٦ـ بصری ـ عبری ۷ـ سبزه بود تازه سرو ۸ـ بهمت ـ بنعمت خوش ۹ـ ازآنکه داد ۱۰ـ بادی .

بقوّت فلکی و بافسر[1] ملکی — بسیرت ملکی و بصورت بشری
فوائد سخنی و نوادر خردی — طبایع ادبی و جواهر[2] هنری
خدایگانی نفس و تو اندرو عقلی — بزرگواری چشم و تو اندرو بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهائی — وگر چه تنهائی‌هم[3] ز فضل باحشری
فلك ز همّت عالیت کمترین اثراست — تراکه یارد گفتن که اندرو[4] اثری
ترا زحادثه‌ها دین وداد تو سپر است — ز بهر آنکه تو مردین و داد را سپری
برنج تن بسپارند و گنج را سپرند — تو بار[5] گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سگالی مؤلّف جودی — چو کار رزم سگالی مصوّر ظفری
اگر سپهری باری سپهر منتخبی — وگر جهانی باری جهان مختصری
سپهرعالم‌سعداست ونحس‌ونفع وضرر — تو آن سعادت بی‌نحس‌ونفع بی‌ضرری
گیاه‌هندهمه عود گشت ودارو[6] گشت — ز بهر آنکه تو هرسال اندرو گذری
وزآن شرف که ترا بندگان ترکانند — بترك مشك بود[7] ناف آهوی خزری
زابر جود بآبست و از تو جود بزر — اگرچه‌ابر کریم‌است ازو[8] کریمتری
چنانکه نام‌تو بدرفشد ازتخلص‌مدح[9] — ز باختر ندرفشد ستارهٔ سحری
تو مرزدودن زنگار جهل را علمی — تو باز داشتن سال قحط[10] را مطری
توسیم بر کف‌سائل[11] نهی که بی[12] خطراست — زمانه زیر زمین در نهد زپر خطری[13]
ببزمگه خبر خویش را کنی عینی — برزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گویمت قضائی تو — وگر بقدر بلندت نگه کنم[14] قدری
بجاه عالی و ملك اندرون سلیمانی — چنان کزو بشنودم توهم بر آن اثری
جداشودزتن آن‌سر[15] که گردداز توجدا — بری‌شودزحق آن‌دل که گردداز توبری
زفضل در سفری‌دائم ارچه درحضری — زملك درحضری دائم ارچه در سفری

۱– بآفرین ۲– جوارح ۳– تنها باشی ٤–ر: که‌توازو – که‌کمترین ٥– باز ٦–عنبر- ق: چندن ۷– دهد – ق: آهوی تتری ۸– ق: ازآن ۹–تو ۱۰– ر : قحط سال ۱۱– زائر ۱۲– بر ۱۳– بی‌خطری ١٤– ق: کنی ۱٥– ق: زسر آن تن– ر : سرازآن‌تن .

نه‌جز بجود شتابی نه جز بدین گوئی[۱] ‌ نه جز بفضل گرائی نه‌جز بحق نگری
شجاع بی حذری[۲] و امیر بی‌خللی ‌ سوار بی بدلی و کریم بی مگری
ز لفظ پرلطفی[۳] وز فضل[۴] پرطرفی ‌ ز راستی خردی وز معاشرت شکری
بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند ‌ جز ازخدای توازهرچه هست برزبری
فروستردی از دین نشان بدعت را ‌ ز کعبه هم رقم قرمطی فروستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان ‌ بیك روش نرود سال شمسی وقمری
سپه کشی و ملك باشی و عطا پاشی ‌ جهان گشائی‌ودشمن کشی‌و نوش‌خوری
سرا و باغ تو آراسته بسر و بلند ‌ چو سر وکاشغری وچو سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد ‌ که صورت‌همه خیری وعالم ُصوری

در فصد ممدوح گوید

آمد آن رگ زن مسیح پرست ‌ شست[۵] الماس گون گرفته بدست[۶]
طشت زرّین و آبدستان خواست ‌ بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت و گفت عزّ علیّ[۷] ‌ این چنین دست را که یاردخست
سر فرو برد و[۸] بوسه‌ای برداد[۹] ‌ وزسمن شاخ ارغوان برجست[۱۰]

۱ـ کوشی ۲ـ بیخطری ۳ـ ق ـ ر: نطقی ٤ـ فعل ٥ـ نیش ٦ـ انتساب این قطعه بعنصری‌موردتردیداست ـ رجوع‌شودبحواشی‌آخر کتاب۷ـعلیك۸ـدادو۹ـ دادش ـ بربود ـ بوسه داد براو ۱۰ـ خون ببارید ازدودیده بطشت ـ ازدودیدهٔ مست ـ بردوید بطست .

غزليات

برماه مشك بينم و برسنبل آفتاب / آن سال‌ومه بحلقه‌وين سال‌ومه بخواب[1]

آنرا درنگ نی[2] وهمه سال بادرنگ / وين را شتاب نی[3] وهمه سال باشتاب

آن ماه را ز عنبر سازد همی طلی[4] / وين آفتاب را كند از غاليه خضاب

اين بربلور گونه وآن تيره چون شبه / آن گل بدست‌وبوی‌دهدخوشتراز گلاب

اين گوژ گشته‌وشده‌زو[5] گوژپشت من / وان‌مار گشته[6] خفته‌وازمن‌ربوده‌خواب

بفزود عشق و فتنه شدم من بهر دو بر
كان هردوچيزفتنهٔ صبراندو عشق‌ناب

بگرد ماه براز غاليه حصار كه كرد / بروی روز براز تيره شب‌نگار كه كرد

نبود يار[7] بطبع وبجنس ظلمت و نور / بروی‌خوب‌تواين‌هردوچيز[8] يار كه كرد

ترا كه كرد بتا از بهارخانه برون / جهان‌بروی‌توبرجان‌من‌بهار[9] كه كرد

بماه مانی وآنگاه[10] كه سوار شوی[11] / چگونه‌ای عجبی‌ماه را سوار كه كرد

اگر زعشق تو پرنار گشت جان‌ودلم / مرا بگوی‌رخ تو[12] برنگ‌نار كه كرد

گر استوار نبودی ز دور بردل من
مرا بمهرتونزديك واستوار[13] كه كرد

۱ـ اين غزل با (ق) و يكی از نسخ مجلس مقابله گرديد ۲ـ ق‌ـم: نه ۳ـق‌ـم: نه ٤ـم: كلف ٥ـ از ٦ـق: باز پشت ـ م: مارپشت ۷ـ نمود ـ نبود تا كه ۸ـچيره‌ـ خيره‌ـ ر: جنس ۹ـ ر: تو برمن چونوبهار ۱۰ـ بماه مانی‌آنگاه ۱۱ـآنگه‌كه توسوار بوی‌ـم: شوی۱۲ـ رخانت۱۳ـ ق‌ـ م: نزديك استوار .

مشکین‌شود چو باد بزلف[۱] توبگذرد ... عاشق شود کسیکه بروی[۲]تو بنگرد
برغالیه بماند بـر[۳] عارض تو بـاد ... گاهش بـرو بمالد و گه باز بسترد
گرپشت یابد از رخ تو لاله بشکفد ... وز بیم غمزگان[٤] تو نرگس بپژمرد
نیرنگ چینیانه[٥] وار تنگ[٦] چینیان ... هرشب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وآن صدهزار حلقهٔ مشکین پرشکن ... هـرساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تراست مایهٔ نیرنگ و دلبری ... نرگس‌ندیده‌ام که به‌نیرنگ دل‌برد

طبعی بر آن دوزلف تو چندان گره‌فتاد
کش مرد هندسی بدو صد سال نشمرد

بمجلس اندرکان بت مرا شراب دهد ... بمن نشاط وببد خواه من عذاب دهد
یکی‌چنانکه خدایش‌همه عذاب‌دهد[۷] ... یکی چنانکه خدایش‌همه[۸] ثواب‌دهد
گمان آنکه بمن آفتاب خواهد داد. ... بلی کـه ساقی مه باشد آفتاب دهد
اگربخوانم آنرا کجا که دورخ‌اوست ... هرآینه گل حمرا مرا جواب دهد
ز باد حلقهٔ زلفین او برآن رخسار ... همی شتاب کند تا مرا شتاب دهد
برین‌جهان چه‌شناسی عجبتر ازخط او ... که‌مشك‌نیست‌همی‌بوی‌مشك‌ناب‌دهد

سیاه‌دیرش[۹]مویست‌ویال[۱۰]رویش[۱۱]روی(کذا)
خـرد زهردو نشان و همی[۱۲] صواب دهد

دلبرصنمی دارم شکرّلب و مرمربر ... مرمرزبرش خیزد شکرّزلبش بارد[۱۳]
عنبر بخم زلفش عبهر بدل چشمش ... خنجر سرمژ گانش عرعربقدش‌ماند
بتگر نکند چون او
پیکر چو پری دارد

۱ـ بموی ـ بروی ۲ـ م(خل) : هرآنکه بموی ۳ـ بماند وبر ٤ـ م(خل)نرگسان ۵ـ جادوانه ٦ـ ارژنگ ۷ـ ق: همی عذاب کند ۸ـ ق : همی ـ واین بیت در(ق) بعداز بیت هفتم درج شده ۹ـق:دبرش‌ـوبرش‌ـ دیدش ۱۰ـ مال۱۱ـدرحاشیهٔ‌یکی‌ازنسخ‌مجلس: روشن۱۲ـ ق: نشان همی.۱۳ـ این اشعاردر(ق) و یکی ازنسخ مجلس‌ضبط است .

فغان زان پریچهره عیّار یار — که با منش دائم به پیکار کار

دوزلف سیاهش نماید بدان — که دو زاغ دارد بمنقار قار

دهانی چو یك نار دانه دونیم — مرا هست در دل از آن نارنار

بنزد بزرگان بزرگم ولی — بنزدیك آن چشم خونخوار خوار

چنان گشتم از فرقت آن نگار — که میرم ز عشقش ببلغار غار

اگر طمع کردی بجان و دلم

بدست دل و جان تو بردار دار

دندان و عارض بتم ازمن ربود[1] هوش — کاین درّ نوش طعم است آن ماه مشکپوش

جوشان شده دوزلف بت من بروی بر[2] — جانم بر آتش است از آن آمده بجوش

اندر چهار چیزش دارم[3] چهار چیز — هر هشت از آن ببردن دل گشته سخت کوش

اندرسمن بنفشه و اندر صدف گهر — اندر سهیل سنبل و اندر عقیق نوش

ای زلف او نه زلفی وی دولبش نه لب — وند عبیرسائی و ورد[4] شکر فروش

زلف ار فرو کشد بمیان بر کمر کند

چون دست باز دارد حلقه شود بگوش

سر زلف مشکین جانان من — مرا کشت وپیچید[5] برجان من

ایا ترك سیمین تن سنگدل — هویـدا بتو راز پنهان من

دو ابرند زلف تو و چشم من — بعشق اندرون هردو برهان من

زمشك است برسیم باران تـو — زخون است بر زرّ باران من[6]

تو از ناز باری من ازداغ دل — میان[7] است از آن تووزان من

بفرمان من باش تا برخوری — ترا بد نیاید ز فرمان من

۱- ببرد ۲- ق ـ ویکی از نسخ مجلس: من ۳- بینم ٤- رنج عبیرسائی وردد- رند عبیرسائی و دزد ـ متن مطابق با (ق) است ٥- ق : کشت پیچیده ٦- این دوبیت در (ق) ویکی ازنسخ مجلس است ۷- م : عیان .

نگردم ز پیمان تو من بدل
مگردان تو دل را ز پیمان من

پاسخی ده تا نشان یابم ز ناپیدا دهان — در جهان هرگز که دید از چیز ناپیدا نشان
مردمان پیدا دهان دارند و ناپیدا سخن
تو چرا پیدا سخن داری و ناپیدا دهان

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر کژ[1] دم جرّاره خفته
دو لب چون دانهٔ نار است لیکن[2] — بنوك سوز[3]ن اندیشه سفته
نکوروئی[4] که از فردوس حورا[5] — بروخوبی فرستاده است سفته[6]
شب تار آشکارا گشته دائم — بزیرش روز[7] رخشنده نهفته
بآئین صورتی کاندر جهان کس — نظیر او نه دیده است و نه گفته
چو گل نی گل شکفته عارضینش[8]
وز و زلفین مشکین گرد رفته

ای ماه سیه پوش تو روشن شده ماهی — هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی — وز حلقهٔ زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح آید[9] از آن نوش لب تو — گر باز بیفزاید[10] چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم — نشناسدت ای ترك ز پیغمبر چاهی
خسته دلم ای بت بگشائی و ببندی
چون زلف برخ بر بفزائی و بکاهی[11]

ای ترك میرفتنهٔ یغما[12] و خلّخی — هم سرو مشك زلفی و هم ماه گلرخی

۱ـ عقرب ۲ـ نارملسی ـ نار کفیده ۳ـ خنجر ٤ـ یکی روئی ٥ـ اعلی ٦ ـ گفته
۷ـ بزیر روز ۸ـ چو گل شکل شکفته عارضینش ـ شکفته عارضش را ـ چو گل گوئی شکفته عارضینش ۹ـ اندر ۱۰ـ نیفزاید ۱۱ـ نکاهی ۱۲ـ فتنه بیغما ـ ای ترك می برفته (نرفته) بیغما و خلخی

همچون بهار خرّم در دیده[1] خرمی — همچون همای فرخ بر بنده[2] فرخی
در جادوئـی معلّم پیران بابلی — در نیکوئی مقدّم ترکان خَلّخی
مشکین خطی پس ازچه سبب سیم عارضی — شیرین لبی پس ازچه سبب زهرپاسخی
خارج شود ز نعت خطت[3] طبع عنصری — عاجز شود ز وصف لبت[4] وهم فرّخی

تا[5] همچویوسفی بلطیفی و خرمی[6]
برجمع خلق حجّت اهل تناسخی

ز زلف تو برده است شبوی بوی — ازو گشت پرمشك مشکوی کوی
کجا جوی خون بینی ای دلربای — رخان مرا اندر آن جوی جوی
چنانم کـه از رنج تـو بگسلم — کجا موی بینی بر آن موی موی[7]
چوچوگان خمیده است بدگوی ما — نباشم بچوگان بدگوی گوی[8]
تو گوئی که دل شستم از تو چرا — دل ازمن چه شوئی دل ازشوی شوی

روان موی واشکست آموی آب
چه ارزد بر آب آموی موی

حلقهٔ زلفش بگل برغالیه دارد همی
گل ببوی غالیه سنبل ببار آرد همی
نیست سنبل کان خط مشکین آن ترك من است
دیده چون آنرا[9] ببیند سنبل انگارد همی
عذر جانست آن رخ وآن غمزگان آزاردل
آن رخان چون عذرخواهد این دل آزارد همی

---

۱ ـ خرم و در قید ۲ـ فرخ و بربند ۳ـ لبت ٤ ـ خطت ٥ ـ تو ٦ـ نیکوئی .
۷ـ این بیت در(ق) ویکی از نسخ مجلس است ۸ ـ این بیت در (ق) است ۹ـ ق ـ م : او را ـ م : کان را .

من عجب دارم از آن زلف خمیده مشکبوی
کاو چنان خفته بر آتش عود چون بارد همی

باغبانند آن دو زلفش باغ دو رخسار او
آنک آنک باغبان در باغ گل کارد همی

قطعه

ای دریغا کزین منوّر جا — زیر خاک مغاک باید شد
پاک نا کرده تن ز گرد گناه — پیش یزدان پاک باید شد

رباعیات

من گفت نیارم که تو ماهی صنما — روشن بتو گشت ماه و ماهی صنما
من شاه جهان مرا تو شاهی صنما — فرمانت روان بهرچه حواهی صنما

☆☆☆

گل بررخ تست وچشم من غرقه‌بآب — مـن تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف توبر آتش‌است ومن گشته کباب — بیخواب من و نرگس تومایهٔ خواب

☆☆☆

کی[۱] عیب سرزلف بت از کاستن است — چه[۲] جای بغم نشستن و خاستن است
روز[۳] طرب ونشاط ومی‌خواستن است — کاراستن سرو بـه پیراستن است

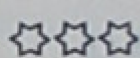
☆☆☆

گفتم صنما دلم ترا جویانست — گفتا که لبم[٤] درد ترا درمانست
گفتم که همیشه ازمنت هجرانست — گفتا که پری زآدمیان[٥] پنهانست

☆☆☆

آن‌زلف که اوببوی‌مرزنگوش‌است — گه برجبهت گهی[٦] بزیر گوش‌است
زین[۷] باز عجبتر آن‌لب خاموشست[۸] — زوشهروجهان‌ببانگ نوشانوش‌است

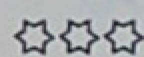
۱- گر ۲- نه ۳- وقت ٤- ق: کی دل- ر: که وکی ٥- زآدمی ٦- گه برجبهه‌است وگه ۷- زان ۸- چون نوش است .



از مشك نگر که لاله بنگاه گرفت — زو طبع غمی دراز و کوتاه گرفت
برماه بشست زلفکان راه گرفت — گیرند بشست ماهی او ماه گرفت



شنگرف چکانیده ترا برشکراست — مشکین زلفت شکسته گردقمراست
حوراست[1] مگرمادروغلمان[2] پدراست — کاین صورت تو زآدمی خوبتراست



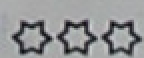
بشکفته گلی‌است هررخ فرّخ دوست — نی‌نی که اگر گلیست‌فرّخ رخ‌اوست
همچون گل‌سرخ[3] پوست آن برك نكوست — هر گزدیدی که سرخ گل‌دارد پوست



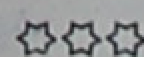
ابروت‌بزه کرده کمان آمد راست — مژ گانت‌چوتیربر کمان[4] آمدراست
مارا زتو دلبری گمان آمد راست — ای دوست تراپیشه همان‌آمدراست



چون‌میگذردکارچه‌آسان‌وچه‌سخت — وین‌یکدم عاریت‌چه ادباروچه‌بخت
چون جای دگر نهاد میباید رخت — نزدیك‌خردمند چه‌تابوت‌وچه‌تخت

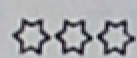


آفاق بپای آه ما فرسنگیست — وزآتش ما سپهر دود آهنگیست
درپای امید ماست‌هرجاخاریست — برشیشهٔ عمرماست‌هرجاسنگیست



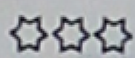
جام از لب تو گونهٔ مرجان گیرد — وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تـو نیاراید به[5] — دیدار تو باز دل گروگان گیرد

۱ـق‌ـم: حورات ۲ـ ق : روحت ـ م : روحی ۳ ـ ق : گلبرك و ٤ـق: به تیر ترکمان ۵ـ بیاراید نه



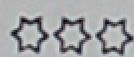
زلف تو کمندیست همه حلقه‌وبند[1] خالی نبود ز حلقه و بند کمند

آن چاه بر آن سیم زنخدانت که کند ورخود کندی مرا بدان چه[2] که فکند



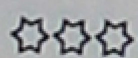
تا نسرائی سخن دهانت نبود تا[3] نگشائی کمر میانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود سوگند خورم که این و آنت نبود



آن لب نمزم گرچه مرا آن سازد زیرا که شکرچون بمزی[4] بگدازد

چشمم ز غمانش زرگری آغازد تا بگدازد عقیق و برزر بازد



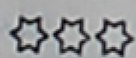
گفتم چشمم زبس کزوخون آمد[5] ازلاله برنگ وسرخی افزون آمد[6]

گفت آنهمه‌خون نبد که‌بیرون آمد[7] کز رنگ رخم اشك‌تو گلگون آمد[8]



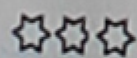
از بوسه تومرده باروان تانی[9] کرد وز چهره دل پیر جوان تانی[10] کرد

رخ گاه گل و گه ارغوان تانی[11] کرد وز غمزه فریب[12] جادوان تا[13] نی کرد



ای ماه سخنگوی من ای حور نژاد از[14] حسن بزرگ و کودك خردبزاد[15]

از سحر بدلبری شدستی استاد این ساحری از که داری ای دلبر یاد



ازمشك حصار گل خود روی که دید بر گل خطی زمشك خوشبوی که‌دید

گل روی بتی بادل چون روی که‌دید بر[16] پشت‌زمین نیزچنین[17] روی که‌دید

۱– پراز حلقه وبند ۲– درآن چه – بدودر– مراکه افکند به‌بند۳– چون٤–بمزم ٥ و ٦ و ٧ و٨ آید– مصراع اول بیت دوم در(ق) چنین است : گفت این همه خون زبنده بیرون‌آمد ٩ و ١٠ و١١– دانی ١٢– غریب ١٣– دانی ١٤– ق : در ١٥– نژاد ١٦–در ١٧– چنان .



بت خوبی[1] از آن بت حصاری گیرد
شب گونه از آن زلف بخاری گیرد

آن دل که بشش عزیز میداشتمی
کی دانستم ز من بخواری گیرد[2]



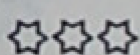
چون نار رخی زنور پرمایه[3] که دید
گسترده بروز برزشب سایه که دید

برتوبه براز گناه پیرایه که دید
ایمان و نفاق هردو همسایه که دید



رخسار ترا لاله و گل بار که داد
وان سنبل نورسته بگلنار که داد

وانروز بدست آن شب تار که داد
وان یار[4] سزا را بسزاوار که داد



چون باد بر آن زلف عبیری[5] گیرد
آفاق دم عود قمیری گیرد

گل با[6] رخ او برنگ سیری گیرد
بد دل بامید او دلیری گیرد



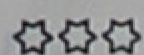
تا در دو جهان قضای معبود بود
تا خلق جهان و چرخ موجود بود

گر ملك بود بدست محمود بود
ور سعد بود بدست[7] مسعود بود



حورات نخوانم که تراعار بود
حورا بر تو نگار دیوار بود

آنرا که چنین لطیف دیدار بود
حقا که برو عشق سزاوار بود



شاه حبش است زلفت ای بدر منیر
از عنبر تاج دارد از لاله سریر

تو شسته همی کنی[8] گل سرخ بقیر
من شسته همی کنم[9] بخوناب زریر

۱ــ گونه ۲ــ دربعضی از نسخ بیت اخیر بدینصورت است :

چون باد و رخت دوزلف یاری گیرد
باز ار گل و بنفشه خواری گیرد

۳ــ پیرایه ۴ــ بار ۵ــ حمیری ــ ق: برآن دوزلف خیری ۶ــ از ۷ــ نصیب ۸ــ کنی همی ۹ــ کنم همی .

***

ای سرو روان‌وبار آن سرو قمر — سروت قدوچهره قمر وسیمین بر
ماهی تو اگر بخندی ماه زابر — سروی تو اگر ببندی سرو کمر

***

سیمین برتوسنگ بپوشد به‌سمور — زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای بالب طوطیان و با کشی گور — حسن‌توهمی‌مرده بر آرد از گور

***

آمد َبرِ من که یار کی‌وقت سحر[1] — ترسنده ز که‌زخصم‌وخصمش که‌پدر
دادمش چه بوسه بر کجا برلب بر[2] — لب بدنه‌چه‌بدعقیق‌چون بدچوشکر[3]

***

ای شب نکنی‌اینهمه پرخاش که دوش — راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بـود دوشینه شبم — هان‌ای‌شب‌وصل آن‌چنان‌باش که‌دوش

***

چون بگشائی بخنده آن چشمهٔ نوش — شکّر بفغان آید و پروین بخروش
از چشم بترس و آن[4] دوزلفین بپوش — کاو غارت کرد کلبهٔ مشك فروش

***

سه چیز ببرد از سه چیز تو مثال[5] — ازرخ گل وازلب ُمل‌وازروی‌جمال
سه چیز ببرد ازسه چیزم همه سال — ازدل غم و ازرخ نم واز دیده خیال

***

خورشید خراسان و خدیو زابـل — ازنخشب و کش‌بهار گردد کابل(کذا)
غل بر بیغو نهاد و پل برجیحون — جیحون بپل دارد و بیغوی بغل

۱ـ آمد برمن یار بهنگام سحر ۲ـ تر ۳ـ عقیق بد همچو شکر ـ لب بد زچه بد
٤ـ وزچشم بدش‌درآن ٥ـ وِصال .

***

گفتم صنما پیشهٔ تو گفت ستم — گفتم نگری بغمکشان[۱] گفتا کم

گفتم که بزر[۲] بوسه دهی گفت دهم — گفتم بجز از[۳] بوسه دهی گفت نعم

***

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم — گفت از پی آنکه چون گل خندانم

گفتم که چرا بی‌توچنین گریانم[۴] — گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

***

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم — گفتم نگری بعاشقان گفتا کم

گفتم بچه بسته‌ای مرا گفت بدم — گفتم که‌چه باشداین‌چنین گفت‌ستم

***

من صورت تو بدیده اندر دارم — کز دیده همی برخ برش بنگارم

چندان صنما زدیدگان خونبارم — تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

***

هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام — هم روی نکوداری وهم نیکو نام

دولب چوم‌دام‌داری وزلف‌چودام — من مانده بدام دائم از بهر مدام

***

خوش خو دارم بکار بدخو چه کنم — چون هست هنر نگه باهو چه کنم[۵]

چون کار گشاده گشت‌نیرو چه کنم — بازشت مرا خوش‌است‌نیکوچه کنم

***

باید که تو این قدر بدانی بیقین — کان‌کاوچوتوئی برآردازخاك زمین

نا خواسته داد آنچه بایست همه — نا گفته دهد هر آنچه‌آید پس‌ازین

---

۱ ـ بغمکشان ۲ ـ بدرم ـ ر : بزرم ۳ ـ که بجز ٤ ـ پژمانم ـ بریانم ـ بیجانم

٥ ـ این رباعی درلغت فرس (ص٤١٦) بنام عنصری ضبط است .

***

دیدار بدل فروخت نفروخت گران — بوسی[1] بروان فروشد وهست ارزان

آری چو چنان[2] ماه بود بازرگان — دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

***

سیب و گل وسیم دارد آن دلبرمن — سیبش زنخ و گل دورخ وسیمین تن[3]

بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن — تا ماه[4] بخروار بری مشك بمن

***

درهجر[5] تو کس پای ندارد[6] جزمن — در[7] شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت میگویم — تا هیچکست دوست ندارد جز من

***

بگرفتَ سرِ زلف تو رنك ازدل‌تو — نزد ود[8] وفا و مهر زنگ از دل تو

تا کم نشود کبر[9] پلنگ از دل تو — موم از دل‌من برند وسنگ ازدل‌تو

***

آمد بسمرقند شه از رغم عدو — اینك ملك مشرق بدخواهش کو

گر بیغو وجیحونش نظر دیدا فزون — پل برجیحون نهاد وغل بر بیغو

***

ای تیره شده آب بجوی تو ز تو — وزخوی تو برنخورده روی‌توزتو

عشاق زمانه را فراغت داده است — روی تو زدیگران وخوی توزتو

***

گفتم چشمم کرد بزلف تو نگاه — چون گشت دلم‌برنگ زلف توسیاه

گفت او نبرد مگر به بیداری راه — زیرا که نگیرد آن لب‌او[10] را بگناه

۱ـ بوسه ۲ ـ که چنو ۳ـ گل ازرخ وسیم از تن ٤ـ لاله ٥ـ عشق ٦ـ تاب نیارد ۷ ـ بر ۸ ـ بزدود ۹ ـ تا کی نشود خوی ۱۰ـ نگیرد اولیا را ـ نگیرد اوکسی را .

***

از چهره وحسنشان[۱] همی تابد ماه — برماه شکسته زلفشان گیرد راه

باچهرهٔ اینچنین[۲] بتان دلخواه — من چون‌دارم خویشتن‌ازعشق‌نگاه

***

منگر تو بدو تا نشود دلت از راه[۳] — ور سیر شدی ردل برو کن تو نگاه

وردرد نخواهی‌تو برو عشق مخواه — عشق‌از خواهی بکن[٤] دل‌ازدردتباه

***

چون مهره بروی تخته نردیم همه — گاهی جمعیم و گاه فردیم همه

سرگشتهٔ چرخ لاجوردیم همه — تا در نگرید در نوردیم همه

***

ای ماه[٥] بروی لاله رنگ آمده‌ای — از سینه و دل حریر و سنگ آمده‌ای

گرتو بدهان و چشم تنگ آمده‌ای — دلتنگ چرائی که[٦] بجنگ آمده‌ای

***

ای روی تو چشم حسن را بینائی — یغماست مرا قبله گر از یغمائی

خندان گل سرخی و بت گویائی[۷] — زانست[۸] که از بتان تو بی همتائی

***

رو پاکتر از ضمیر صادق داری — زلفین سیه چون دل فاسق داری

برخویشتنم بدین دو عاشق داری — مؤمن سخن و وفا منافق داری

***

گر زلف‌تو سال وماه لرزان بودی — عنبر ببها همیشه ارزان بودی[۹]

ورنه رخ تو بزلف پنهان بودی — روز و شب ازو بنور یکسان بودی

۱ــ ازچهره بحسنشان ــ دلبران ــ ازچهرهٔ بختشان ۲ــ آن‌چنان ۳ــ سیاه ٤ــ پس گرخواهی کنی ٥ــ لاله ٦ــ نه ۷ــ سرخی توولی گویائی ۸ ــ زینست ــ وینست ۹ ــ در (ق) مصراع اول با مصراع چهارم و مصراع سوم با مصراع دوم ضبط شده .

***

خوبی زرخ‌تو بر گرفته است پری | رفتن ز تو آموخت مگر کبك دری
جان شده را بمردگان باز بری | گوئی که دم پیمبر بی پدری

***

برشست دوزلف حلقه بست آوردی | تا چون ماهی دلم بشست آوردی
این وقت می از کجا بدست آوردی | بی‌باده همش ز غمزه مست آوردی

***

بر زلف مگر تهمت ناحق داری | زیرا که بر آتشش معلّق داری
گر ماه بغالیه مطوّق داری | چون‌رنگ‌روان[1] می‌مروّق داری

***

اندر شکن زلف مرا بربستی[2] | وندر بندش دل مرا بشکستی[3]
گوئی که رسول‌نزد من‌چفرستی | دل باز فرست کز رسولم رستی

***

برچهرهٔ‌خوبت‌آفرین کرده کسی[4] | کش باتو بود[5] ازین جهان‌دست رسی
گر میزنم از آتش عشقت نفسی | تا سوخته در جهان نمانند بسی[6]

***

فریاد کنم زان سرزلف تو بسی | کاو کرد جهان‌بردل‌من‌چون‌قفسی
زیرا نه چندگلی ز خان تو کسی | کز مشك برو گماشتستی عسسی

***

ای رخ نه رخی چو لالهٔ سیرابی | وی لب نه لبی بنوش در عنّابی
ای غمزه مگر بجادوئی قصّابی | توغمزه‌نه‌ای که نرگس‌پرخوابی[7]

***

گرزلف ترا رخ تو منزل نشدی | تاریکی شب ز خلق زائل نشدی
گربر حکماوصف‌تومشکل نشدی | فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی

۱ـ لبان ۲ـ بشکستی ۳ـ بگسستی ٤ـ بسی ٥ـ کس بی‌توشود ٦ـ کسی ۷ـ سیرابی

***

از حور بتی چون تو نزاید پسری — چون سنگ دلی داری و چون سیم بری
آمد دو لب ترا ز شکّر نفری — کز هر سخنی همی فشاری[۱] شکری

***

ای کاش من آن دو زلف عنبر برمی[۲] — تا با[۳] رخ او زمان زمان بگذرمی
ای کاش من آن دو لعل چون شکّرمی[٤] — تا از دهن نوش تومی[۵] برخورمی

***

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری — سنگین دل و سیمین بر و زرّین کمری[٦]
هم سرو روان و هم بت کاشغری — مرحورا[۷] را تو سخت نیکو پسری

***

برلاله ز مشك زلف را گاه زدی — وز شب دو هزار حلقه برماه زدی
برغالیه ای ماه رهی[۸] راه زدی — وین راه بدان[۹] دو زلف کوتاه زدی

***

چون برپائی بسرو سیمین مانی — چون بنشینی بماه و پروین مانی
آزاده بتا بدیده و دین مانی — وز شیرینی بجان شیرین مانی

۱ـ فشانی ۲ـ سرمی ۳ـ بر ٤ـ من آن صلیب چون عنبرمی ۵ـ تازان لب نوشین تو من ٦ـ سیمین ذقن و زر کمری ۷ـ حوارا ۸ـ همی ـ زمین ۹ـ برآن .

این رباعیات در نسخهٔ (ر) بنام عنصری ضبط شده ولی‌درهیچیك از نسخ‌دیگر که در دسترس نگارنده بود موجود نیست (والله اعلم) .

بر آتش هجر عمری ار بنشینم | برخاك در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم | در آب همه خیال رویت بینم

***

بفروختمت سزد بجان باز خرم | ارزان بفروختم گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر | تابو که ترا ز دشمنان باز خرم

***

ای دل ز وصال تو نشانی دارم | وی جان ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو | واکنون بهزار حیله جانی دارم

***

ای دل چو بغمهای جهان درمانم | از دیده سرشکهای رنگین رانم
خودرا چه دهم عشوه یقین میدانم | کاندر سر دل شود بآخر جانم

***

شبها چو ز روز وصل او یاد کنم | تا روز هزارگونه فریاد کنم
ترسم که شب اجل امانم ندهد | تا باز بروز وصل دل شاد کنم

***

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم | ورنه غم و محنت تو چندان دارم
گوئی که زدل دوست نداریم‌همی | آری ز دلت ندارم از جان دارم

***

وز دست همی در گذرد کارم ازو — آن دل که بدست بت گرفتارم ازو
بیزار شدست ازمن ومن زارم ازو — دل نه و هزار درد دل دارم ازو

***

باروزرخ تو گرچه‌ای‌روت چوماه — از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چوچشم بدفروبست آن‌ماه — شبهای فراق تو مرا روز سیاه

***

آیا که مرا تو دستگیری یا نه — فریاد رسی باین اسیری یا نه
گفتی کــه ترا ببندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه

اشعار ذیل در کتاب لباب الالباب عوفی بعنصری نسبت داده شده :

خدایگانا امشب نشاط ساز بدانك — پدرش ز آهن بوده است و مادرش حجر است
بصورت شجری زرّ حقّه او را برك — که از عقیق و زیاقوت بار آن شجر است
زبانهاش چو شمشیر هاء زر اندود — کز و بجان خطر است ارچه زر بی خطر است

در معنی صبر گوید:

درد مرا بگیتی دارو پدید نیست — دردی که از فراق بود درد بی‌دواست
گنجی است عاشقانرا صبر ار نگه کنی — کاوروی زرد سرخ کند پشت کوز راست

***

حکایت کند نرگس اندر چمن — ز چشم دلارام روز خمار
زمینا یکی شاخ دیدی لطیف — درم برك آن شاخ و دینار بار
چو فیروزه بر آینه آبگیر — بر آورده نیلوفر سازگار
چو کافر سیه روی بر گرد او — ز دوده سنان ها بود آبدار

***

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب — جهود و کافر و گبر و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل — که یارب عاقبت محمود گردان

ایضاً

پر درّ سفته شاخ درختان جویبار — چون زرّ خفچه برك درختان بوستان
گر بوستان ز زرّ خزان زرد شد رواست — آن رنگ سرخ باشد روی خدایگان

۱ـ اشعار ذیل دریك جنگ (کهنه) نیز ضبط است

قصیدهٔ ذیل متعلق بغضائریست که عنصری در قصیدهٔ خود مندرج در صفحهٔ ۱۲۳ بانتقاد و خرده‌گیری از آن پرداخته :

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سریك بیت[۱] بر نویسد قال

همه‌کس از قبل نیستی فغان دارند
گه ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کاو رمال دارد مال[۲]

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال

چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه
نگرچه خواهم گفتن ز کبرو غنج ودلال

بس ای‌ملك که نه گوهر[۳] فروختم بسلم
بس ای‌ملك که نه عنبر[٤] فروختم بجوال

بس ای‌ملك که ازین شاعری و شعر مرا
ملك فریب بخوانند[۵] و جادوی محتال

۱ـ م: من ۲ـ درمجمع الفصحاء : کم زمال‌داد ملال ۳ـ درمجمع: لؤلؤ ٤ـ مجمع: گوهر ۵ـ م : ملك فریبم نام است و .

بس ای‌ملك که جهان‌را بشبهت افکندی
که‌زرّسرخ‌است‌این‌یاشکسته‌سنگ وسفال

بس ای ملك که ضیاع من و عقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نـه باد شمال

بس ای ملك که نه قرآن به‌عجز آوردم
که ذوالجلالش چندین جلال‌داد وجمال[1]

بس‌ای‌ملك که‌نه گو گرد سرخ گشت‌سخن
نه کیمیا که ازو[2] هیچکس ندید خیال

بس‌ای‌ملك که دگرجای شعرشکر نماند
مرا بهردو جهان در صحیفهٔ اعمال

بس‌ای‌ملك که من اندر تو آن همی‌شنوم
کـه در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهّال

بس ای‌ملك که تو[3] از غالیان یافه سخن
سته شوی و برآن تیغ تو[4] کند اشعال

بس ای ملك که دو دست ترا بگاه عطا
نه از زمانه قیاس است ونز[5] گذشته مثال

بس‌ای‌ملك که‌جهان‌سربسر حدیث‌من‌است
میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال

بس ای‌ملك که زمانه عیال نعمت تست
بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

بس ای‌ملك که تراصد هزار سال بقاست
قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

۱ـب‌ـم: کمال ۲ـم: نه کیمیاست کزو ۳ـمجمع: بس ٤ـ مجمع: تیغت افکند ۵ـمجمع:
نه بازمانه قیاس ونه‌از .

بس ای ملك که عطایت نه گنج سنجد و کان[۱]

ملوك را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملك که من از بس عطات سیر شدم

نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال

بس ای ملك که ملوك از گزاف[۲] گرد کنند

بهر زمین و نپرسند[۳] از حرام و حلال

همی بترسم کز شاعری ملال آرم

ملال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال

همیشه یکیك دینار و گنج و بدرهٔ تو[٤]

اسیر روز مصاف است و صید روز قتال

خراج قیصر روم است و سر کزیت جلم[٥]

بهای بندگی دلهرا ابا چیپال

زهی ملك که حلال این چنین بود دینار

به تیغ پالده وز خون خصم کرده[٦] صقال

هزار بتکده آواره کرده هریك ازو

هزار شیره دمنده بقهر کرده شکال

بلای برهمنانست و قهر قرمطیان

هلاك اهرمنانست و آفت دجّال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود

نکو کنندهٔ احوال و راحت از اهوال[۷]

۱ـ مجمع: نه گنج وکان سنجند ۲ـ مجمع: گزافه ۳ـ مجمع: نترسد کس ٤ـ مجمع: همه یکایك دینار وبدرهٔ تو وگنج ٥ـ مجمع: خلم ٦ـ مجمع: درخون خصم داده ۷ـ ق ـ م ـ ر: راحت اهوال .

ملوك را همه بگسستی از مدیح طمع

ایا مظفر پیروز روز[۱] خوب خصال

بدین بها کـه تو بیت مرا[۲] خریدستی

سریر وتخت نخرّند و تاج و عزّ و جلال[۳]

ایا ملك تو ازین آفتاب رادتـری

زبان هر کـه نیارد دلیل بادا لال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند

همیشه زر که تو از بهرمن دهی هر[٤] سال

دو دست تو بعطا گاه ِبرّ مبارز خواست

نه موج دریا پیش آمدش نه کان جبال

همه ملوك جهان را کجا ثنا گویند

عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان[٥] مالك الملوك توئی

جمالشان همه از تست گاه جود و نوال

صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان

یگـانه ایزد دادار بی نظیر[٦] و همال

وگر نه هردو جهان را کف تو بخشیدی

امید بنده نماندی بـه ایزد متعال

هزیمت طمع اندر بجود[۷] تو همه سال

نهیب مالا مال[۸] است و سیل[۹] مالا مال

۱ـ مجمع: بخت ۲ـ مجمع: یك بیت من ۳ـ ملك نخرند وتاج وجاه وجمال ـر: نه تاج و تخت خرند و نه عز و جاه و جلال ٤ ـ مجمع: همه ٥ ـ مجمع: کنون بعالم در ٦ـ: ایزد و دادار بی‌شریك ۷ـ به بیت مال تو اندر زجود ۸ـ ـر: بالا بال ۹ـ مجمع: کیل

ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی
چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال[۱]

نه[۲] عرض هفت‌زمین بادودست و تیغ‌توشاه
مصاف روزی وجود است و قبلهٔ[۳] اقبال

حصار نیست کـه دندان پیل تو نگشاد
زمین که سمّ ستورت بدان[٤] نکرد اشکال

بسا بچرخ برآورده کاخ دشمن تـو
بیارمیده[۵] ز بیم زوال و یافته هال

کدام باره که نفکند[٦] زنده پیل تو شاه
کنون رسوم دیاراست و کند[۷] ومند اطلال

دوال گردد انـدام پیل وار عدوت
چو بر زنند برآن کوس پیلی تو دوال

بـرستخیز نیاز آورد مخـالف را
چو خیز خیز[۸] بطبل اندر افکند طبال

هگرز چشم مخالف ببـاغ دشمن تو[۹]
بلند سرو نه بیند نه[۱۰] نو نشانده نهال

شعاع[۱۱] چشمهٔ خورشید روز دولت تو
ندید خواهد تـا روزگار حشر زوال

هرآنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد برو شیر آسمان چنگال

۱ــ مجمع : رحال ۲ــ ق ــ ب ــ ر ــ م : که ۳ــ مجمع: لشکرجود است و لشکر
٤ــ مجمع : بـر و ــ ر : بدو ۵ــ مجمع : نیارمیده ٦ــ مجمع : کـه بـاز خورد بروباد
۷ ــ مجمع: همه دیارش‌گشته است کند ۸ــ م : خیرخیر۹ : دیدهٔ دشمن بباغ دولت خویش
۱۰-ق:چو ۱۱ــ مجمع : چنانکه .

بگرد جانش بنماید اژدها کردار[۱]

بسان دائره گرد اندر آورد[۲] دنبال

هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا

هنوز بنده مر اورا نکرده هیچ سوآل

دو چاکرند ملک‌را ز جملهٔ رهیان

همه جهان رهی وبنده‌شان[۳] طغان ونیال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود

فنای ملك یکی وان دگر در آمال[٤]

هزار دینار آن جود بینهایت داد

هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال

اگر[٥] عطا دهد این ره که باز گردد پیل

ز بدره باز ندانی مغاك را ز اطلال[٦]

بشعر یاد کند روزگار برمکیان

دقیقی آنگه کاشفته شد برو احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید

ز فضل برمك و آن[۷] شعر قافیه بردال

بیك دو بیت ندانم چه داد فضل بدو

فسانه باك ندارد ز نا مُحال و مُحال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان

بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

۱ـ مجمع : بگرد جانش پیچاند اژدهای‌فلك ـ ر: بگرداند اژدها کردار ۲ـ مجمع : چو خط دائـره گرد انـدر آردش ۳ـ مجمع : چنین هـزار هزار دگـر ٤ـ مجمع : فنای مال و در امن و قبلهٔ اقبال ٥ ـ مجمع : کجا ٦ ـ ق ـ ب ـ ر : ز طلال ۷ ـ ق : برمکی از .

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام[۱]
برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
بدل چو[۲] داد دو بیت مرا دو بیت‌المال

چه فضل‌و[۳] آنکه خداوند اوست بردرشاه
چو چاکران ضعیفند و بندگان رذال

چه گفت‌حاسدو آنکس که‌بدسگال‌من‌است
بباطن اندر و در آشکار نیك سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه
غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام
حلال و پاکتر از شیر دایگان باطفال

هزار سیحون بگذاشته هزار دیار[٤]
چو خضر رهبر او بوده صد هزار مثال[٥]

بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر
دلیل نیکی و نیك اختری و فرّخ فال

هزار بود و هزار دگر ملك بفزود
زیك‌غزل که زمن خواست برلطیف غزال

دو موسم آید هرسال از کرامت شاه
زکاروان جلال و زکاروان جمال

امیدوارم کاین سال[٦] صد هزار تمام
بمن سپارد[۷] بر تال فیل بر فیّال

۱ـ مجمع: درم ۲ـ مجمع : چه ـ م : بدلش‌داد دوبیت۳ـم : چه‌او و ٤ـ مجمع: هزارجیحون بگذاشته‌است هردینار ٥ ـ مجمع : چوخضر و ازبر دریا دوصدهزار حیال ٦ـ مجمع : بار ۷ـ مجمع : فرستد .

برحل همّت برمن[1] عطا فرستد شاه
که کرگدنش نتابد نه نیز ماهی وال

همان صنم که بمن برنکرد چشم ازعجب
نداد فرقت او مر مـرا امید وصال

کنون همی رسدم تـا[2] بفر دولت شاه
کش[3] آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داد تـرا ملك و گفت بفزایم
بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال

نه نعمت ابدی را مقصّری تو بشکر
نه کردگار جهان‌را بدانچه گفت ابدال

ایا محمّدی از دین پاك باقی باش
همیشه تازه چو عید محمّد از شوّال

صلات تو بهمه دوستان رسیده بطبع[4]
همیشه تا صلوات است برمحمّد و آل

دو بـدره زر بگرفتم بفتح نارایین[5]
بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال

کجا شریف بود چون غضائری برتو
ز طبع باشد چونانکه زرّ سرخ و سفال

نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر
بقدر طاعت[6] مفضول باشد و مفضال

۱ـ مجمع: من بر ۲ـ مجمع: کش ۳ـ مجمع : ز ٤ـ ق ـ ب: رسد بتبع ۵ـ مجمع: نارائن ٦ـ ق ـ ب ـ م ـ ر: طاقت .

فهرست معانی لغات و توضیحات

ص۳۷ سطر ۱ ، سَلَب : جامه ـ نوعی ازلباس درشت ماندجوشن و خفتان که در روزجنگ پوشند .

ص ۳۷ سطر ۳ ، پرنیان : حریر و دیبای چینی که منقّش باشد، علم پرنیان کنایه ازشاخ و برگ رنگارنگ است .

ص ۳۷ سطر ۵ ، « همیستاند درّ و همی دهد مینا » مینا دراین‌جا کنایه از سبزه است .

ص ۳۸ سطر ۱۵ :

کس ازخدای ندارد عجب اگردارد　　　همه جهان را اندر تنی همی تنها »

درمجمع‌الفصحاء در مصراع دوم « یکی تن تنها » ضبط است و مضمون این بیت با مضمون این شعر عربی مطابقت دارد :

لیس علی‌الله بمستنکر　　　ان یجمع العالم فی واحد

ص ۳۹ سطر ۲ ، بسنده : کافی و تمام .

« « ۸ ، مُصاب : بضمّ میم مصیبت زده و دردمند و رنج رسیده .

« « ۱۵ ، رقاب : بکسراوّل جمع رقبه، گردنهاوغلامان و کنیزان .

ص ۴۰ سطر ٤ ، نُشّاب بضم‌اوّل و تشدید شین ، تیر ، ودراین شعر بضرورت

شعری بتخفیف شین باید خواند .

ص ٤٠ سطر ۹ ، ثیاب : جمع ثوب ، جامه‌ها .

« « ۲۰ ، مسیلمهٔ کذّاب ، نام‌مردی که در زمان حضرت رسول(ص) بدروغ دعوی نبوّت کرد .

ص ٤٠ سطر ۲۲ ، عنا ، بفتح اوّل ، رنج و مشقّت .

ص ٤١ سطر ٤ ، اورمزد : نام روز اوّل ازهرماه شمسی ونام فرشته‌ایست که موکّل بروز اوّل هرماه است .

ص ٤١ سطر ۱۱ ، آزر ، پدر و یا بقولی عموی حضرت ابراهیم (ع) .

« « ۱۳ ، جعد : بفتح اوّل موی مرغول و پیچیده .

« « ۱٦ ، بار : غش که درسیم وزر کنند .

ص ٤۲ سطر ۱۲ ، دُرج : بضمّ اوّل ، صندوقچهٔ جواهر .

« « ١٤ ، صرصر : بفتح هردوصاد ، باد تند وسخت وسرد.

ص ٤۳ سطر ۱ ، سده : نام جشن و عیدی است که فارسیان در دهم بهمن‌ماه برپا میکردند و چون ازین عید تا عید نوروز پنجاه روز و پنجاه شب فاصله است بدین‌جهت بآن سده گفتند .

ص ٤۳ سطر ۷ ، بیجاده : جوهریست سرخ که مانند کهربا جذب کاه کند و قسمی از آن زرد باشد (غیاث‌اللّغات) .

ص ٤۳ سطر ۱۰ ، قار : قیراست .

« « ۱٥ ، تموز ، موسم شدّت گرما ، نـام ماه عبری و رومی است مطابق باسرطان ومرداد .

ص ٤٤ سطر ۱۰ ، ممتحن : بفتح حاءِ ؛ مبتلی و رنجور و دچار

« « ۲۲ (حاشیه) نور : بفتح نون ، شکوفه .

ص ٤٥ سطر ۳ ، سونش : بضم‌اوّل و کسرنون ، براده‌ای که از سوهان‌فرو-ریزد ــ برادهٔ آهن و الماس و غیره .

ص ٤٦ سطر ۲ ، بادهٔ سوری : بادهٔ سرخ .

ص ٤٨ سطر ۳ ، شبه : سنگی است سیاه و برّاق و سبك و نرم .

« « ٤ ، سته : بضمّ اوّل و دوم مخفف ستوه ، عاجز و وامانده و دلتنگ .

ص ٤٩ سطر ٤ ، توقیع : نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور ـ دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی (غیاث اللّغات).

ص ٥۰ سطر ٤ ، شادروان : بضم و بفتح دال، بساط و فرش گرانمایه وسایه‌بان و پردهٔ بزرگ و سراپرده که در پیش درخانه و ایوان سلاطین کشند .

ص ٥۰ سطر ۹ « کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود » کوه کنایه از پیل و باد کنایه از اسب است .

ص ٥۲ سطر ۱ ، مسروقه : مقصود خسمهٔ مسترقـه است ، در غیاث اللّغات مینویسد : « بدانکه سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز است مگر متأخرین تاریخ فرس هرماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زائد را در آخر اسفندار بیفزایند و این پنج روز را خمسهٔ مسترقه گویند »

ص ٥۳ سطر ٤ ، رضوان : خازن بهشت .

ص ٥٤ (حاشیه) سطر ۱۲ ، زر جعفری : زر خالص .

ص ٥٥ سطر ٦ ، خوید : بفتح اوّل بروزن دوید گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد (غیاث اللّغات) علف سبز جو که باسبان دهند (رشیدی) و خوید بر وزن دید نیز آمده .

ص ٥٥ سطر ۱۲ ، زریر : نام گیاهی است زرد که جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرك نیز گویندو بعضی زرد چوبه‌را نیز گفته‌اند (درغیاث اللّغات نوشته که رنگ آن سبز مائل بزردی است) .

ص ٥٥ سطر ۱۳ ، موشح : عبارت از صنعت توشیح است و آن چنان است که متکلم در شعر یا نثر کلماتی درج کند که چون آنها را مرتباً خارج نمایند کلامی

جداگانه شود ، در المعجم مینویسد : « توشیح آنست که بناء شعر برچند بخش مختلف الوزن نهند کـه جملهٔ آن یك قصیده باشد و چون هربخش را جداگانه برخوانی قصیده‌ای دیگر بروزنی دیگر بیرون‌آید » .

ص ٥٦ سطر ۱ ، مطیر : بارنده .

« « ٥ ، اثیر : کرهٔ آتش .

« « ۳ و ۸ ، سریر : اگر از وسط اشعاری ساقط نشده باشد ظاهراً قافیه تکرار شده است .

ص ٥٦ سطر ۱۲ ، صهیل : بفتح اوّل صدای اسب .

« « ۱۲ ، صریر : بفتح اوّل صدائی که هنگام نوشتن ازقلم برآید.

« « ۱۳ ، فرزدق و جریر از شعرای بزرگ و مشهور عربند ، ابن خلکان در تاریخ خود مینویسد : جریر از فحول شعرای اسلام است و بین او و فرزدق مهاجاة واقعشده .

ص ٥٦ سطر ۱٥ ، سعیر : آتش افروخته و سوزان و زبانهٔ آتش .

« « ۱۷ ، خورنق : بفتح اول ودوّم و چهارم معرّب خورنه است که آنرا خورنگاه و خورنگه نیز گویند و آن قصری بوده که نعمان بن منذر برای بهرام‌گور ساخته بود و خورنگاه و خورنگه یعنی جای طعام خوردن و ایوان و پیشگاه خانه را نیز گویند . (برهان قاطع) .

ص ٥٦ سطر ۱۷ ، سدیر : بفتح اوّل معرّب سه دیراست وآن عبارت ا زسه گنبد متداخل بوده که نعمان برای بهرام‌گور بجهت عبادت ساخته بود (برهان- رشیدی) .

ص ٥٦ سطر ۱۹ ، تك : دویدن .

ص ٥۷ سطر ۲ ، تشویر : خجلت و شرمساری .

« « ۱۳ فرخار : شهریست در ترکستان بخوبـی و حسن خیزی منسوب و مشهور ، و بعضی بمعنی بتخانه نیز نوشته‌اند .

ص ۵۷ سطر ١٤ ، درلباب‌الالباب بعدازبیت مذکور این‌دوشعر را علاوه‌دارد:

زرّ و سیم بر کردار پروین   نگر شمشیرها چون چرخ دوّار

معلاقی کمر ها هر دوالی   زکوکبهاش چون‌تیغی گهردار

ص ۵۸ سطر ٤، چرخ روز: فلك چهارم- برج‌روز: برج‌اسد (حاشیهٔ‌نسخهٔ‌ق)

ص ۵۸ سطر ۸ ، درلباب‌الالباب مصراع دوم بدینصورت است : چوبر کوهی شگفته زعفران زار .

ص ۵۸ سطر ۱۰ « چومارانند خرطوم ازبد و نیك» این مصراع درنسخهٔ«ق» بدینگونه ضبط‌شده : چومارانندشان خرطوم ازید ونك (درلباب‌الالباب : ازیدون) مصراع بدینصورت اصح است .

ص ۵۸ سطر ۱۰ ، پشیزه : پول ریزهٔ بسیار تنك و فلس ماهی و چیزیکه‌از برنج و امثال آن در نهایت تنکی مابین دسته و تیغهٔ‌کارد وصل کنند . (برهان)

ص ۵۸ سطر ۱۱، یشك : بفتح‌اوّل، چهاردندان بزرگ ونیش سباع که با آن حرب کنند و بعربی ناب خوانند (برهان ــ رشیدی) .

ص ۵۸ سطر ۱۱ ، شدیار : بکسراوّل، زمینی که برای تخم‌کاشتن و زراعت شیار کرده و شخم زده باشند .

ص ۵۸ سطر ۱۲ ، این بیت در لباب‌الالباب (طبع لیدن مجلّد ۲) بدینگونه ضبط شده :

بهیجا میغ رنگان تیغ دندان   بصحرا کوه جسمان بادرفتار .

ص ۵۹ سطر ۳ «بگونه بسته ونابسته دیوار» درنسخهٔ « ق » یگونه ضبطاست وظاهراً این اصح‌است ویگونه بفتح‌اوّل مخفّف یك گونه است که بمعنی یکسان و برابر و موافق باشد (برهان ــ اسدی) .

ص ۵۹ سطر ۱۱ « بیوبارد عدو را پشت و سینه » او باریدن بفتح اوّل، بلع نمودن و ناجائیده فرو بردن است .

ص ۵۹ سطر ۱۸ ، آذر : نام ماه نهم ازماههای شمسی است ، بعضی این‌لغت را بضم ذال نوشته‌اند (رجوع شود بفرهنگ رشیدی)

ص ۵۹ سطر ۱۸ ، آذار : نام ماه ششم رومی و عبری مطابق با فروردین‌ماه

« « ۲۰ ، « چو تشنه آبرا از بیم واز رنج » تشنه در اینجا بمعنی مستسقی است .

ص ۶۰ سطر ۱۵ ، چفته : بفتح اوّل ، خمیده .

ص ۶۱ سطر ۷ ، چندن: بفتح اوّل، صندل .

« « ۱۶ ، درخش: بضمّ اوّل، برق و فروغ و روشنائی .

« « ۱۷ ، پرند : بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده (در برهان نوشته پرنیان منقّش را نیز گفته‌اند) و شمشیر و جوهر آن .

ص ۶۱ سطر ۱۷، مُطیّر : بضم اوّل و فتح طاء و یاء مشدّد مفتوح، نوعی از بُرد (اقرب‌الموارد) مصوّر بتصاویر طیور (غیاث‌اللغات)

ص ۶۲ سطر ۱ ، هیجا: بفتح‌اوّل، کارزاروجنگ .

« « ۲ ، معسکر : بضم میم و فتح عین ، لشکر گاه .

« « ۵ ، غضنفر : بفتحتین ، شیر درنده .

« « ۷ ، مسطر : بکسر اول، آلتی که بدان سطرها درست کنند. (اقراب‌الموارد)

ص ۶۲ سطر ۹ ، قوائم : دست و پای چهار پایان .

« « ۱۶ ، کردر : بفتح کاف، زمین‌سخت وزمین کوه و دره ــ درهٔ کوه

« « ۱۷ ، تقریب : نوعی‌ازدویدن‌اسب‌ــچهار نعل‌رفتن ـ برانگیختن اسب است بدان گونه که چهارپای را یکبار از زمین بردارد و یکبار بگذارد .

ص ۶۲ سطر ۲۱ ، ابتر : دم بریده ـ ناتمام و پراکنده و ضایع .

ص ۶۳ سطر ۱ ، صرصر : بادتند وسخت سرد .

« « ۶ ، شِلّ: بکسراول، نیزهٔ کوچك ـ نیزهٔ کوچکی‌است که سنین آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و یك‌یك را بجانب دشمن‌اندازند (برهان) تیری است کوچك که آنرا دو پره وسه پره سازند

و چندی از آن دردست گرفته یك‌یك بجانب خصم اندازند (رشیدی) .

ص ٦٣ سطر ١٣ ، ایدر : اینجا .

« « ١٦ ، مدّخر : ذخیره شده .

« « ١٩ ، ژیان : خشمگین و تندخو .

ص ٦٤ سطر ٤ ، بار : غش که درسیم و زر اضافه کنند .

« « « «یکی را آینه بی زنگ معجر » در نسخهٔ «ق» مجمر ضبط است و ظاهراً این اصح است وبجای «زنگ » نیز«رنگ» دارد. بعد ازبیت مذکور درنسخهٔ (م ـ شمارهٔ ١٠٣٢) این دوبیت علاوه شده :

رخ و چشمش ز دو وقت مخالف	دو چیز نغز بستند هردو بنگر
یکی از ماه آذر آب لالهٔ	یکی از ماه آذر چشم عبهر

ص ٦٤ سطر ٦ ، کشمر: بکسر کاف وفتح میم، نام قریه‌ایست ازولایت ترشیز که سرو آن‌معروف است . و آن راکاشمر نیز گویند (برهان)

ص ٦٤ سطر ١٣ ، دو پیکر : برج جوزا که بعربی توأمان گویند .

« « ٢٠، درنسخهٔ (م) بعد ازین بیت این دوبیت ضبط است :

اگرخواهندهٔ رزمش بمیدان	بود اسفندیار و رستم زر
یکی‌را مغز خارویشك افعی	یکی را دیده دندان غضنفر

ص ٦٥ سطر ٥ ، مناقب : بفتح اوّل ، اوصاف حمیده ـ فضائل .

« « ١٩ ، کرام الکاتبین : فرشتگان مقرّبی که اعمال انسانرا مینویسند.

ص ٦٦ سطر ١ ، خطی : خط، نام موضعی‌است ونیزهٔ خطی‌منسوب بآنجاست (غیاث‌اللغات) (خط گزار نیزه باز را گویند ـ برهان ـ رشیدی) .

ص ٦٦ سطر ٢ ، ترك : بفتح اول ، کلاه خود .

« « ٤ ، توز : پوست درختی است که بر کمان وزین اسب و امثال آن پیچند (برهان ـ رشیدی) .

ص ٦٦ سطر ١٥، گردك : بکسر اول، مصغّر گرد ـ خرگاه که خیمهٔ بزرگ مدوّراست وخیمهٔ کوچکی‌را نیز گویند که مخصوص پادشاهان باشد و بمعنی حجلهٔ عروس نیز آمده (برهان).

ص ٦٧ سطر ١ ، عنبر : خوشبوئی‌است که ازیك‌نوع‌ماهی مخصوص‌میگیرند و قدما بآن گاو عنبر میگفتند و بفرانسه‌کاشالوت گویند.

ص ٦٧ سطر ١٣ ، پذیره : استقبال و پیشواز.

ص ٦٨ سطر ١١، کور : بضمّ اوّل و فتح ثانی جمع کورة، شهر وقصبه وناحیه

« « ١٩ ، تُبت : بضمّ اوّل و فتح و تشدید دوّم (بعضی بکسر وبفتح اوّل نیز نوشته‌اند) سرزمینی است مجاور کشور هندوستان و چین که مشك آن معروف است.

ص ٦٨ سطر ١٩ ، عسکر : در حاشیهٔ «ب» مینویسد : «عسکرجائی‌است که قند بدانجا منسوبست » ظاهراً مقصود ازعسکرشهری است که درخوزستان است. (رجوع شود به مراصدالاطلاع ص ۲۷۹)

ص ٦٩ سطر ٤ ، شهریور : نام ماه هشتم از سال شمسی و نام فرشته‌ایست که موکّل بروز شهریور است که روز چهارم ازهرماه شمسی است.

ص ٦٩ سطر ١٦ ، رانی : کلاه وجامه‌ای باشد که درروزهای بارانی برسر نهند و پوشند.

ص ٧٠ سطر ٤، بدست : بکسر اول ودوم (بفتح اول وثانی نیزآمده) وجب ـ مابین سرابهام وخنصر که بعربی شبر گویند (رشیدی ـ برهان).

ص ٧٠ سطر ١٠ ، وشاح : بضم و بکسر اول ، دوال پهن مرصع بجواهر رنگارنگ ـ دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر مختلف الالوان که بریکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند (منتهی‌الارب).

ص ٧١ سطر ١١ ، خلد : فرورود ، ازمصدرخلیدن.

ص ٧٢ سطر٥ ، مخبر : بفتح اوّل ، باطن.

ص ۷۳ سطر ۳ ، تیر اوّل در شعر مذکور بمعنی خزان است وتیر دوّم بمعنی بهره و نصیب .

ص ۷۳ سطر ٦ ، عصیر : شیره .

« « ۱۲ ، حنا : بکسر اول ، زین اسب .

« « ۱۵ « چو بوی پیرهن یوسف از دوچشم ضریر » اشاره بحضرت یعقوب علیه‌السلام است

ص ۷۳ سطر ۱۷ « خدای سخت وقوی گفت باش آهن‌را » اشاره است باین آیهٔ شریفه : وانزلنا الحدید فیه بأس شدید و منافع للنّاس . (سورهٔ حدید آیهٔ ۲۵)

ص ۷٤ سطر ۱۳ ، سوفار : دهان‌تیر که چلّهٔ کمان‌را در آن‌بند کنند(برهان)

« « ۱٤ ، غزیر : پر آب .

« « ۱۵ ، مطیر : بارنده .

« « ۱٦ ، عبیر : خوشبوئیکه از صندل و گلاب و مشك سازند (غیاث‌اللغات) .

ص ۷٤ سطر ۱۹ ، زحیر : آواز و دم سرد و سخت با ناله برآوردن .

« « ۲٤ (حاشیه) گُرم : بضم اول ، غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل .

ص ۷۵ سطر ۱۱ ، کروگر ، بفتح اول ، یکی از نامهای خدای تعالی .

« « ۱٦ ، در نسخه‌ها « سیم نقره » ضبط است .

ص ۷٦ سطر ۱ ، معصفر : بضم‌اوّل و فتح ثانی ، سرخ رنگ ، صاحب‌غیاث‌اللّغات مینویسد : «چیزیکه بگل‌کاجیره آنرا رنگ‌کرده باشند وبعضی معصفررا گل‌کاجیره نوشته‌اند» عنصری در یکی دیگر از اشعارخود « معصفر » بضم میم و سکون عین و فتح صاد نیز استعمال کرده (رجوع شود به صفحهٔ ٦۸ سطر ۱٤ » .

ص ۷٦ سطر ۲ ، صُدره : بضم صاد ، سینه پوش ، کرتهٔ خرد وپیراهن نیم‌تنه

ص ۷۶سطر ۸ ، مشکوی : بفتح و ضمّ اول ، نام بتخانه‌ای است ـ و حرم سلاطین را نیز گفته‌اند ، در اینجا معنی اول مراد است .

ص ۷۷ سطر ۲ ، پرنیان : حریر منقّش .

« « « ٤ ، اذفر : خوشبوی و خالص .

« « « ۵ «بمشرق روز باشد نور گستر» روز در اینجا بمعنی خورشیداست

ص ۷۷ سطر ۱۲ ، معجر: بکسر میم، مقنعه و روپوش زنان (غیاث‌اللّغات) .

« « « ۱۵ ، مبتّر : دم بریده و ناقص .

« « « ۱۷ ، تانیسر : نام شهری است در هندوستان که بتخانهٔ سومنات در آن بوده .

ص ۷۸ سطر۹ ، اختر گر : ستاره شناس و منجّم .

ص ۷۹ سطر۲ ، آمویه‌و آموی: شهریست درغرب جیحون (معجم البلدان مجلدا (ص٦٤) در (برهان) مینویسد : آموی نام شهر یست در کنار جیحون که جیحون منسوب بآن شهراست ـ آمویه: بمعنی آمون است و آن رودخانه‌ای است مشهور (برهان) آمون و آموی : نام رودی است میان ایران و توران (غیاث اللغات)

ص ۷۹ سطر ٦ ، مصاف جمع مصف که محل صف جنگ است و مجازاً بمعنی جنگ نیز استعمال میشود .

ص ۷۹ سطر ۷ ، نهنگ جان او بار : کنایه از تیغ و سلاح است .

« « « ۹ ، درّاعه : بضمّ اول و تشدید راءِ ، نوعی از جامه ، در این‌جا باید بتخفیف راءِ خوانده شود .

ص ۷۹ سطر ۱۱ ، آغار : هرچیز نم کشیده‌از آب یاخون وفروشدن نم بزمین و آمیخته و بهم پیوسته ، درلغت فرس (ص ۱٦۳) همین بیت عنصری‌را شاهدبرای این لغت آورده .

ص ۸۰ سطر ۳ ، مسمار : میخ .

« « « ٦ ، قفار : بکسر قاف (جمع قفر بفتح قاف) زمین خالی از

آب و گیاه .

ص ۸۰ سطر ۸ ، گر گنج و گر گانج و ار گنج: پایتخت‌خوارزم که درعربی جرجانیه گویند .

ص ۸۰ سطر ۸ ، پیراسته : زر و مال و اسباب و متاع ـ مال دنیا .

« « « ۹ ، تنگ : بفتح اول ، یك لنگه بار .

ص ۸۱ سطر ۲ « عمود زرّین با گوهر کمرشمشیر » در «ق» و بعض از نسخ « گوهر و کمرشمشیر » ضبط است .

ص ۸۲ سطر ۷ ، خطر اول و دوم بمعنی بزر گی است .

« « « ۱۷ ، مُستی: بضم اوّل و سکون ثانی ، گله و شکوه .

ص ۸۳ سطر ۳ ، سدوم : بفتح اول، نام قاضی شهرلوط که فتوی بلواطه داده بود و نیز نام قریهٔ قوم لوط و بذال معجمه نیز گفته شده است .(غیاث‌اللغات)

ص ۸۴ سطر ۱۳ ، غور : بفتح اوّل، ته و قعر هرچیز ـ کنه وعمق .

« « « ۱۵ ، توقیر : بزر گ داشتن ، عزّت و حرمت نگاهداشتن .

« « « ۱۸ ، ضریر : نابینا .

« « « ۲۰ ، ویر : بکسراول ، حافظه و خاطر ، فهم و ادراك و حفظ چیزی (رشیدی) .

ص ۸۵ سطر ۱۰ « کزآب زنده شود خلق و نیست زآب گزیر » اشاره باین آیه است : و جعلنا من‌الماءِ کل شیئی حی افلایؤمنون (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۳۰)

ص ۸۵ سطر ۱۷ ، تسییر : سیردادن و روان کردن .

ص ۸۷ سطر ۸ ، پرخاش : جنگ و جدال و خصومت .

« « « ۱۳ ، یسار : توانگری و ثروت .

ص ۸۹ سطر ۱۳ ، زمر : نام سورهٔ قرآن .

« « « ۱٦ ،کالنجر: بفتح ثالث نام‌قلعه‌ای،است‌درهندوستان که نیل‌از

آنجا آورند (برهان - رشیدی - لغت فرس)

ص ۸۹ سطر ۱۷ ، رام : لقب یکی از ملوك هند (رشیدی) .

« « « ، درهٔ رام : دره‌ای است در هندوستان . (رشیدی)

« « ۱۹ ، اوداج : جمع ودج - رگهای گردن .

ص ۹۰ سطر ۱۷ ، هنجار : راه جاده — و بعضی گفته‌اند هنجار آنستکه راه بگذارند و در برابر راه روند - بمعنی راه و روش نیز هست (رشیدی - لغت‌فرس).

ص ۹۱ سطر ٦ ، سهر : بفتح اول و دوم ، بیداری .

ص ۹۲ سطر ۱ ، چفته : بفتح‌اول‌خمیده

« « ۱۱ ، تیمار : غم و اندوه .

ص ۹٤ سطر ۳ « وانکه در هر کار داردکام چون نام پسر » نام پسر مقصود سلطان مسعود است .

ص ۹٤ سطر ۱۱ ، زنّار : بضمّ اول و تشدید نون ، هررشته را گویند عموماً و رشته‌ایکه بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً (برهان) .

ص ۹۵ سطر ۱ ، خطر : بزرگی .

ص ۹٦ سطر ٦ ، نکهت : بفتح اول ، بوی خوش .

« « ٦ ، نضرت : بفتح اول ، تازگی .

« « ۸ ، واق واق : گویند درختی است که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات است و سخن گوید و بعضی گفته‌اند نام جزیره و کوهی است کـه این درخت در آن میباشد وبآن وقواق نیز گفته‌اند (رشیدی-برهان)

ص ۹٦ سطر ۹ ، ارگ : بفتح اول‌هرقلعه که درون‌قلعه‌ای باشد (رشیدی) قلعهٔ کوچکی که درمیان قلعهٔ بزرگ سازند (برهان) .

ص ۹٦ سطر ۱۲ «زبرجدینش پود وزمردینش تار» این مصراع درنسخهٔ «ق» و «ب» بدینگونه ضبط شده :

« زبرجدینش بود پود و زمردینش تار » .

ص ۹٦ سطر ۱۲ ، دیبه : دیبا

« « ۱۳ ، چغانه : بفتح اول، سازی‌است- چوبی‌مانند مشتهٔ حلاجان که سر آن را شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند واصول بدان نگاه دارند و نام پرده‌ای از موسیقی (رشیدی - برهان) .

ص ۹٦ سطر ۱۳ ، مزمار : نی .

« « ۱٤ ، فسوس : بضم اول (در برهان بکسر ضبط شده) استهزا و طعنه زدن و تمسخر نمودن .

ص ۹٦ سطر ۱٤ ، موسیقار : نام سازیست که در آن نیهای کوچك و بزرگ باندام مثلث وصل کنند- و نوشته‌اند که موسیقار نام پرنده‌ای‌است که در منقاراو سوراخهای بسیار باشد واز آن‌سوراخها آوازهای گوناگون‌بر آید حکماعلم موسیقی را از آن استخراج کرده‌اند (غیاث‌اللّغات - برهان) .

ص ۹۷ سطر ۳ ، مشت افشار : طلای دست افشار باشد و آن درخزانهٔ خسرو پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی و هرصورتی که از آن میخواستند میساختند (برهان - رشیدی - لغت فرس) .

ص ۹۷ سطر ٤ ، خجسته : گلی است زرد رنگ که میان آن سیاه است وآن را گل همیشه بهار گویند (درلغت فرس ص ٤۷مینویسدآن را آذر گون گویند) مؤلف فرهنگ رشیدی همین بیت عنصری را شاهد آورده

ص ۹۷ سطر ٤ ، دژم : بضمّ دال ، خشمگین و آشفته و بیدماغ و اندوهگین دژودش (بضم اول) بمعنی زشت و بد و خشم است (رشیدی) .

ص ۹۷ سطر ۱۵ ، قارون : نام مالداری است که از خویشان حضرت موسی علیه‌السلام بود اطاعت‌آن حضرت را نکرد واز بذل مال‌خود سرپیچی نمود عاقبت با گنجها و تمام دارائی خویش بزمین فرو رفت .

ص ۹۷ سطر ۱٦ ، بازخشین (بفتح خاء) بازسفیدی‌است که چشم وپشت آن سیاه باشد - در برهان مینویسد : چشمهایش سرخ بود - درفرهنگ رشیدی‌آمده :

که چون از مرتبهٔ بچگی در گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود .

ص ۹۷ سطر ۱۶ « گهی منقّط بینی چو پشت سنگین سار » این مصراع در نسخهٔ (ق) چنین ضبط شده : گهی به نقطه به بینی .....

ص۹۷ سطر ۱۶ ، سنگین سار : نوعی از سار که سیاه رنگ است و برپشت نقطه‌های سفید دارد ـ مؤلف فرهنگ رشیدی همین بیت را شاهد آورده .

ص ۹۷ سطر ۱۹ ، شرف : بضم اول و ثانی جمع ُشرفه ـ کنگره‌ها .

ص ۹۸ سطر ۵ ، طراز : بکسر وبفتح اول معرّب تراز ـ نقش و علم جامه و سجاف و زینت و آرایش .

ص ۹۸ سطر ۱۰ ، وشی : بتشدید و تخفیف شین ـ نوعی پارچهٔ ابریشمی منسوب به شهر(وش) وبعضی جامهٔ معلم نیز نوشته اند .

ص ۹۸ سطر ۱۵ ، فروار : خانهٔ تابستانی ـ بالاخانه که در اطراف آن درها و پنجره ها باشد ـ درنسخهٔ «ق» در مصراع دوم نیز « فروار » ضبط شده .

ص ۹۹ سطر ۵ ، عوار : عیب .

« « « ۱۵ ، بدره : خریطهٔ دینار واشرفی (غیاث‌اللّغات) پوست‌بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار (منتهی‌الارب ـ غیاث‌ـ اللّغات) .

ص ۹۹ سطر ۱۵ ، باره : اسب .

ص ۱۰۰ سطر ۱ ، زنهاریان : امان خواهند گان ـ زنهار : امان و مهلت (معانی دیگر نیز دارد) .

ص ۱۰۰ سطر ۳ ، قنطار : بکسر اول ، پوست گاو پراز زر .

« « « ۷ ، در نسخهٔ « ق » مینویسد : شمشاد کنایه از زلف و سنبل کنایه از خط و بیجاده کنایه از لب و شکّر کنایه از دهان است (دراین‌نسخه‌بجای گوهر شکر ضبط است) .

ص ۱۰۱ سطر ۲ ، بپرداز : خالی کن .

ص ۱۰۱ سطر ۷ ، هزاهز: بفتح اول و کسر چهارم (درغیاث‌اللّغات بفتح هردو هاء ضبط شده) جنبش و گسیختگی که ازترس دشمن در میان لشکر افتد .

ص ۱۰۱ سطر ۱۰ ، بخرد : عاقل و هوشمند و دانا .

ص ۱۰۲ سطر ٦ ، احنف : نام مردی‌است از کبار تابعین ودرحلم و بردباری باو مثل میزنند (اقرب‌الموارد ـ تاریخ ابن‌خلّکان) .

ص ۱۰۲ سطر ٦ ، آرش (بفتح و کسر راء ـ در برهان بفتح راء ضبط شده) نام پهلوان ایرانی است که در تیراندازی نظیر نداشته

ص ۱۰۲ سطر ۷، مُعلم: بضمّ اول وسکون ثانی وفتح ثالث، جامهٔ علامت‌دار ومنقّش

« « ۸ ، عنتر : مقصود عنترة بن عمر و عبسی است که ازشجاعان مشهور عرب بوده (منتهی‌الارب - اقرب‌الموارد) .

ص ۱۰۳ سطر ۱ ، باد افراه : جزا و مکافات بدی (رشیدی - برهان) .

« « ۹ ، خُنیاگر : بضم اول ـ مطرب ، خواننده و سرودگوی (خنیا سرود و نغمه است) .

ص ۱۰٤ سطر۱، بعد ازبیت مذکور درنسخهٔ مجلس این‌بیت اضافه شده :

ار کس اورا بر نه‌پیچد چند پیچیده بود ور کس اورا بر نتابد چند باشد تابدار

ص ۱۰٤ سطر ٦ « گرشوی نزدیك زلفش تا بکاوی جعد او » در نسخهٔ «ب» بجای (تا) (یا) ضبط است .

ص ۱۰٤ سطر ۷ ، غالیه : خوشبوئی است مرکب از مشك و عنبر و کافور و دهن‌البان و غیره (غیاث‌اللّغات) .

ص ۱۰۵ سطر ٦ ، ترکش : بفتح اول ، تیردان .

« « ٦ ، نیام : بکسر اول، غلاف شمشیر .

ص ۱۰٦ سطر ۸ ، روز شمار : روز حساب - روز قیامت .

ص ۱۰۷ سطر ۳ « دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان » مضمون این‌بیت مطابق با مضمون این عبارت عربی است :

لیس الخبر کالعیان لان الخبر محتمل الکذب والعیان لیس کذلك .

ص ۱۰۷ سطر ٦، ابدالان: ابدال (در اقرب الموارد جمع بدیل و در منتهی الارب جمع بدل ضبط شده و بعضی جمع بدل بکسر باء وسکون دال نیز نوشته اند، غیاث اللّغات).

گروهی از اولیاءالله اند که خداوند تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و هر گاه یکی از ایشان بمیرد یکی دیگر از مردم جای او بگیرد (منتهی الارب ـ اقرب الموارد ـ غیاث اللّغات) .

ص ۱۰۷ سطر ۹، صرّه: بضمّ اول، کیسهٔ چرمی ـ همیان دراهم و مانند آن (منتهی الارب).

ص ۱۰۸ سطر ٤ ، نبرده : بفتح اول و دوم ، شجاع و دلیر و جنگ آور .

« « « ۹ ، ناورد : جنگ ـ جولان و رفتار بسرعت (رشیدی) .

« « « ۱۸ ، آخته : بیرون کشیده ـ از آختن .

« « « ۲۰ «چنانکه مرسپه قوم عاد را صرصر» اشاره باین آیهٔ مبارکه است: واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة (سورهٔ الحاقة آیهٔ ٦) عاد قومی بودند که حضرت هود علیه السلام برسالت نزد آنان آمد و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح بودند و بسبب نافرمانی حق تعالی آنانرا بطوفان باد هلاك کرد .

ص ۱۰۸ سطر ۲۱ ، ابرش : رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته ـ اسبیکه نقطه های مخالف رنگ اصلی بدن دارد .

ص ۱۰۸ سطر ۲۱ ، اشقر : هر شیئی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زند و اسبی که رنگ بدنش سرخ وزرد باشد (غیاث اللّغات) .

ص ۱۰۹ سطر ۳، سیسنبر: سبزیست میان پودنه و نعناع (برهان ـ غیاث اللّغات).

« « « ۱٦ «گرو نکرد مگر جنگ سیستان که ملوك»

در سنهٔ ۳۹۰ سلطـان محمود با خلف بن احمد صلح کرد و وی نیز مملکت خویش را بفرزند خود طاهر تسلیم نمود و خود بعبادت پرداخت تا مگر بدینوسیله سلطان از ولایت او قطع طمع کند چون چندی برین بگذشت وطاهر در مملکت پدر مستقر شد خلف از کردهٔ خویش پشیمان گشت و تمارض نمود و طاهر را ببهـانهٔ

وصیت نزد خود خواند و او را فرو گرفت و محبوس ساخت و وی همچنان در حبس باقی ماند تا آنکه وقتی جنازهٔ او را از زندان خارج ساختند و چنان نمودند که وی خودکشی کرده چون طاهر بن یزید صاحب جیش و سایر رؤسا و عساکر وی بر این امر مطلع شدند نیّات آنان نسبت بوی متغیر گردید .

سلطان محمود بنا باستدعای ایشان درسال ۳۹۳ (در حبیب‌السیر ۳۹۲ ودر تاریخ گزیده « ص ۳۹۵ » ۳۹٤ ضبط است). لشکر بسیستان کشید ودر حصن طاق خلف را شکست داد و وی نیز ازسلطان امان خواست و مطلوب وی باجابت پیوست و سلطان بنا بدرخواست خود وی او را به جوزجان فرستاد و وی مدت چهار سال در آنجا بودو بعداز آن ویرا به جردیز (در ابن‌الاثیر «جردین» ضبط است) انتقال داد و وی همچنان در آنجا بود تا در سال ۳۹۹ وفات یافت (رجوع شود به تاریخ کامل ابن‌الاثیر مجلد ۹ ص ۵۹ و تاریخ یمینی ص ۱۵۵ و ۱۵۹ تا ۱۶۳ و ترجمهٔ یمینی ص ۲٤۳ و ۲٤۸ تا ۲۵۲ ـ و حبیب السیر جزء ٤ از مجلد ۲ ص ۱۳۶ و تاریخ گزیده) .

ص۱۰۹ سطر ۲۰ ،مدینة‌العذراء: یعنی‌شهر باکره که کسی آن‌رافتح‌نکرده‌باشد. در تاریخ یمینی نیز دربارهٔ مدینهٔ عذراء بیت ذیل را ازابومنصور ثعالبی نقل کرده:

اماتری خلفاً شیخ‌الملوك غدا　　　مملوك من فتح العذراء بلدته

ص ۱۰۹ سطر ۲۱ ، غور : درحاشیهٔ نسخهٔ «ب» غور بضمّ‌اوّل وفتح ثانی‌ضبط و طائفهٔ غور معنی شده .

ص ۱۱۰ سطر ۵ ، خوار مایه : اندك .

ص۱۱۰سطر۱۱« گرفت‌ملك‌بحیراو گنج‌خانهٔ‌او»ظاهراًمقصود بحیراصاحب و حاکم‌بهاطیه‌است که یکی‌ازشهرهای‌هند بود که درورا‌ءمولتان واقعشده‌وآن شهری حصین واستوار بود وسوری‌بلندداشت وخندقی‌عمیق آنراا‌حاطه کرده،سلطان محمود در سال ۳۹۵ باین شهر حمله کرد و با‌بحیرا بجنگ پرداخت و لشکریان وی را منهزم ساخت و بحیرا چون بهلاك خویش یقین حاصل کرد با خنجری که با خود

داشت خویشتن را هلاك ساخت (کامل ابن الاثیر مجلد ۹ص ٦٤ ـ و نیز رجوع شود به تاریخ یمینی چاپ لاهور ص ۲۰۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۵)

ص۱۱۰ سطر ۱۱ ، شمر : بفتح اول و دوم ، آبگیر و تالاب .

« « ۱۳ « شنیده‌ای خبر شاه هندوان چیپال » چون سلطان محمود بر خراسان استیلا یافت ودرسیستان نیز خلف بن احمد را در قلعهٔ اصفهبدشکست داد وازجنگ باوی فارغ شد درسال ۳۹۲متوجه هند گردید ودرشهر بر شور(پرشور) باچیپال ملك هند روبرو شد و ویرا شکست داد واسیر گردانید بعد از این واقعه چیپال خود را در آتش انداخت و هلاك ساخت (کامل ابن الاثیر مجله ۹ ص ۵۸ـ تاریخ یمینی ص ۱۵٦ تا ۱۵۹ ـ ترجمهٔ یمینی ص ۲٤٤ـ ۲٤٦ .

ص ۱۱۰ سطر ۱٤ ، مدر : بفتحتین ،کلوخ .

ص ۱۱۰ سطر ۱۷ ، شمیده : رمیده و بیهوش و آشفته و هراسیده .

ص ۱۱۱ سطر ۱ «حکایت سفر مولتان همی دانی» سلطان محمود در سال ۳۹٦ بجلگهٔ سند داخل شده شهر مولتان رابتصرف درآورد و ابوالفتوح (درحبیب‌السیر ابوالفتح ضبط شده و درترجمهٔ یمینی نیز نسخه بدل ابوالفتح است) حاکم مولتان فراراختیار کرد (کامل ابن‌الاثیر مجلد ۹ ص ٦٤ـ تاریخ یمینی ص ۲۱۱ـ ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۹ـ حبیب‌السیر جزء ٤ از مجلد ۲) .

ص ۱۱۱ سطر ۳ ، سمر : بفتح اول و دوم ، افسانه و حکایت .

« « « ٤ ، « بچند راهه زسیحون واز بیاه و بهست » نام چند رودخانه است (حاشیهٔ نسخهٔ ق - و در این نسخه بجای بهست « بهت » ضبط است)

۱۱۱ ص سطر ۹ ، در مصراع اول (سند) باید در متن قرار گیرد و (هند) نسخه بدل - در مصراع دوم کجا : بمعنی « که» است .

ص ۱۱۱ سطر ۱۸ ، کبر : نام شهری‌است ازولایت بجور و بجور ولایتی‌است که مابین هند و کابل‌واقعشده (نقل ازحاشیهٔ نسخهٔ «ق») درلغت فرس مانند حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۱ « کتر» ضبط است ، دشت « کتر» نزدیك بلخ بوده دراین محل سلطان

محمود با ایلك بجنگ پرداخت و ویرا مغلوب ساخت .

ص ۱۱۲ سطر ۲ ، سهر : بفتحتین : بیداری .

« « « ۵ ، بسنده : کافی .

« « « ۱۰ ، زنبر: گلیمی یا تختهای که بردوسر آن دستهای از چوب تعبیه کنند وبا آن گل و خاك کشند (رشیدی) .

ص ۱۱۲ سطر ۱۳ « گرفتن پسر سوری و گشادن غور » مؤلف حبیبالسیر مینویسد : در سنهٔ احدی و اربعمائه سلطان بجهت مصالح دنیوی لشکر بغور کشید وحاکم آن دیارمحمد بن‌سوری(ابن‌سوری) دربرابر آمده اسیر سرپنجهٔ تقدیر گشت ونگین زهرآلود مکیده از عالم رحلت نمود (حبیبالسیر جزء ٤ ازمجلد ۲ص ۱۳۷ ونیزبجهت تفصیل رجوع شودبه ترجمهٔیمینی ص۳۲۲وکامل ابن‌الاثیرمجلد ۹ ص۷٦)

ص ۱۱۳ (حاشیه) سطر ۸ ، گنگ : بهارخانهای است وشهریست بترکستان (رشیدی) بتخانه‌ایست درترکستان - بتکده‌ایست از بتکده‌های چین - رودخانه‌ای است بسیار بزرگ درهندوستان (برهان) در یکی ازنسخ مجلس مصراع دوم بیت مذکور « بهار گنگ بکند »ضبط است . وظاهراً(بکند) اصح است

ص ۱۱۳ سطر ۱٦ ، زفر : بفتحتین، دهان را گویند و بعربی فم خوانند و استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و برآید (برهان) .

ص ۱۱۳ سطر ۱۷ ، محجر : بفتح اول ، چشم خانه (منتهی‌الارب) .

ص ۱۱٤ سطر ۳ ، نُبی : بضم اول ، قرآن .

« « « « ، سورهٔ اخلاص : قل‌هوالله است (غیاث‌اللّغات) .

« « « ۱۰ ، ژاغر : بفتحْ غین ، حوصله و چینه‌دان مرغان (رشیدی- و دراین کتاب این بیت عنصری نیز شاهد مثال آورده شده) .

ص ۱۱٤ سطر ۱۱، ستودان (استودان) بضمّاوّل (دربرهان‌بفتح نیزضبط‌شده) دخمه و گورخانهٔ گبران .

ص ۱۱٤ سطر ۱۲ (حاشیه) ،کالف : بکسرلام، قلعهٔ محکمی است‌شبیه شهر

در کنار جیحون بین آن و بلخ هجده فرسخ ‌ست (مراصدالاطلاع ص ۳۳۵).

ص ۱۱۵ سطر ۹، بعدازبیت مذکور دریکی‌ازنسخ کتابخانهٔ مجلس (بشمارهٔ ۱۰۳۲) این دو بیت اضافه شده :

رود چنانکه رود گوی روزچوگان زخم
جهد چنانکه جهد یوز شرزه روز شکار

ز بـاد سرد بداندیش اوست آذرودی
ز بـوی رادی او زاد بهمـن و آذار

ص ۱۱۶ سطر ۳ ، شدکار : بکسر اول (مانند شدیار) زمینی که برای تخم‌کاشتن شیار کرده وشخم زده باشند.

ص ۱۱۶ سطر ٤ ، لاد : بمعنی‌دیوارباشد چه‌سرلاد سردیوار وبن‌لاد بن‌دیوار را گویند و بنیاد و بنای دیوار را نیز گفته‌اند و اصل هرچیز ــ و هرچینه ورده را نیز گویند از دیوار گلی که بربالای هم گذارند (برهان).

درلغت فرس درمعنی این لغت نیزچنین مذکوراست : «دیواری باشد که‌از گل برهم‌نهاده بود و گویند بچینه برآورده‌است وبلاد کرده است ، هرتوی‌دیواری که بریکدیگر همی نهند لادی باشد» در این کتاب بیت مذکور نیز شاهد آورده شده و ضمناً بجای «بر کشیده گردن» بر گزیده گردن ضبط است.

ص ۱۱۶ سطر ۱۸ ، در نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس (شمارهٔ ۱۰۳۲) بعد از بیت مذکور این دو بیت ضبط است :

برنگ مینا گشت اندرو نشانده جمست
جمست ازو شود انـدر نبرد دانهٔ نار

بمغزش اندر بی زنگ رنگ زنگارست
شگفت بـاشد زنگارگون بـی زنگار

و بعد از سطر ۱۹ این بیت را اضافه دارد :

شگفت لشکر چیپال بود و لشکر خان
شگفت بر سپه و میر اوست لشکر سار

ص ۱۱۷ سطر ۲ ، بعدازین بیت در نسخهٔ (م) بیت ذیل آمده :

خدایگانا جاوید را تو داری مهر　　　بزرگواری و فرهنگ‌را تو بندی کار

ص ۱۱۷ سطر ٤ ، شمار گیر : محاسب و منجّم .

« « « ٦ ، درنسخهٔ (م) بعد از بیت مذکور این بیت علاوه شده :

جهان اگر بتو ناید بر که داند رفت　　　سپهر اگر به نپرسد ترا چه داند کار

ص ۱۱۷ سطر۱۱ ، تیمار : غم و اندوه، دو بیت ذیل در نسخهٔ «م» بعد از بیت مذکور درج شده :

بر آن امید کز آن تیر تو کنند مگر
بلند گشت درخت خدنگ در بلغار
بیك خدنگ در آهنگ جنگ داری ننگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار

ص ۱۱۷ سطر ۱۱ ، رامش : آرمیدن و آرامش و آسودگی و فراغت و عیش و طرب و ساز و نواز هم هست (برهان) شادی وطرب وبعضی گفته‌اند رامش مخفّف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادی است (رشیدی) .

ص ۱۱۷ سطر ۱٤ ، نگار : صورت و نقش ـ مایه : مادّه و اصل .

« « « ۱۵ ، درنسخهٔ (م) بعداز بیت مذکور این بیت را اضافه دارد :

میان بشادی بند و سخن بشادی گوی　　　زبان رادی باش و درخت نیکی کار

ص ۱۱۷ سطر ۱۷ ، دهاقین : جمع دهقان و آن معرّب دهگان است بمعنی مزارع و مردم تاریخی و تاریخ دانرا نیز گویند (برهان) دهگان مزارع دهقان معرّب آن وچون اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهی بمعنی مورّخ نیز استعمال کنند (رشیدی) درحاشیهٔ نسخهٔ «ق» دهاقین پارسیان معنی شده

ص ۱۱۸ سطر ۱۰ ، افسوس : همان فسوس است که استهزا و تمسخر نمودن است .

ص ۱۱۸ سطر ۱۲ :

« دارد خبر او همه کس چو نش به بیند بسیار عیانش بفزایــد بخبر بر »

مضمون این بیت مطابق با مضمون این شعر متنبی است :

واستکبر الاخبار قبل لقائه فلمّا التقینا صغّر الخبر الخبر

ص ۱۱۸ سطر ۱۸ سقر : بفتح اول و دوم ، دوزخ .

ص ۱۱۹ سطر ۱ ، هزینه : خزینه (خزانه) ـ بمعنی خرج و نفقه که بعیال دهند نیزهست .

ص ۱۱۹ سطر ۳ ، عمی : بفتح اول وثانی ودر آخر الف مقصوره بصورت یاءِ ، کوری .

ص ۱۱۹ سطر ٦ ، وفد : بفتح واو و سکون فاءِ ، گروه ـ برسولی پیش کسی رفتن .

ص ۱۱۹ سطر ٦ ، نفر : بفتحتین ، قوم و گروه مردم از سه تا ده (اقرب ـ الموارد) .

ص ۱۲۰ سطر ٥ ، شعری : بکسر شین و فتح راءِ، ستارهٔ روشنی است که بعد از جوزا بر آید و آن دواست یکی عبور (بفتح عین) و دیگر(غمیصا) بضمّ غین و فتح میم) که بآن یمانی و شامی نیزمیگویند (اقرب الموارد ـ غیاث اللّغات)

ص ۱۲۱ سطر ٦ ، توفیر : بسیار کردن و بسیارشدن .

ص ۱۲۲ سطر ۲ ، بهل: بگذار ـ ازمصدرهلیدن .

ص ۱۲۲ سطر ۱۰ ، چدار : بکسر اول ، چیزیکه از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان بندند ـ و شکیل و شکال نیز گویند (رشیدی ـ برهان) .

ص ۱۲۲ سطر ۱۱ ، طیلسان : بفتح اول و چهارم ، نوعی ازردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بردوش اندازند (غیاث‌اللّغات ـ برهان) .

ص ۱۲۳ سطر ۵ ، بارگی : اسب .

« « « ۷ ، فسان : بفتح اول سنگی که بدان کارد وشمشیر و غیر آن تیز کنند

ص ۱۲۳ سطر ۱۰ ، عظم : بفتح عین و سکون ظاء ، استخوان .

« « « « ، سان : بمعنی فسان است .

« « « ۱۶ ، خدایگان : ملك بزرگ (لغت فرس ـ این بیت عنصری نیز شاهد آورده شده) .

ص ۱۲۵ سطر ۳ ، دلال بفتح (در غیاث‌اللّغات بکسر نیز ضبط شده) ناز و غنج و کرشمه و غمزه .

ص ۱۲۵ سطر ۱۳ ، رمال : بکسر اول ، ریگها .

« « « ۱۴ ، عذّال : بضمّ اوّل ، نکوهش کنندگان وسرزنش کنندگان

« « « ۱۶ ، ابطال : جمع بطل ، شجاعان .

« « « ۱۸ ، نیاز کشته : فقیر و محتاج .

« « « « ، سربال : بکسر اوّل ، پیراهن .

ص ۱۲۶ سطر ۶ ، خرطال : بکسر اوّل (بعضی بفتح نیز نوشته‌اند ـ لغت فرس) پوست گاو یا پوست گردن شتر که آنرا پرازشوشهٔ طلا یا زر نقد کرده باشند و بعربی قنطار خوانند (برهان) .

ص ۱۲۶ سطر ۱۴ ، چندال : بفتح اول ، نام یکی از پادشاهان هند ـ کنّاس (برهان) . فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده (غیاث‌اللّغات)

ص ۱۲۶ سطر ۱۶ ، شکیل : بکسر اول ، رسنی که بدان دست و پای اسب و شتر را بندند .

ص ۱۲٦ سطر ۱۷ ، همال: بفتح اوّل ، قرین و همتا وشریك و مثل ومانند.

« « ۱۸ ، نال : جوی و رودخانهٔ کوچك (رشیدی ـ برهان) .

ص ۱۲۷ سطر ۳ ، هزل : بفتح اول و سکون دوم ، شوخی ـ دربعض ازنسخ (هزل هزال) ضبط است .

ص ۱۲۷ سطر ۸ « چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال » اشاره باین حدیث است : « المرءِ مخبو تحت لسانه » .

ص ۱۲۷ سطر ۹ . غال : غلو کننده و از حد در گذرنده .

ص ۱۲۸ سطر ۱ ، مهر گان : «بالکسر روزمهرازماه مهر وآن روزشانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتداش روز شانزدهم است که مهر گان عامّه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهر گان خاصه گویند » (رشیدی) .

ص ۱۲۸ سطر ٤ ، آندون : آنجا ، آن چنان ، آنگاه ،آن زمان (برهان).

« « « ، ناقد : سره کنندهٔ درم و دینار ـ صرّاف .

« « ۹ ، غائله : شرّو فساد و بدی و آفت و رنج و مشقّت .

« « ۱۱ ، ایدون (حاشیه) : این چنین .

ص ۱۲۹ سطر ۳ ، نصال : بکسر اول (جمع نصل) پیکانها .

« « ٦ ، نزال : بکسر اوّل ، فرود آمدن دو گروه با هم از شتر براسب جهت کارزار ـ فرودآمدن دو گروه باهم در حرب (منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد) .

ص ۱۲۹ سطر ۷ ، هال : قرار و آرام .

ص ۱۳۰ سطر ٥ ، شکال : شغال .

ص ۱۳۳ سطر ۷ ، بزهد: بجوشدو بیرون آیدو بتراود ـ اززهیدن. (غیاث‌اللّغات)

« « ۸ ، چرخ : کمان سخت ـ چرخ دوم : فلك .

« « ۹ ، دمادم : بضمّ اول پیاپی و بفتح دمبدم (رشیدی) .

ص ۱۳۳ سطر ۱۲ ، ضیغم : شیر .

« « « ۱۵ ، شیمت : خوی و عادت ـ شمّ : بوئیدن .

« « « ۱۷ ، ادهم : اسب سیاه .

ص ۱۳٤ سطر ٥ ، ابکم : لال .

« « « ۷ ، بیرم : نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه بمثقالی ولی از وی لطیفتر و باریکتر (رشیدی ـ برهان) .

ص ۱۳٤ سطر ۱۵ ، توسن : وحشی ورام‌نشونده ـ اسب سرکش .

ص ۱۳٥ سطر ۱ ، نوا : سرانجام و نیکوئی حال ورونق کار ـ ساز وسرانجام و ساختن کارها ـ جمعیّت و سامان (برهان) .

ص ۱۳٥ سطر ۱ ، پدرام : نیکو و خوش و خرم .

« « « ٦ ، بپردازد : خالی کند .

« « « ۷ ، صمصام : شمشیر برّان .

« « « ۹ ، مسام : سوراخهای کوچك روی پوست بدن کـه عرق از آنها دفع میشود .

ص ۱۳٥ سطر ۱٤ « کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان »

دراین هنگام شار (شار، لقب پادشاهان غرجستان بوده ـ کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ٥۱ ـ ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۷ ـ حبیب السیر جزء ٤ ازمجلد ۲ ص ۱۳۷ ـ تاریخ گزیده ص ۳۹۷ ـ برهان) غرجستان ابونصر بود مملکت‌را به پسرخود محمد که اورا شاه شارمیگفتند تسلیم نمود وخود بمجالست علما مشغول گشت سلطان محمود ابونصر و فرزند وی را بـاطاعت و انقیاد خود خواند و ایشان نیز او امر و نواهی سلطان‌را قبول‌نمودند، بعد ازچندی سلطان ارادهٔ غزای هند کرد و باحضار شاه شار مثال داد ولی وی از فرمـان سلطان سرپیچی نمود ، التونتاش و ارسلان جاذب بدفع وی مأمور گشتند و چون بدار الملك وی رسیدند شار ابونصر طلب امان نمود و به آلتونتاش پناه برد وازعقوق و نافرمانی‌فرزند خود پوزش خواست

وبامر سلطان در هرات اقامت گزید تا درسنهٔ ۴۰۶ وفات یافت (در کامل ابن الاثیر سنهٔ ۴۰۲ ضبط است) و امّا فرزند وی شاه شار در حصار متحصّن گشته ولشکریان سلطان ویرا محاصره نمودند و چون بهلاك خویش یقین حاصل کرد امان طلبید امرا اورا اسیر کرده بخدمت سلطان فرستادند وبفرمان سلطان اورا با تازیانه تأدیب نمودند و محبوس ساختند تا آنکه وفات یافت (رجوع شودبه کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص ۵۱ ـ تاریخ یمینی ص ۲۵۱ ـ ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۷ـ حبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۲ ص ۱۳۷- ۱۳۸ -تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۹۷) .

ص ۱۳۵ سطر ۱۶ ، رنگ : بز کوهی .

« « ۱۷ ، ضرغام : بکسر اول ، شیر درنده .

« « ۱۹ ، حمام : بفتح اول ، کبوتر .

« « ۲۰ ، شار : لقب سلاطین غرجستان (بمعنی شهر نیز هست) (کامل ابن الاثیر مجلد۹ ص ۵۱ ـ برهان ـ حبیب السیر جزء ۴ ازمجلد ۲ ص ۱۳۷ ـ تاریخ گزیده ص۳۹۷).

ص ۱۳۶ سطر ۹ ، اثلم : مجروح .

« « ۱۰ ، اکمه : کور مادرزاد ـ ابکم : لال .

« « ۱۷ ، اشهب : سیاه وسفیدیکه سفیدی برسیاهی آن غالب باشدیا سفیدی که آمیخته بسیاهی باشد (اقرب الموارد ـ غیاث اللّغات) وعنبر اشهب نوعی عنبر است که از عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر است (غیاث اللّغات) .

ص ۱۳۶ سطر ۲۰ ، اعلم (حاشیه) : کفیده لب (منتهی الارب) کسیکه درلب بالای او یا در طرفین آن شکاف و بریدگی باشد، ظاهراً اعلم انسب واولی است .

ص ۱۳۷ سطر ۹ ، رمارم : متعاقب و پی درپی و پیوسته و گونا گون (برهان) مؤلف فرهنگ رشیدی مینویسد : ظاهراً تصحیف دمادم است .

ص ۱۳۸ سطر ۱۳ ، موقد : بضمّ اول ، افروخته .

« « ۲۰ ، نیران : بکسر اول (جمع نار) آتش .

ص ۱۳۹ سطر ۴ ، گرای : میل کن ـ از گرائیدن بمعنی میل و قصد و

آهنگ نمودن .

ص ۱۴۰ سطر ۱۰ «حدیث ایلك ماضی که تا موافق بود» چون سلطان محمود خراسان را از معابدان پاك گردانید و بلاد ماوراءالنهر بتصرف ایلك خان در آمد فتح نامه‌ای بسلطان محمود فرستاده سلطنت او را تهنیت گفت و اظهار اطاعت و انقیاد نمود و ازدوطرف مبانی اخلاص واعتقاد مؤکّد گشت و سلطان محمود دختر ایلك را خطبه کرد بنا براین تا مدّتی میان آن دو دوستی و صلح برقرار و پا بر جا بود ، سلطان محمود درسنهٔ ۳۹۶ لشکر بهندوستان کشید و شهر مولتان را مسخّر ساحت در این موقع ایلك نقض عهد کرد و علم طغیان بر افراشت و سباشی تکین صاحب جیش خود را که خویش وی نیز بود بحکومت خراسان فرستاد وجعفر تکین را برسم شحنگی با عده‌ای ازامرا ببلخ مأمور گردانید، ارسلان جاذب که ازطرف یمین‌الدوله امارت‌هرات را داشت‌مسرعی بجانب هندوستان روانه کرد سلطان محمود بسرعت بجانب غزنین شتافت و از آنجا ببلخ رهسپار گردید و جعفرتکین که در آنجا بود به ترمد گریخت و سلطان ببلخ فرودآمد واز آنجا بطرف هرات رهسپار گردید وسباشی‌تکین‌شکست خورده ازهرات فراراختیار کرد، چون‌سلطان محمود قوای ایلك‌خان‌را ازخراسان براند وی‌درسال ۳۹۷ ازقدرخان پادشاه ختن استمداد طلبید و او با پنجاه‌هزار سواربکمك وی شتافت وسلطان دراین‌موقع درطخارستان بود چون این خبر بوی رسید ازآنجـا ببلخ آمد و آمادهٔ جنگ گردید و در چهار فرسنگی بلخ بین طرفین جنگی سخت در گرفت و عاقبت سلطان محمود برایلك خان ظفر یافت و وی بمشقت فراوان از مهلکه جان بدر برد و از جیحون عبور نموده تا آنکه درسال ۴۰۳ وفات یافت (تاریخ یمینی چاپ لاهور ص ۲۹۱- ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۵ و ۲۹۲ - کامل ابن الاثیر مجلد ۹ ص۶۵ – ۶۶ – حبیب‌السیر جزء ۴ از مجلد ۲) .

ص ۱۴۰ سطر ۷ ، اغصان : جمع غصن ، شاخه‌های تازه .

« « ۱۱ ، خلقان : بضم اول وسکون لام، کهنه (غیاث‌اللّغات) و بعضی‌نوشته‌اند که خلقان جمع خلق(بفتحتین) جامه‌های کهنه‌است(اقرب‌الموارد–

منتهی‌الارب ـ غیاث‌اللّغات بنقل از صراح و خیابان) .

ص ۱۴۰ سطر ۱٤ :

« عجبتر از همه خوارزمشاه بود که تا   بمهر خسرو ما بسته بود جان وروان»

دراوائل زمان سلطان محمود حکومت خوارزم متعلق بمأمون بن محمدبود و بعداز آنکه وی درسنهٔ ۳۸۷ وفات یافت پسرش ابوعلی والی خوارزم گردید ونسبت بسلطان اظهار اطاعت نمود وخواهر سلطان را بعقد خویش درآورد وبعد از وفات وی برادرش ابوالعباس مأمون بن مأمون جانشین اوشد وبااجازهٔ سلطان زن برادر راخطبه کردوی نیز اطاعت ازسلطان راشعارخویش ساخت، دراواخرزندگانی مأمون سلطان محمود رسولی بخوارزم فرستاد وازوی خواست تا خطبه بنام وی خواند مأمون درین باب باارکان دولت مشاورت نمودولی ایشان بااین امر مخالفت کردندواورا بقتل تهدید نمودند رسول نیز کیفیت حال را بعرض سلطان رسانید بعدازآن صاحب جیش متوجه ایشان شده امراواعیان مأمون ازین حرکت پشیمان گشته وازمقام سلطان هراسان شدند و **مأمون** را ناگهان بقتل رساندند ولی قاتل وی شناخته نشد . در **ترجمهٔ یمینی** مینویسد : «مقدم همه ینال تکین بود صاحب جیش مأمون بتدبیر کارمشغول شدند و بحیلت و غیلت بدان رسانیدند که روزی بر قاعدهٔ مستمر برسم سلام بخدمت او رفتند ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که چگونه افتاد » حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد :

«بر دست مهتر لشکرخود کشته شد و بعد ازآن امراپسرمأمون را بسلطنت انتخاب کردند سلطان چون براین واقعه مطلع گردید درسنهٔ ٤۰۷ بجانب خوارزم شتافت وآتش جنگ شعله‌ور گردید و بسیاری از خوارزمیان کشته شدند وعاقبت ینالتکین اسیرشده بامرسلطان اورا بابعضی‌ازامرا بر سرقبر مأمون بن‌مأمون بدار آویختند و حکومت خوارزم را به آلتونتاش حاجب سپرد (تاریخ‌یمینی ص ۲۹۹ـ ترجمهٔ‌یمینی ص٤۰۳ـحبیب‌السیر جزء٤ازمجلد۲ص۱۳۷ـ کامل‌ابن‌الاثیرمجلد۹ص۹۰

ص ۱٤۰ سطر ۱۸ ، فرغان (فرغانه) : شهر بزرگی است در ماوراء النهر .

ص ۱٤۱ سطر ۱ ، شوط : بفتح اول ، تك و گشت (غیاث اللّغات) .

« « « ۲ ، هلاهل: زهر کشنده .

« « « ۷ ، فروخته : افروخته .

« « « ۱۷:

خدای طاعت خویش و رسول وسلطان خواست

نکرد فرق بدین هر سه امر در فرقان

اشاره باین آیهٔ شریفه است :

اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم .

ص ۱٤۲ سطر ۱ « سر نبی و نبی خدایگان جهان » در « ق » نبی و خدایگان ضبط است و ظاهراً این اصح است .

ص ۱٤۲ سطر ۱۰ ، عقد : بکسر اول ، گردن بند .

« « « ۱۵ ، برج ماهی : برج حوت .

« « « «زهی باصل وسر برجهاش برسرطان» نسخه بدل درحاشیه «زمی» است یعنی زمین و ظاهراً این اصح بنظر میرسد .

ص ۱٤۲ سطر ۱۸ ، رواق: بضمّ اول (بعضی بضمّ و بکسر هر دو نوشته اند - اقرب الموارد - غیاث اللّغات) معرّب رو واك - منظر - سقفی که درمقدم خانه سازند .

ص ۱٤۳ سطر ۱ ، کلّه : بکسر اول و تشدید لام ، سایه بان .

« « « « ، دستان : سرود و نغمه .

« « « ٦ « بسان صرح ممرّد که خلق ازو بگمان » اشاره باین آیهٔ شریفه است : قیل لها ادخلی الصرّح فلمّا رأته حسبته لجّة و کشفت عن ساقیها قال انّه صرح ممرّد من قواریر قالت رب انّی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله

رب‌العالمین (سورهٔ نمل آیهٔ ٤٤) .

ص ١٤٣ سطر ٧ ، قوس قزح: بفارسی آزفنداك - (آژفنداك) گویند .

ص ١٤٤ سطر ٥ ، کارسان : ظرفی‌است مدوّرمانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان در آن گذارند (رشیدی - برهان) درحاشیهٔ نسخهٔ «ق» کارخانه معنی‌شده وظاهراً این با معنی بیت مناسبتر است

ص ١٤٥ سطر ١ ، حصین : استوار و محکم .

« « ٢ ، ماءمعین : بفتح میم دوم و کسرعین ، آب‌روان که صاف‌و پاك باشد (غیاث‌اللّغات) .

ص ١٤٥ سطر ٩ ، فکانه (فگانه) بچه‌ای که پیش از بدنیا آمدن درشکم‌مادر مرده باشد ویا پیش از وعده ساقط شود (برهان) .

ص ١٤٥ سطر ١٠ ، سجن : زندان .

« « « ، سجّین : بکسر اول و تشدید جیم ، وادی است در جهنّم (منتهی‌الارب ـ غیاث‌اللّغات) .

ص ١٤٥ سطر ١١ ، بأس : سختی و قوّت و جنگ و دلیری ـ خوف و بیم و عذاب .

ص ١٤٥ سطر ١١ ، عرین : بفتح اول ، بیشه

ص ١٤٧ سطر ١٧ ، اقتراح : خواستن و سوآل ـ بتحکّم از کسی چیزی را خواستن وبر گزیدن و اختیار کردن (غیاث‌اللّغات ـ منتهی‌الارب) .

ص ١٤٨ سطر ٣ ، بر گستوان : پوششی که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند (برهان) .

ص ١٤٨ سطر ٥ ، خیزران : نوعی ازچوب و نی‌باشد که بخم‌شدن نشکند و ازآن تازیانه سازند و بیخ درخت سرورا گویند (برهان) .

ص ۱۵۰ سطر ۱۱ ، حدثان : بفتحتین ، حادثه .

« « ۱۳ ، ایادی : نعمتها ــ دستها .

ص ۱۵۱ سطر ۹ ، بان : بیدمشك ــ درختیست نازك وحوشنما كه ازتخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد(غیاث اللّغات) .

ص ۱۵۱ سطر ۱۱ ، نپائی : نمانی و پایدار نیستی .

« « ۱۲ ، بعد از بیت مذكور دریكی ازنسخ كتابخانهٔ مجلس این بیت آمده :

گفتم فغان كنم ز تو ای مغ هزار بار　　　گفتا كه از فغان تو اندرجهان فغان

ص ۱۵۲ سطر ۳ ، هزبر : بكسر اوّل وفتح دوم ، شیر درنده (غیاث اللّغات)

ص ۱۵۳ سطر ۱ ، این اشعار را در لغز و چیستان شمشیر گفته .

ص ۱۵٤ سطر ۱ ، فسون : بضّم اول بمعنی افسون و آن كلماتی باشد كه افسونگران ومعزّمان وساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند و مكر و حیله و تزویر را نیز گویند (برهان) در غیاث اللّغات مینویسد : افسون آن را گویند كه در آن كلمات كفر نباشد بخلاف سحر .

ص ۱۵٤ سطر ۱ ، فسان : سنگی كه كارد وشمشیر و حربه بدان تیز كنند .

ص ۱۵۵ سطر ۱ ، گنج شایگان : این نیز نام گنج بادآوردست (گنج باد آورد گنج دوم از هشت گنج حسرو پرویز است) كه مذكور شد ، چون شایگان بمعنی فراخ ولایق و سزاوار است و هرچیز بهتر وخوب را نیز گویند كه لایق شاه باشد چه شایگان دراصل شاهگان بود یعنی لایق شاه چون گنج بادآورد گنج فراوان و بهتر بودلهذا شایگان نیز نام كردند (غیاث اللّغات ـ برهان).

ص ۱۵٦ سطر ۱ ، فُرقان : بضمّ اوّل ، قرآن .

« « ٤ ، بیغوله (پیغوله): كنج و كنار و گوشهٔ خانه (برهان) .

« « ۱۱ ، دز (دژ): بكسر اول، قلعه .

« « ۱۳ ، مری : بكسراول ، برابری كردن باشد با كسی درقدرو

مرتبه و بزرگی (برهان) .

ص ۱۵۷ سطر ٤ ، رمح : بضمّ اول ، نیزه .

« « « ٦ ، لك: صد هزار .

« « « ۱۲ ، شارستان : شهر و شهرستان .

« « « ۱٤ «حمله چو ابر» نسخه بدل (جمله) بوده که از نظر ساقط شده ودرحاشیه قید نشده .

ص ۱۵۷سطر ۲۱، قنوج (حاشیه): فتح قنوج در ترجمهٔ یمینی (ص ٤۰۹) و حبیب‌السیر و تاریخ گزیده سنهٔ ٤۰۹ ضبط شده و در تاریخ کامل ابن‌الاثیر (مجلد ۹ ص ۹۱) سنهٔ ٤۰۷ - ظاهراً قنوج اگر در متن باشد انسب و اولی است ،

ص ۱۵۸ سطر ۲ ، آهوان سرای : درحاشیهٔ (ق) ترکان سرائی معنی شده .

« « ۱٤ ، غیبه : پاره‌های آهن که آن را در بکتر و جوشن بکار برند ـ پولك زره ـ و بمعنی ترکش و جعبه هم آمده است (برهان ـ غیاث‌اللّغات) و دراینجا معنی اول مراد است .

ص ۱۵۹ سطر ۲ . خام طبعی: بی تجربگی ونپختگی،

« « « ، خام (مصراع دوم) : کمند و ریسمان .

« « ۱۰ ، جشن دهقان آئین : جشن سده (حاشیهٔ نسخهٔ ق) .

« « ۱۳ ، برزن : کوچه و محله .

« « « ، برزند : برابری و همسری میکند ـ از برزدن بمعنی برابری و همسری کردن (برهان) .

ص ۱٦۰ سطر ٤ ، جعفری و عدلی : نام دو نـوع زرمسکوك است (حاشیهٔ نسخهٔ ق) زر جعفری زرخالص است .

ص ۱٦۲ سطر ۲ ، دندان زد : دندان زدن برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن (برهان) درحاشیهٔ نسخهٔ (ق) دندان زد ، خشم گرفت ، معنی شده .

ص ۱۶۲ سطر ۲ ، بن دندان : کنایه از رضا و رغبت و انقیاد وفرمانبرداری و اطاعت (برهان) .

ص ۱۶۳ سطر ۲ ، زاستر : مخفّف زانسوتر، آن‌طرف‌تر و دورتر (برهان) .

« « ۱۳ ، راح : شراب .

« « ۱۵ ، دستان : مکرو حیله .

ص ۱٦٤ سطر ۱ ، بلارك (بلالك) : شمشیر بسیار جوهر ـ نوعی از فولاد جوهردار و جوهر شمشیر (برهان ـ لغت فرس) .

ص ۱٦٤ سطر ۷ ، خنگ : هرچیزسفید و خصوصاً اسب سفیدمو (برهان) .

« « « ، یکران : رنگی است میان زرد و سرخ وهراسبی که باین رنگ باشد یکران خوانند ـ لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور و هرستور که بدین رنگ باشد یکران‌خوانندش (لغت فرس) دراین کتاب (خنگ ویکران) ضبط شده و ظاهراً این اصح بنظر میرسد .

ص ۱٦٥ سطر ٥ ، شیرزابلستانی : در حاشیهٔ نسخهٔ (ق) مینویسد :

« مخفی نماناد که مادر سلطان محمود از اهل زابل بوده لهذا او را محمود زابلی میگفته‌اند » .

ص ۱٦٦ سطر ۲ ، ژرف : عمیق و بزرگ .

ص ۱٦۷ سطر ٤ ، عذار : بکسر اول ، زیر بنا گوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رحساره و عارض ـ فسار اسب نیز هست (غیاث‌اللّغات) .

ص ۱٦۷ سطر ٦ ، آهنج : بر کشیدن .

ص ۱٦۸ سطر ۲۱ ، سماری : بضمّ اول کشتی و جهاز (برهان) بعضی گویند مخفّف مسماری است و آن کشتیئی است که تخته های آن بمیخ استوار کنند چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است کـه بریسمان کبار و سازو استحکام دهند (رشیدی) .

ص ۱٦۹ سطر ٤ ، عود قماری : قمار بضمّ اول، نام‌شهریست درمنتهای‌هندوستان

قریب دریای شور بطرف جنوب که عود خوب در آنجا پیدا میشود و بعضی نوشته‌اند که قمار بفتح اول نام موضعی است از بلاد هند که عود آنجا بهتر باشد ـ ودر سراج نوشته که چون قاف درهندی نیست ظاهراً قمار معرّب کمار باشد که جائی در هند بوده (غیاث‌اللّغات) قمار : بضمّ اول نام شهریست درهندوستان که عود قماری که نوعی از عود است و عنبراشهب وطاوس خوب از آن شهر آورند (برهان) قمار: بفتح و بکسر موضعی است درهند که عودبآن منسوبست (مراصدالاطلاع ص۳۲۸)

ص ۱۶۹ سطر ۷ ، دستان: مکرو حیله .

ص ۱۷۰ سطر ۲ ، لالهٔ نعمان : لالهٔ نعمان وشقائق نعمان نوعی است ازلاله که بغایت سرخ باشد گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان بسیار آنرا دوست میداشت (غیاث‌اللّغات) .

ص ۱۷۰ سطر ۸ ، حسّان : بفتح اول و تشدید دوّم، مقصود حسّان بن ثابت انصاری است که شاعر و مدّاح حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلّم بوده .

ص ۱۷۱ سطر ۱ ، شُرفه : بضم اول ، کنگره .

« « ٤ ، بنوردد : درهم‌پیچد، از نوردیدن یعنی درهم پیچیدن .

« « ۷ ، گنج پردازی : یعنی گنج را خالی کنی ـ پرداختن چند معنی دارد : ۱ـ خالی کردن ، سعدی فرماید : «واز لوازم صحبت یکی آنستکه یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی» فارغ‌شدن ـ مشغول‌شدن ـ تأدیه کردن صیقلی کردن ـ واگذار کردن : چنانکه سعدی فرماید :

هر که آمد عمارتی نو ساخت　　　رفت ومنزل بدیگری پرداخت

ص ۱۷۳ سطر ۱۰ ، اندروای : سرنگون آویخته ـ معلّق ـ سر گشته وحیران (برهان) .

ص ۱۷٤ سطر ۲ ، زمان : اجل .

ص ۱۷٤ سطر ۲ ، مار افسای : افسون کنندهٔ مار و مجازاً بمعنی افسونگر نیز آمده (غیاث‌اللّغات)

ص ۱۷۵ سطر ۵ ، آخشیجان : عناصر اربعه .

ص ۱۷٦ سطر ۱۰ «مر گروهی» نسخه بدل «هر گروهی» است .

« « « ، برسری : بعلاوه .

ص ۱۷۸ سطر ۱ ، کاشغر : نام شهری‌است از ترکستان منسوب بخوبرویان (برهان) .

ص ۱۷۹ سطر ۱٤ ، غاتفر : بسکون تاء ، نام شهری است از ترکستان که سروآن بخوبی مشهور و خوبرویان در آن بسیارند و نیز نام محله‌ایست درسمرقند (برهان ــ غیاث‌اللّغات ــ در «برهان» غاتفر با«قاف» ضبط‌شده) درفرهنک رشیدی مینویسد : محله‌ایست در سمرقند که در آن سروخوب میشود .

ص ۱۸۱ سطر ۸ « چو سروکاشغری وچو سرو غاتفری » در (ق) و (ر) بجای (چو) (چه) ضبط است .

ص ۱۸۱ سطر ۱۰ ، اشعار مذکور با اختلاف به‌سنائی (دیوان‌سنائی‌بتصحیح دانشمند بزرگوار حضرت‌آقای مدرّس رضوی ص ۷٦۸ ــ ۷٦۹) وانوری (دیوان باهتمام استاد مدرّس رضوی ص۱۰٤٦) وعسجدی (لغت‌فرس‌چاپ پاول‌هورن‌ص۱۱) ومخلّدی (مجلّدی) گرگانی نسبت داده شده و آنچه مسلّم است ازعنصری نیست.

ص ۱۸۱ سطر ۱۰ ، شست : نیش ونیشتر رگزن .

ص ۱۸٤ سطر۵، دریکی ازنسخ کتابخانهٔ مجلس (شمارهٔ ۱۰۳۲) بیت‌مذکور چنین درج شده :

چنان گشتم از فرقتت ای‌نگار   که میرم ز عشقت ببلغار غار

ص ۱۸۵ سطر ٦ ، سُفته : بضمّ اول ، چیزیکه برسم تحفه و هدیه از شهری بشهر دیگر بنزد کسی فرستند (برهان ــ رشیدی) .

ص ۱۸۵ سطر ۱۳ (پیغمبر چاهی) مقصود حضرت یوسف (ع) است .

ص ۱۸۵ سطر ۱۵ ، یغما : شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان (برهان)

« « « ، خلّخ : بفتح خاء و ضمّ و تشدید لام ، نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان و مشك خوب از آنجا آورند (برهان) .

ص ۱۸٦ سطر ۵ ، اهل تناسخ : طائفه‌ای هستند که برجعت ارواح دراجسام ودوران آن قائلند .

ص ۱۸۸ سطر ۹ ، مرزنگوش : نوعی از ریحان که بغایت سبز وخوشبوست و زلف و خط را بآن تشبیه کنند و معرّب آن مرزنجوش است ودراصل مرزه گوش بوده یعنی گوش موش زیرا مرز و مرزه موش است و چون برگ آن شبیه گوش موش است لهذا باین اسم نامیده شده چنانکه در عربی نیز بآن اذن الفار گویند (برهان ـ رشیدی ـ غیاث‌اللّغات) .

ص ۱۸۹ سطر ۲ ، شست : قلاب ماهیگیری .

« « ۳ ، شنگرف: مادّهٔ سرخی‌است که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان آنرا درنقاشی بکار برند (برهان) .

ص ۱۸۹ سطر ۱۱ ، دودآهنگ : دودکش حمام وبخاری و مطبخ (برهان).

ص ۱۹۰ سطر ۳ ، دربعض ازنسخ بجای (نسرائی) (نگشائی) ضبط است .

ص ۱۹۲ سطر ۱۱ ، مُل : بضم اول ، شراب .

ص ۱۹۳ سطر ۱۰ ، مُدام : بضمّ اول : شراب

ص ۱۹٤ سطر ۱۰ ، در یکی از نسخ مجلس (نظردیده فزون) ضبط است .

ص ۱۹٦ سطر ۲ «گوئی که دم پیمبر بی‌پدری» مقصود حضرت عیسی (ع) است

« « ٦ ، مروّق : صاف کرده شده .

ص ۲۰۱ سطر ۹ ، سلم : بفتحتین ، پیش فروختن و پیش خریدن غلّه که هنوز نرسیده باشد و آن را بیع سلم گویند (منتهی‌الارب ـ برهان) .

ص ۲۰۲ سطر ۷ ، یافه : سخنان هرزه و بیهوده .

ص ۲۰۳ سطر ٦ ، سر گزیت : بفتح کاف فارسی و کسرزاء، زری را گویند که

سرشمار کفّار کرده از ایشان بطریق جزیه بگیرند (برهان) گزیت معرّب جزیه است .

ص ۲۰۳ سطر ٦ ، دلهرا : بکسر اول و کسر و فتح ثالث ، نام پادشاهی از پادشاهان هندوستان(برهان) .

ص ۲۰۳ سطر ۷ ، پالده (پالوده) صاف و پاك کرده شده ازغش .

« « « ، صقال : بکسر اول زدودن شمشیر وآینه (منتهی‌الارب) .

ص ۲۰۵ سطر ٥ ، کند و مند : بفتح اول ، ازقبیل توابع اند یعنی خراب و ویران و کنده‌شده ، غضائری گوید :

که بازخورد بدوناب زنده پیل توشاه — کنون رسوم دیاراست و کندومنداطلال

(رشیدی)

ص ۲۰٥ سطر ۸ ، هگرز : هر گز .

ص ۲۰٦ سطر ۳ ، طغان و نیال : نام دوپادشاه .

« « « ٦ ، اطلال (جمع طلل) بفتح اول، نشانه ها و آثارسرای کهنه و ویران (منتهی‌الارب ــ غیاث‌اللّغات) .

ص ۲۰۸ سطر ۱ ، ماهی وال : همال بال‌است که نوعی‌ماهی‌بزرگ فلوس‌دار باشد (برهان) نوعی ماهی درم دار که بال نیز گویند (رشیدی) .

ص ۲۰۸ سطر ۸ ، نارایین (ناراین) : فتح نارایین درسنهٔ ٤۰۰ هجری بوده (تاریخ یمینی ص ۲۳۱)

توضیح : ص ٥٦ سطر ۸ : بیت مذکور در یکی از نسخ کتابخانهٔ مجلس دو بیت مانده بآخر قصیده ضبط شده و محل آن نیز در آنجا مناسبتر است بنابراین امکان تکرار قافیه که درصفحهٔ ۲۱۲ تذکر داده شده منتفی است .

فهرست اسامی اشخاص و اقوام و قبائل

فهرست اسامی شهرها و امکنه

غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۲	٥	٦
۳۳	٥	بضمیۀ	بضمیمۀ
٥۲	۱	شود	بود
۷٥	۱٦	درمصراع دوم «پست» در متن و «بست» در حاشیه قرار گیرد	
۹۷	٥	عنیر	عنبر
۹۷	۹	بسته	بسته و
۱۰۱	۱۰	غمش	غش
۱۰٥	۱	نارد	نازد
۱۱٤	۱٥	خضر	اخضر
۱۱۹	۱٥	عدد «۱٦» باید درروی مصراع دوم بیت سوم بدینصورت: (بنار اندر۱٦ »قرار گیرد	
۱۳۱	۲۲	ضلالا	ظلالا
۱۳۲	۱۰	مالید	مالیده
۱۳۲	۲۲	زبنعمت	بنعمت
۱٤٤	۲۰	ببین	یکی ببین
۱٤٥	۲۱	یك (خاکرا) زائداست	
۱٤۷	۱٥	مالك	ملك
۱٦۹	۱۱	زرّ	زرّ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۷٤	۲		« کینه‌ورش» صحیح است
۱۷٦	۱		«بشمری‌بر» صحیح است
۱۷۹	۱		« تواندرو » صحیح است
۲۰۰	۱۲	گبرومسلمان	گبرومسلمان[۱]
۲۰۰	۱۲	گران	گردان
۲۰۱	٤	بیت[۱]	بیت‌بر[۱]
۲۰۳	٦	کزیت	گزیت
۲۱۱	۱۱	خسمهٔ	خمسهٔ
۲۱٤	۱۵	اقراب	اقرب
۲۳۵	۳	مغابدان	معاندان
۲۳۵	۲۵	خلق (بفتحتین) بفتح اول و کسر دوم نیز گفته‌شده	
۲۳٦	۲۳	۱۳۷	۱۳۸

